قصه‌های بهرنگ



صمد بهرنگی

قصه‌های بهرنگ

صمد بهرنگی

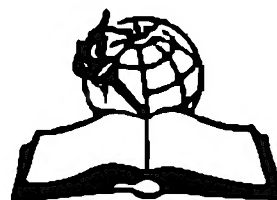
چاپ سوم

تهران - ۲۵۳۶

قصه‌های بهرنگ

صمد بهرنگی

چاپ : چاپخانهٔ افست مروی ، تهران
شماره ثبت کتابخانه‌ی ملی : ۱۲۳۶ - ۲۵۳۶/۹/۲



انتشارات دنیا
شاهرضا ، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران



انتشارات روزبهان
شاهرضا ، مقابل دانشگاه تهران ۱۸۰

صورت قصه‌ها

عنوان	ازصفحه‌ی
ادبیات کودکان	۵
اولدوز و کلاغها	۱۱
اولدوز وعروسك سخنگو	۷۹
کچل کفتر باز	۱۴۱
پسرك لبوفروش	۱۶۷
سرگذشت دانه‌ی برف	۱۷۸
پیرزن وجوجه‌ی طلایی‌اش	۱۸۱
دوگربه روی دیوار	۱۸۷
سرگذشت دومرول دیوانه‌سر	۱۹۲
افسانه‌ی محبت (قوج‌علی ودختر پادشاه)	۲۱۳
یك هلو وهزار هلو	۲۴۱
۲۴ساعت درخواب و بیداری	۲۷۵
کوراوغلو وکچل حمزه	۳۰۹

ادبیات کودکان

دیگر وقت آن گذشته است که ادبیات کودکان را محدود کنیم به تبلیغ و تلقین نصایح خشك و بی برو برگرد ، نظافت دست و پا و بدن ، اطاعت از پدر و مادر ، حرف شنوی از بزرگان ، سر و صدا نکردن در حضور مهمان ، سحر خیز باش تا کامروا باشی ، بخند تا دنیا به رویت بخندد ، دستگیری از بینوایان به سبك و سیاق بنگاههای خیریه و مسائلی از این قبیل که نتیجه‌ی کلی و نهایی همه‌ی اینها بیخبر ماندن کودکان از مسائل بزرگ و حاد و حیاتی محیط زندگی است . چرا باید در حالی که برادر بزرگ دلش برای یك نفس آزاد و یك دم هوای تمیز لك زده ، کودك را در پیله‌ای از «خوشبختی و شادی و امید» بی‌اساس خفه کنیم ؟ بچه را باید از عوامل امیدوار کننده‌ی الکی وست بنیاد نا امید کرد و بعد امید دگر گونه‌ای برپایه‌ی شناخت واقعیتهای اجتماعی و مبارزه با آنهارا جای آن امید اولی گذاشت .

آیا کودك غیراز یاد گرفتن نظافت و اطاعت از بزرگان و حرف شنوی از آموزگار (کدام آموزگار؟) و ادب (کدام ادب ؟ ادبی که زورمندان و طبقه‌ی غالب ومرفه حامی ومبلغ آن است ؟) چیز دیگری لازم ندارد؟

آیا نباید به کودك بگوییم که در مملکت تو هستند بچه هایی که رنگ گوشت و حتی پنیر را ماه به ماه و سال به سال نمی‌بینند ؟ چرا که عده‌ی قلیلی دلشان می‌خواهد همیشه « نهار سرخ شده در شراب » سر

مغز شان باشد .

آیا نباید به کودك بگوییم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه‌اند و چرا گرسنه شده‌اند و راه برانداختن گرسنگی چیست ؟ آیا نباید درك علمی و درستی از تاریخ وتحول و تکامل اجتماعات انسانی به کودك بدهیم ؟ چرا باید بچه های شسته و رفته و بی‌لك و پیس و بی‌سر وصدا ومطیع تربیت کنیم ؟ مگر قصد داریم بچه ها را پشت ویترین مغازه های لوکس خرازی فروشی های بالای شهر بگذاریم که چنین عروسکهای شیکی از آنها درست می‌کنیم ؟

چرامی‌گوییم دروغگویی بد است ؟ چرا می‌گوییم دزدی بد است ؟ چرا می‌گوییم اطاعت از پدر ومادر پسندیده است ؟ چرا نمی‌آییم ریشه های پیدایش و رواج و رشد دروغگویی و دزدی را برای بچه‌ها روشن کنیم ؟

کودکان‌رامی‌آموزیم که راستگو باشنددرحالی کهزمان ، زمانی است که چشم‌راست به چشم‌چپ‌دروغ می‌گوید و برادر از برادر در شك است واگر راست آنچه را در دل دارد برزبان بیاورد ، چه بساکه از بعضی‌از دردسرها رهایی نخواهد داشت .

آیااطاعت ازآموزگار و پدر ومادری ناباب و نفس پرست که هدفشان فقط راحت زیستن و هرچه بیشتر بی‌درد سر روزگار گذراندن و هرچه‌بیشتر پول درآوردن است ، کارپسندیده‌ای است ؟

چرا دستگیری از بینوایان‌را تبلیغ می‌کنیم و هرگز نمی‌گوییم که چگونه‌آن‌یکی «بینوا» شد واین یکی «توانگر» کهسینه جلودهد و سهم بسیار نا چیزی از ثروت خود را به آن بابای بینوا بدهد و منت سرش بگذارد که آری من مردی خیر و نیکوکارم و

همیشه از آدمهای بیچاره و بدبختی‌مثل تو دستگیری می‌کنم، البته این هم محض رضای خداست والا تو خودت آدم نیستی .

اکنون زمان‌آن است که درادبیات‌کودکان به دونکته‌توجه‌کنیم واصولاً این‌دورا اساس‌کارقرار دهیم.

نکته‌ی اول ، ادبیات‌کودکان بایدپلی‌باشد،بین دنیای رنگین بیخبری و در رؤیا و خیالهای شیرین کودکی و دنیای تاریك وآگاه غرقه در واقعیتهای تلخ و درد آور وسرسخت محیط اجتماعی‌بزرگترها. کودك باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و چراغ به دست به دنیای تاریك بزرگترها برسد . در این‌صورت است که بچه می‌تواندکمك ویار واقعی پدرش در زندگی باشد و عامل تغییر دهنده‌ی مثبتی در اجتماع راکد وهردم فرو رونده.

بچه باید بداند که پدرش با چه مکافاتی لقمه‌نانی بدست می‌آورد و برادر بزرگش چه مظلوم واردست وپا می‌زند وخفه می‌شود . آن یکی بچه هم باید بداندکه پدرش از چه راههایی به دوام این روز تاریك واین زمستان ساخته‌ی دست‌آدمها کمك‌می‌کند. بچه‌هارا باید ازهعوامل امیدوارکننده‌ی سست بنیاده نا امیدکرد .

بچه‌ها بایدبدانندکه پدرانشان نیزدرمنجلاب اجتماع غریق‌دست و پازننده‌ای بیش نیستند و چنان که همه‌ی بچه ها بغلط می پندارند ، پدرانشان راستی راستی هم از عهده‌ی همه کاری بر نمی‌آیند و نورشان نهایت به زنانشان می‌رسد .

خلاصه‌ی‌کلام و نکته دوم، باید جهان بینی دقیقی به بچه داد، معیاری به اوداد که‌بتواند مسائل گوناگون اخلاقی واجتماعی را درشرایط وموقعیتهای

دگرگون شونده‌ی دایمی و گوناگون اجتماعی ارزیابی کند .

می‌دانیم که مسائل اخلاقی از چیزهایی نیستند که ثبات دایمی داشته باشند . آنچه یکسال پیش خوب بود ممکن است دو سال بعد بد تلقی شود . کاری که در میان یک قوم یا طبقه‌ی اجتماعی اخلاقی است ممکن است درمیان قوم وطبقه‌ی دیگری ضد اخلاق محسوب شود .

درخانواده‌ای که پدر همه‌ی در آمد خانواده را صرف عیاشی و خوشگذرانی وقمار بازی می‌کند ، وهیچ اثر تغییر دهنده‌ای در اجتماع ندارد ویا سد راه تحول اجتماعی است ، بچه ملزم نیست مطیع و دانستگو و بی سر وصدا باشد و افکار و عقاید پدر را عیناً قبول کند .

... ادبیات کودکان نباید فقط مبلغ و محبت ونوعدوستی وقناعت و تواضع »از نوع اخلاق مسیحیت باشد . باید به بچه گفت که به »هر آنچه وهر که ضد بشری وغیر انسانی وسد راه تکامل تاریخی جامعه است کینه ورزد و این کینه باید در ادبیات کودکان راه باز کند .

تبلیغ اطاعت و نوعدوستی صرف ، از جانب کسانی که کفه‌ی سنگین ترازو مال آنهاست ، البته غیر منتظره نیست اما برای صاحبان کفه‌ی سبک ترازو هم ارزشی ندارد. *

صمد بهرنگی

---

* بخشی ازمقاله ای در باره‌ی کتاب آوای نوگلان.
اصل مقاله در مجله‌های نگین (اردیبهشت ٤٧) و راهنمای کتاب (خرداد(۴۷)چاپ شده است .

اولدوز و کلاغها

برای

کاظم - دوست بچه‌ها -

و

روح‌انگیز ،

که بچه‌های خوبی برای ما تربیت کند

با این امید که در بزرگی زندگیشان بهتر از ما باشد.

ب .

چند کلمه از «اولدوز»:

٭ بچه‌ها، سلام ؛ اسم‌من اولدوز است. فارسیش می‌شود: ستاره. امسال دسالم را تمام کردم . قصه‌ای که می‌خوانید قسمتی از سرگذشت من است . آقای «بهرنگ» یک وقتی معلم دمابود. در خانه‌ی ما منزل داشت . روزی من سرگذشتم را برایش گفتم . آقای «بهرنگ» خوشش آمد و گفت: اگر اجازه بدهی ، سرگذشت تو و کلاغها را قصه می‌کنم و تو کتاب می‌نویسم . من قبول کردم به‌چندشرط: اولش اینکه قصه‌ی مرا فقط برای بچه‌ها بنویسد، چون آدمهای بزرگ حواسشان آنقدر پرت است که قصه‌ی مرا نمی‌فهمند ولذت نمی‌برند . دومش این که قصه‌ی مرا برای بچه‌هایی بنویسد که یا فقیر باشند و یا خیلی هم نازپرورده نباشند. پس، این بچه‌ها حق ندارند قصه‌های مرا بخوانند :
۱ـ بچه‌هایی که همراه نوکر بمدرسه می‌آیند. ۲ـ بچه‌هایی که با ماشین سواری گرانقیمت بمدرسه می‌آیند. آقای «بهرنگ» می‌گفت که در شهرهای بزرگ بچه‌های ثروتمند این جوری می‌کنند وخیلی هم به خودشان می‌نازند .

این را هم بگویم که من تاهفت‌سالگی پیش زن بابام بودم . این قصه مال آنوقتهاست. ننه‌ی خودم توی ده بود. بابام او را طلاق داده بود، فرستاده بود پیش دده‌اش به ده وزن دیگری گرفته بود. بابا در اداره‌ای کار می‌کرد. آنوقتها ما درشهر زندگی می‌کردیم. آنجا شهر کوچکی بود. مثلا فقط یک تاخیابان داشت. پس از چند سال من هم به ده رفتم .

٭ بهرحال ، آقای «بهرنگ» قول داده که بعد از این ، قصه‌ی عروسک گنده‌ی مرا بنویسد. امیدوارم که از سرگذشت من خیلی چیزها یاد بگیرید .

دوست شما ــ اولدوز

● پیدا شدن ننه کلاغه

اولدوز نشسته بود تو اتاق . تك و تنها بود . بیرون را نگاه می‌کرد . زن باباش رفته بود به حمام . در را قفل کرده بود . به اولدوز گفته بود که ازجاش جنب نخورد . اگر نه، می‌آید پدرش را درمی‌آورد. اولدوز نشسته بود تو اتاق . نگاه می‌کرد . فکر می‌کرد. مثل آدمهای بزرگ تو فکر بود . جنب نمی‌خورد . از زن باباش خیلی می‌ترسید . تو فکر عروسك گندماش هم بود . عروسکش را تازگیها گم کرده بود . دلش آنقدر گرفته بود که نگو . چند دفعه انگشتهاش را شمرد . بعد یواشکی آمد کنار پنجره . حوصله‌اش سر رفته بود . یکهو دید کلاغ سیاهی نشسته لب حوض ، آب می‌خورد . تنهایش فراموش شد . دلش باز شد . کلاغه سرش را بلند کرد . چشمش افتاد به اولدوز . خواست بپرد . وقتی دید اولدوز کاریش ندارد ، نرفت . نوکش را کمی باز کرد . اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می‌خندد. شادشد. گفتش: آقا کلاغه ، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می‌شوی.

کلاغه خنده‌ی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد ، گفت : نه

جانم ، برای ما کلاغها فرق نمی‌کند . از این بدترش را هم می‌خوریم وچیزی‌نمی‌شود . یکی هم اینکه به من نگو «آقاکلاغه». من زنم .چهارتا هم بچه‌دارم . به‌ام‌بگو «ننه‌کلاغه» .

اولدوز نفهمیدکه کلاغه‌کجاش زن‌است. آنقدر هم مهربان بودکه اولدوز می‌خواست بگیردش و ماچش کند . درست است‌که کلاغه زیبا نبود ، زشت‌هم بود ، اما قلب مهربانی داشت . اگرکسی هم جلو می‌آمد ، اولدوز می‌گرفتش و ماچش می‌کرد .

ننه‌کلاغه بازهم جلوآمد وگفت: نواسمت چیه ؟

اولدوز اسمش را گفت . بعد ننه کلاغه پرسید : آن تو چکار می‌کنی ؟

اولدوز گفت: هیچ‌چیز . زن‌بابام گذاشته اینجا ورفته حمام. گفته جنب نخورم .

ننه‌کلاغه‌گفت : توکه همه‌اش مثل آدمهای بزرگ فکر می‌کنی . چرا بازی نمی‌کنی ؟

اولدوز یاد عروسك گنده‌اش افتاد ، آه کشید . بعد دریچه را باز کردکه‌صداش بیرون برود وگفت : آخر ننه‌کلاغه، چیزی‌ندارم بازی‌کنم . یك عروسك‌گنده داشتم‌که‌گم‌وگورشد . عروسك سخنگوبود .

ننه‌کلاغه اشك چشمهاش را بانوك بالش پاك‌کرد،جست زدونشست دم دریچه‌ی پنجره . اولدوز اول ترسید وکنارکشید . بعدش‌آنقدر شادشد که‌نگو . وپیش آمد . ننه‌کلاغه‌گفت : رفیق و همبازی هم نداری؟

اولدوزگفت:«یاشار» هست. امااورا همدیگرخیلی‌کم‌می‌بینم. خیلی

کم . بمدرسه می‌رود .

ننه‌کلاغه‌گفت : بیا باهم‌بازی‌کنیم .

اولدوز ننه‌کلاغه راگرفت و بغل‌کرد . سرش را بوسید . روش را بوسید . پرهاش زبر بود . ننه‌کلاغه پاهاش را جمع کرده بودکه لباس اولدوزکثیف‌نشود.اولدوزمنقارش‌راهم بوسید . منقارش‌بوی صابون‌می‌داد. گفت : ننه‌کلاغه ، توصابون خیلی دوست داری ؟

ننه‌کلاغه‌گفت :می‌میرم برای صابون !

اولدوزگفت: زن بابام بدش‌می‌آید . اگرنه ، یکی بهات می‌آوردم می‌خوردی

ننه‌کلاغه‌گفت: پنهانی بیار. زن‌بابات‌بو نمی‌برد .

اولدوزگفت : تونمی‌روی بهاش بگویی ؟

ننه‌کلاغه‌گفت : من ؟ من‌چغلی‌کسی را نمی‌کنم .

اولدوز گفت : آخرزن بابام می‌گوید : «توهرکاری‌بکنی ،کلاغه می‌آید خبرم می‌کند ».

ننه‌کلاغه ازتەدل خندیدوگفت : دروغ می‌گوید جانم . قسم‌به‌این سرسیاهم ، من چغلی کسی را نمی‌کنم . آب خوردن را بهانه می‌کنم ، می‌آیم لب حوض، بعدش صابون و ماهی می‌دزدم ودرمی‌روم.

اولدوزگفت : ننه‌کلاغه ، دزدی‌چرا ؟گناه دارد .

ننه‌کلاغه‌گفت : بچه‌نشو جانم . گناه چیست ؟ این ،گناه است‌که دزدی‌نکنم ، خودم و بچه‌هام ازگرسنگی بمیرند . این، گناه است جانم . این،گناه است‌که نتوانم‌شکمم را سیرکنم . این،گناه است‌که صابون‌بریزد

زیرا و من گرسنه بمانم . من دیگر آنقدر عمر کرده‌ام که این چیزها را بدانم . این راهم تو بدان که با این نصیحتهای خشك و خالی نمی‌شود جلو دزدی را گرفت. تاوقتی که هر کس برای خودش کار می‌کند دزدی هم خواهد بود.

اولدوز خواست برود یك قالب صابون کش برود و بیاورد برای ننه کلاغه . زن بابا خوردنی‌ها را توگنجه می‌گذاشت و گنجه را قفل می‌کرد . اما صابون را قایم نمی‌کرد . ننه کلاغه را گذاشت لب دریچه و خودش رفت پستو . یك قالب صابون مراغه برداشت وآورد .

بچه‌ها ، چشمتان روز بد نبیند! اولدوز دید که ننه کلاغه در رفته و زن باباش هم دارد می‌آید طرف پنجره . بقچه‌ی حمام زیر بغلش بود . صورتش هم مثل لبو سرخ بود . اولدوز بد جوری گیر افتاده بود . زن بابا سرش را از دریچه توآورد وداد زد: اولدوز ، باز چه شده خانه را زیر و رو می‌کنی؟ مگر نگفته بودم جنب نخوری ، ها ؟

اولدوز چیزی نگفت . زن بابا رفت قفل در را بازکند و تو بیاید . اولدوز زودی صابون را زد زیر پیرهنش ، گوشه‌ای کز کرد . زن باباتو آمد وگفت: نگفتی دنبال چه می‌گشتی؟

اولدوز بیهوا گفت : ماماں ... مرا نزن ! داشتم دنبال عروسك گنده‌ام می‌گشتم .

زن بابا ازعروسك اولدوز بدش می‌آمد. گوش اولدوز راگرفت و پیچاند . گفت: صد دفعه گفته‌ام فکر عروسك نحس را از سرت درکن ! می‌فهمی ؟

بعدازآن ، زن بابا رفت پستو برای خودش چایی دم‌کند . اولدوز

چیزی را بهانه‌کرد ، رفت به‌حیاط . اینورآنور نگاه‌کرد ، دید ننه‌کلاغه نشسته لب‌بام ، چشمهاش نگران است . صابون را برد و گذاشت زیرگل و بته‌ها . چشمکی به‌ننه کلاغه زد که بیا صابونت را بردار . ننه‌کلاغه خیلی‌آرام پایین آمد ورفت توی‌گل وبته‌ها قایم شد . اولدوز ازش‌پرسید ننه‌کلاغه ، یکی از بچه‌هات را می‌آری‌بامن بازی‌کند؟

ننه‌کلاغه پچ و پچ گفت: بعدازناهار منتظرم باش . اگر شوهرم هم راضی بشود ، می‌آرم .

آنوقت صابونش را برداشت ، پرکشید ورفت .

اولدوز چشمش را به‌آسمان دوخته بود . وقتی کلاغ دور شد ، از شادیش شروع کرد بجست و خیز . انگار که عروسك سخنگویش را پیدا کرده بود . یکهو زن بابا سرش داد زد : دختر ، برای چه داری رقاصی می‌کنی؟ بیاتو. گرمامی‌زندت. من حال وحوصله ندارم‌پرستاری‌ات بکنم .

وقت ناهار خوردن بود . اولدوزرفت نشست تواتاق . چند دقیقه بعد باباش از اداره آمد . اخم و تخم کرده بود . جواب سلام اولدوز را هم نداد . دستهایش را نشسته ، نشست سرسفره وشروع کرد به خوردن . مثل اینکه باز رییس اداره‌اش حرفی بهاش‌گفته‌بود .

کم مانده بود که بوی سیب زمینی سرخ شده ، اولدوز را بیهوش کند . به خوردن باباش نگاه می‌کرد و آب دهنش را قورت می‌داد . نمی‌توانست چیزی بردارد بخورد . زن‌بابا همیشه می‌گفت : بچه‌حق‌ندارد خودش برای خودش غذا بردارد . باید بزرگترها در ظرف بچه غذا

بگذارند ، بخورد .

● «آقا کلاغه» را بشناسیم

ماه شهریور بود. ناهار می‌خوردند ، بابا و زن‌بابا خوابشان می‌آمد، می‌خوابیدند . اولدوز هم مجبور بود بخوابد . اگر نه ، بابا سرش داد می‌زد ، می‌گفت : بچه باید ناهارش را بخورد و بخوابد . اولدوز هیچوقت نمی‌فهمید که چرا باید حتماً بخوابد . پیش خود می‌گفت : امروز دیگر نمی‌توانم بخوابم . اگر بخوابم ، ننه‌کلاغه می‌آید ، مرا نمی‌بیند، بچه‌اش را دوباره می‌برد.

پایین اتاق درازکشید، خود را به خواب زد . وقتی بابا و زن بابا خوابشان برد ، پاورچین پاورچین گذاشت رفت بحیاط، نشست زیر سایه‌ی درخت توت . سه دفعه انگشتهاش را شمرده بود که کلاغه سررسید . اول نشست لب بام ، نگاه کرد به اولدوز. اولدوز اشاره کرد که می‌تواند پایین بیاید. ننه‌کلاغه آمد نشست پهلوش. یک کلاغ کوچولوی مامانی هم باخودش آورده بود. گفت: می‌ترسیدم خوابیده باشی .

اولدوز گفت: هرروز می‌خوابیدم . امروز بابا وزن بابا را به‌خواب دادم وخودم نخوابیدم .

ننه‌کلاغه گفت : آفرین، خوب کاری کردی. برای خوابیدن خیلی وقت هست . اگرروزها بخوابی، پس شبها چکار خواهی کرد ؟

اولدوز گفت : این را بزن‌بابا بگو ... کلاغ کوچولو را برای من

آوردی ؟ چه مامانی !

ننه‌کلاغه بچه‌اش را داد بدست اولدوز . خیلی دوست‌داشتنی بود. ناگهان اولدوز آه کشید . ننه‌کلاغه گفت : آه چرا کشیدی ؟

اولدوز گفت : یاد عروسکم افتادم . کاشکی پهلوم بود ، سه‌تایی بازی می کردیم .

ننه‌کلاغه گفت: غصه‌اش را نخور . دختر بزرگ یکی از نوه‌هام چند روزه تخم‌می‌گذارد و بچه می‌آورد . یکی از آنهارا برایت می‌آورم ، می‌شوید سه‌تا .

اولدوز گفت: مگر توخودت بچه‌ی دیگری نداری ؟

ننه‌کلاغه‌گفت: چرا، دارم . سه‌تای دیگر هم‌دارم.

اولدوز گفت : پس‌خودت بیار .

ننه‌کلاغه گفت : آنوقت خودم تنها می‌مانم . دده کلاغه هم هست . اجازه نمی‌دهد. این راهم‌که برایت آوردم ، هنوز زبان باز نکرده . راه می‌رود ، پرواز بلدنیست . تایك‌هفته زبان بازمی‌کند . تا دوهفته‌ی دیگر هم‌می‌تواند ببرد . مواظب‌باش‌که تاآخر دوهفته بتواندپیرد . اگر نه، دیگر هیچوقت نمی‌تواند پر بکشد. یادت باشد .

اولدوز گفت : اگر نتواند پر بکشد، چه ؟

ننه کلاغه گفت : معلوم است دیگر ، می‌میرد . غذا می‌دانی چه بداش بدهی ؟

اولدوز گفت : نه، نمی‌دانم .

ننه‌کلاغه‌گفت : روزانه یك‌تکه‌صابون .کمی‌گوشت و اینها . اگر

هم شد ، گاهی یك ماهی کوچولو . توحوض ماهی خیلی دارید . کرم هم می‌خورد . پنیرهم می‌خورد .

اولدوز گفت : خیلی‌خوب .

ننه‌کلاغه‌گفت. زن‌بابات اجازه می‌دهدنگهش داری؟

اولدوز گفت : نه . زن‌بابام چشم دیدن این‌جورچیزها را ندارد . بایدقایمش کنم .

کلاغ‌کوچولو تودامن اولدوز ورجه ورجه می‌کرد. منقارش را باز می‌کرد ، یواشکی دستهای اورا می‌گرفت و ول می‌کرد . چشمهای ریزش برق می‌زد . پاهاش نازك بود . درست مثل انگشت کوچك خود اولدوز . پرهاش چه‌نرم بود مثل پرهای ننه‌اش زبر نبود. از ننه‌اش قشنگترهم بود .

ننه‌کلاغه‌گفت: خوب، می‌خواهی‌کجا قایمش‌کنی ؟

اولدوز فکر این رانکرده بود. رفت توی فکر. کجارا داشت؟ هیچ جارا . گفت: توگل و بوته‌ها قایمش می‌کنم .

ننه‌کلاغه‌گفت: نمی‌شود . زن‌بابات می‌بیندش. ازآن‌گذشته ، وقتی به‌گلهاآب می‌دهد، بچه‌ام خیس می‌شود وسرما می‌خورد .

اولدوز گفت : پس کجاقایمش‌کنم ؟

ننه‌کلاغه‌نگاهی‌اینور آنورانداخت و گفت : زیرپلکان بهتراست . پلکان پشت بام می‌خورد . در شهرهای کوچك و ده از این پلکانها زیاد است . زیرپلکان لانه‌ی مرغ بود . توی لانه فقط پهن بود . کلاغ کوچولو را گذاشتند آنجا. درش را کیپ‌کردندکه گربه نیاید بگیردش ، زن بابا بو نبرد . یك سوراخ ریز پایین دریچه بود و کلاغ کوچولو

می‌توانست نفس بکشد .

اولدوز به‌ننه‌کلاغه گفت : ننه‌کلاغه، اسمش چیست؟

ننه‌کلاغه گفت : بهاش بگو «آقا کلاغه» .

اولدوز گفت : مگر پسر است ؟

ننه‌کلاغه گفت : آره .

اولدوز گفت : از کجاش معلوم که پسر است ؟ کلاغها همه‌شان یک‌جورند .

ننه‌کلاغه گفت: شما اینطور فکر می‌کنید. کمی دقت کنی می‌فهمی که پسر ،دختر فرق می‌کنند. سر و روشان نشان می‌دهد .

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدند و از هم جدا شدند. اولدوز رفت به‌اتاق . درازکشید ، چشمهاش را بست . وقتی زن بابا بیدار شد ، دیدکه اولدوز هنوز خوابیده است. اما اولدوز راستی راستی نخوابیده‌بود. خوابش نمی‌آمد . تو فکر آقا کلاغه‌اش بود . زیرچشمی زن بابا رانگاه می‌کرد و تودل می‌خندید .

❀ عنکبوتهای خوشمزه

چندروزی گذشت. اولدوز خیلی شنگول و سرحال شده‌بود. بابا و زن‌بابا تعجب می‌کردند . شبی زن‌بابا به‌باباگفت : نمی‌دانم این بچه‌چه‌اش است . همه‌اش می‌خندد. همه‌اش می‌رقصد . اصلا عین خیالش نیست . باید تەوتوی کارش را در بیارم .

اولدوز این حرفها را شنید ، پیش خود گفت : باید بیشتر احتیاط کنم .

هرروز دوسه‌بار به‌آقا کلاغه سرمی‌زد . گاهی‌خانه خلوت می‌شد ، آقا کلاغه را از لانه در می‌آورد ، بازی می‌کردند . اولدوز زبان یادش می‌داد . ننه‌کلاغههم‌گاهی می‌آمد ، چیزی برای بچه‌اش می‌آورد : یك‌تکه‌گوشت ، صابون و این چیزها . یك دفعه دوتا عنکبوت آورده بود. عنکبوتها در منقار ننه کلاغه گیر کرده بودند ، دست و پا می‌زدند ، نمی‌توانستند در بروند . چه پاهای درازی هم داشتند . اولدوز ازشان ترسید . ننه کلاغه گفت : نترس جانم ، نگاه کن ببین بچه‌ام چه جوری می‌خوردشان .

راستی‌هم آقاکلاغه با اشتها قورتشان داد . بعد منقارشان را چند دفعه ازچپ وراست بهزمین‌کشید وگفت : ننه‌جان ، بازهم از اینها بیار . خیلی‌خوشمزه بودند .

ننه‌اش‌گفت: خیلی‌خوب .

اولدوز گفت : تو آشپزخانه ، ما از اینها خیلی داریم . برایت می‌آورم .

آقاکلاغه آب دهنش را قورت داد وتشکرکرد .

از آن روز به بعد اولدوز اینور آنور می‌گشت ، عنکبوت شکار می‌کرد ، می‌گذاشت تو جیب پیراهنش ، دکمه‌اش را هم می‌انداخت که در نروند ، بعد سرفرصت می‌برد می‌داد به آقا کلاغه . البته اینها برای او غذا حساب نمی‌شد . اینها جور خروسك قندی و نقل و شیرینی و

این‌جور چیزها بود. ننه کلاغه گفته‌بودکه اگر موجود زنده غذا نخورد حتماً می‌میرد. هیچ چیز نمی‌تواند او را زنده‌نگاه دارد. هیچ‌چیز، مگر غذا.

یك‌روز سر ناهار، زن بابا دیدکه چند عنکبوت دست و پا شکسته دارند توی‌سفره راه می‌روند. اولدوز فهمیدکه از جیب‌خودش دررفته‌اند. دلش تاپ تاپ شروع‌کرد به زدن. اول خواست جمعشان کند و بگذارد توی جیبش. بعد فکر کرد بهتراست به‌روی‌خودش نیاورد. زن‌بابا پاهاشان راگرفت وبیرون انداخت. و بلا به‌خیر گذشت.

بعداز ناهار اولدوز به‌سراغ آقا کلاغه رفت‌که باقیمانده عنکبوتها را به‌اش بدهد. یکی دوتای عنکبوتهای قبلی را هم‌ازگوشه وکنار حیاط باز پیداکرده بود. یکیشان را با دو انگشت‌گرفت‌که توی دهن‌آقاکلاغه بگذارد. این را از ننه‌کلاغه یادگرفته‌بودکه چطوری بانوك خودش غذا توی دهن بچه‌اش می‌گذارد.

آقاکلاغه می‌خواست عنکبوت را بگیرد که یکهو چندشش شد و سرش را عقب‌کشید وگفت: نمی‌خورم اولدوز جان.

اولدوزگفت: آخر چرا، کلاغ‌کوچولوی‌من؟

آقاکلاغه‌گفت: ناخنهات را نگاه‌کن‌ببین چه‌ریختی‌اند؟

اولدوزگفت: مگر چه ریختی‌اند؟

آقا کلاغه‌گفت: دراز، کثیف، سیاه! خیلی ببخشید اولدوزخانم، فضولی می‌کنم. اما من نمی‌توانم. غذایی را بخورم که:... می‌فهمید اولدوزخانم؟

اولدوزگفت: فهمیدم. خیلی ازت تشکر می‌کنم که عیب مرا تو

سوزنم گفتی . خودمن هم دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخنهای کثیف غذا بخورم . باورکن .

داد و بیداد بر سر ماهی
و
حکم اعدام ننه کلاغه

توحوض چندتا ماهی سرخ و ریز بودند . روز ششم یاهفتم بودکه اولدوز یکی را با کاسه گرفت و داد آقاکلاغه فورتش داد . اولین ماهی بود که می‌خورد . از ننه‌اش شنیده بود که شکار ماهی و فورت دادنش خیلی مزه دارد ، اما ندیده بودکه چطور . ننه‌ی او مثل زن‌بابای اولدوز نبود ، خیلی‌چیز می‌دانست. می‌فهمیدکه چه‌چیز برای بچه‌اش خوب است ، چه‌چیز بد است . اگر آقاکلاغه چیز بدی ازش می‌خواست سرش‌داد نمی‌زد. می‌گفت که: بچه‌جان ، این را برایت نمی‌آرم ، برای اینکه فلان ضرر را دارد ، برای اینکه اگر فلان چیزرا بخوری نمی‌توانی خوب‌قارقار بکنی، برای اینکه صدایت می‌گیرد ، برای اینکه...

تات همه‌چیز را می‌گفت . اما زن بابا اینجوری نبود . همیشه با اوقات تلخی می‌گفت : اولدوز ، فلان کار را نکن ، بهمان چیز رانخور ، فلانجا نرو ، اینجوری‌نکن ، آنجوری نکن ، راست بنشین ، بلند حرف نزن، چرا بیچ وبیچ می‌کنی ، وازاین حرفها . زن‌باباهیچوقت نمی‌گفت که مثلا چرا باید بلندحرف نزنی ، چراباید‌ظهرهابخوابی.اولدوز اول‌ها فکر

می‌کرد که همه‌ی ننه‌ها مثل زن‌بابا می‌شوند . بعدکه با ننه کلاغه آشنا و دوست شد . فکرش هم عوض‌شد .

زن‌بابا فرداش فهمیدکه یکی ازماهیها نیست . داد وفریادش رفت به‌آسمان . سرناهار بشوهرش‌گفت : کار ،کار کلاغه است . همان کلاغه که هی می‌آید لب حوض صابون دزدی . خیلی هم پرروست . اگر گیرش بیارم ، دارش می‌زنم ؛ اعدامش می‌کنم .

فحش‌های بدبدهم به‌ننه‌کلاغه داد . اولدوز صداش درنیامد . اگر چیزی می‌گفت، زن‌بابا بو می‌برد که او باکلاغه سروسری دارد . بخصوص که‌روز پیش نزدیك‌بود لب حوض مچش را بگیرد .

باباگفت : اصلاکلاغها حیوانهای‌کثیفی هستند ، دله دزدند . یك کلاغ حسابی درهمه‌ی عمرم ندیدم . خوب مواظبش‌باش. اگرنه، یك دانه ماهی توی‌حوض نمی‌گذارد بماند .

زن‌باباگفت :آره ، باید مواظبش باشم . حالاکه زیر دندانش مزه کرده ، دلش می‌خواهد همه‌شان را بگیرد .

اولدوز تو دل به نادانی زن بابائی خندید . برای اینکه کلاغها دندان ندارند. ننه‌کلاغه خودش می‌گفت .

❀ ننه‌کلاغه خیلی چیزها می‌داند
❀ و
❀ از مرگ نمی‌ترسد

ظهری ننه‌کلاغه‌آمد. همه‌خواب‌بودند . دوتایی‌نشستند زیرسایه‌ی

درخت توت . اولدوز همه چیز را گفت .

ننه‌کلاغه گفت : فکرش را هم نکن . اگر زن بابا بخواهد مرا بگیرد، چشمهاش را درمی‌آرم .

بعد آق‌کلاغه را از لانه در آوردند . آقاکلاغه دیگر زبان باز کرده بود . مثل اولدوز و ننه‌کلاغه که البته نه ، اما نسبت به خودش بد حرف نمی‌زد . کمی لای گل و بته‌ها جست و خیز کرد ، اینور آنور رفت ، پر زد و بعد آمد نشست پهلوی مادرش. ننه‌کلاغه به‌اش یاد داد که چه‌جوری شپشهاش را با منقار بگیرد و بکشد .

ننه‌کلاغه زخمی زیر بال چپش داشت . آن را به اولدوز و پسرش نشان داد ،گفت : این را پنجاه‌وشش‌سال پیش برداشتم رفته بودم صابون دزدی ، مرد صابون‌پز با دگنك زد وزخمی‌ام کرد . پنج سال تمام طول کشید تا زخمم خوب شد از میوه‌های صحرایی پیدا کردم و خوردم ، آخرش خوب‌شدم .

اولدوز از سواد و دانش ننه‌کلاغه حیرت می‌کرد . آرزو می‌کرد که کاش مادری مثل او داشت . ننه‌ی خودش یادش نمی‌آمد . فقط یك دفعه از زن بابا شنیده بود که ننه‌ای هم دارد : یك روز بابا و زن بابا دعوا می‌کردند . زن باباگفت : دخترت را هم ببر ده ، ول‌کن پیش‌ننه‌اش، من دیگر نمی‌توانم‌کلفتی او را هم بکنم ، همین امروز و فردا خودم صاحب بچه می‌شوم .

راستی راستی بازهم شکم زن بابا جلو آمده بود و وقت زاییدنش رسیده بود .

یکی دو دفعه‌هم عموی اولدوز چیزهایی ازمادرش گفته بود . عمو گاه‌گاهی از ده بشهر می‌آمد وسری به‌آنها می‌زد . اولدوزفقط می‌دانست که ننه‌اش درده زندگی می‌کند و او را دوست دارد . چیز دیگری از او نمی‌دانست .

آن روز ننه کلاغه اولدوز را بوسید ، بچه‌اش‌را بوسید و پرکشید نشست لب‌بام‌که برود بشهر کلاغها . اولدوز گفت : سلام مرا به آن یکی بچه‌هات و «دده‌کلاغه» برسان .

بعدیادش افتادکه تحفه‌ای چیزی هم به‌بچه‌ها بفرستد. پستانکی تو جیب پیرهنش داشت. زن بابا برایش خریده بود. آنرادرآورد، ازپله‌ها رفت پشت‌بام ، پستانك را داد به‌ننه‌کلاغه‌که بدهد به‌بچه‌هاش. آنوقت ننه کلاغه پرید و رفت نشست سر یك درخت تبریزی . روش را کرد بطرف اولدوز ، قارقاری‌کرد وپرید ورفت از چشم دورشد .

❋ دیدار کوتاهی با «یاشار»

اولدوز پشت‌بام ایستاده‌بود ، همینجوری دورها را نگاه می‌کرد . ناگهان یادش‌آمدکه بیخبراز زن‌بابا آمده پشت‌بام . کمی ترسید . نگاهی به‌حیاط‌وخانه‌های دور و بر کرد. راستی پشت‌بام چقدرقشنگ بود. به‌حیاط همسایه‌ی دست چپی‌نگاه‌کرد . اینجا خانه‌ی «یاشار» بود. یکهو «یاشار» پاورچین پاورچین بیرون آمد ، رفت نشست دم لانه‌ی سگ که همیشه خالی بود . یاشار دو سه سال از اولدوز بزرگتر بود . یك پسر زرنگ و

مهربان. اولدوز هرچه کرد که یاشار ببیندش، نشد . صداش را هم نمی‌توانست بلندتر کند. داشت مأیوس می‌شد که یاشار سرش را بلند کرد ، او را دید . اول ماتش برد ، بعد با خوشحالی آمد پای دیوار و گفت : تو آنجا چکار می‌کنی ، اولدوز ؟

اولدوز گفت : دلم تنگ شده بود ، گفتم برم پشت بام اینور آنور نگاه کنم .

یاشار گفت : زن بابات کجاست ؟

اولدوز همه‌چیز را فراموش کرده بود . تا این را شنید یادش افتاد که آقا کلاغه را گذاشته وسط حیاط ، ممکن است زن بابا بیدار شود ، آنوقت ...وای ، چه بد! هولکی از یاشار جدا شد و پایین رفت. آقا کلاغه را آورد تپاند تو لانه. داشت درش را می‌بست که صدای زن بابا بلند شد : اولدوز ،کدام گوری رفتی قایم شدی؟ چرا جواب نمی‌دهی ؟

دل اولدوز تو ریخت . اول نتوانست چیزی بگوید. بعد کمی دست و پاش را جمع کرد و گفت : اینجا هستم مامان ، دارم جیش می‌کنم .

زن بابا دیگر چیزی نگفت. بلا به خیر و خوشی گذشت .

❁ اعدام ننه کلاغه

فردا صبح زود اولدوز از خواب پرید. ننه کلاغه داشت قارقار می‌کرد و کمك می‌خواست . مثل اینکه دارند کسی را می‌کشند و جیغ می‌کشد . اولدوز باعجله دوید به حیاط . زن بابا را دید ایستاده زیر درخت توت ،

ننه کلاغه را آویزان کرده از درخت ، حیوانکی قارقار می‌کند ، زن بابا با چوب می‌زندش و فحش می‌دهد . صورت زن بابا زخم شده بود و خون چکه می‌کرد . کلاغه پرپر می‌زد و قار قار می‌کرد . از پاهاش آویزان بود .

اولدوز خودش‌هم ندانست‌که چه‌وقت دوید طرف زن بابا ، پاهاش را بغل‌کرد وگازش گرفت . زن بابا فریاد زد : آ...خ ! واولدوز راازخود دورکرد . سیلی محکمی‌خواباند بیخ‌گوشش . اولدوز افتاد ، سرش خورد بسنگها ، ازهوش رفت ودیگر چیزی نفهمید .

❋ خواب پریشان اولدوز

اولدوز وقت ظهر چشمش را بازکرد . چند نفر از همسایه‌ها هم بودند . زن بابا نشسته بود بالای سرش . با قاشق دوا توی حلق اولدوز می‌ریخت . یک چشم وپیشانیش را با دستمال سفیدی بسته بود . چشمهای اولدوز تاریک روشن می‌دید . بعد یک یک آدمها را شناخت. یاشار را هم دیدکه نشسته بود پهلوی ننه‌اش وزل‌زده بود به‌او.

زن‌بابا دید که اولدوز چشمهاش را باز کرد، هولکی‌گفت: شکر! چشمهاش را بازکرد. دیگر نمی‌میرد. اولدوز!.. حرف‌بزن!..

اولدوز نمی‌توانست حرف‌بزند . سرش را برگرداند طرف زن‌بابا. ناگهان صدای قارقار ننه‌کلاغه ازهرطرف برخاست. اولدوزمثل دیوانه‌ها موهای زن بابا را چنگ انداخت و جیغ کشید . اما سرش چنان درد

گرفت‌که بی‌اختیار دستهایش پایین آمد و صداش برید. آنوقت هق هق گریه‌اش بلند شد وگفت: ننه‌کلاغه ...کو؟..کو؟.. ننه‌کلاغه ... کو؟.. کلاغ‌کوچولو چه‌شد؟.. ننه!.. ننه!..

یاشار بیش از همه به طرفش دوید. هر کسی حرفی می‌گفت و می‌خواست اورا آرام‌کند.اما اولدوزهای‌های‌گریه می‌کرد. زن‌بابا مهربانی می‌کرد. نرم‌نرم حرف می‌زد. می‌گفت: گریه نکن اولدوز جان، دوات رابخوری زود خوب می‌شوی.

آخرش اولدوز ازگریه‌کردن خسته‌شد و به خواب رفت. خواب دید که ننه کلاغه از درخت توت آویزان است، دارد خفه می‌شود، می‌گوید: اولدوز، من رفتم، حرفهایم را فراموش نکن، نترس! اولدوز دوید طرف درخت. یکهو زن بابا از پشت درخت بیرون آمد، خواست با لگد بزندش. اولدوز جیغ کشید و ترسان از خواب پرید و هق هق گریه‌اش بلند شد. این دفعه فقط بابا و زن بابا در اتاق بودند. بازبه‌خواب رفت. کمی بعدهمان خواب رادید، جیغ کشید و از خواب‌پرید. تاشب همینجوری هی‌می‌پرید ومی‌خوابید. یك دفعه‌هم‌چشم بازکرد، دیدکه‌شب است، دکتردارد معاینه‌اش می‌کند. بعدشنیدکه دکتر به‌باباش می‌گوید: زخمش مهم نیست. زود خوب می‌شود. امابچه خیلی ترسیده. پرپر می‌زند. ازچیزی خیلی سخت‌ترسیده. الان سوزنی بهاش می‌زنم، آرام می‌گیرد ومی‌خوابد.

اولدوزگفت: من‌گرسنه‌ام.

زن بابا برایش شیر آورد. اولدوز شیر را خورد. دکتر سوزنی

به‌اش زد، کیفش را برداشت ورفت .

اولدوزنگاه می‌کرد به‌سقف وچیزی نمی‌گفت. می‌خواست حرفهای بابا و زن‌بابا را بشنود . اما چیز زیادی نشنید . زود خوابش‌برد .

درد دل آقا کلاغه
و
چگونه ننه کلاغه گرفتارشد

فردا صبح ، اولدوز یاد آقا کلاغه افتاد . دستش لرزید، چایی ریخت روی لحاف . زن‌بابا چشم غره‌ای رفت اما چیزی‌نگفت . بابا سرپا بود . شلوارش را می‌پوشید که به‌اداره برود . اولدوز می‌خواست پا شود برود پیش‌آقاکلاغه. اما کار عاقلانه‌ای نبود . هیچ نمی‌دانست چه‌برسر آقا کلاغه آمده ، نمی‌دانست ننه‌کلاغه چه‌جوری گیر زن بابا افتاده ، آن هم صبح زود . زن بابا دستمال روی چشمش را بازکرده بود . جای منقار ننه کلاغه روی ابرو وپیشانیش معلوم بود .

بابا که رفت ، زن بابا گفت : من می‌رم پیش ننه‌ی یاشار ، زود بر می‌گردم . خیلی وقت است به حمام نرفته‌ام . این دفعه که نمی‌توانم ترا با خودم ببرم . می‌خواهم ببینم ننه‌ی یاشار می‌تواند با من به حمام برود .

زن‌بابا راستی‌راستی مهربان شده بود . هیچوقت با اولدوزاینطور حرف نمی‌زد . اما اولدوز نمی‌خواست با او حرف بزند . ازش بدش

می‌آمد. یك دفعه چیزی به‌خاطرش رسید و گفت: مامان، حالا که تو دارای می‌روی به‌حمام، یاشار را هم بگو بیاید اینجا. من تنهایی حوصله‌ام سر می‌رود.

زن باباکمی اخم کرد وگفت: یاشار می‌رود بمدرسه‌اش.

اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت. اولدوز پا شد و رفت سراغ آقاکلاغه. حیوانکی آقا کلاغه توی پهن کزکرده بود و گریه می‌کرد. تااولدوز را دید، گفت: اوه، بالاخره آمدی!..

اولدوزگفت: مرا ببخش تنهات‌گذاشتم.

آقا کلاغه گفت: حالا چیزی بیار بخورم، بعد صحبت می‌کنیم. خیلی‌گرسنه‌ام، خیلی‌تشنه‌ام.

اولدوز رفت وآب وغذاآورد. آقاکلاغه‌چند لقمه خورد وگفت: من‌فکر کردم توهم رفتی دنبال ننه‌ام.

اولدوزگفت: ننه‌ات‌کجا رفت؟

آقاکلاغه‌گفت: هیچ‌جا. زن‌بابات آنقدر زدش‌که‌مرد، بعدانداختش توزبالدانی یاکجا.

اولدوزگریه‌اش را خورد وگفت: چه آخر و عاقبتی! حالا سگها بدنش را تکه‌تکه‌کرده‌اند وخورده‌اند.

آقاکلاغه‌گفت: ممکن نیست، آخرماکلاغها گوشتمان تلخ‌است. سگها حتی جرئت نمی‌کنند نیششان را به گوشت ما بزنند. مرده‌ی ما آنقدر روی زمین می‌ماندکه بپوسد وپخش شود. الانه ننه‌ام تو زبالدانی یایك‌جای دیگری افتاده و دارد می‌پوسد.

اولدوز نتوانست جلو خودش را بگیرد ، زد زیر گریه. آقاکلاغه هم گریست. آخر اولدوز گفت : حالازن‌بابامی‌آید،مارامی‌بیند، من‌می‌روم . بعدکه زن بابا رفت به‌حمام، بازپیشت می‌آیم .

آنوقت درلانه را بست ورفت زیر لحافش درازکشید . زن‌باباآمد. بقچه‌اش رابرداشت ، رفت . اولدوز باخیال راحت آمد پیش کلاغه‌اش . آفتاب قشنگ پهن شده بود .آقا کلاغه را بیرون‌آورد . در را بازگذاشت که‌آفتاب‌توی‌لانه بتابد .

آقاکلاغه بالهایش را تکان داد ، منقارش را ازچپ وراست‌به‌زمین کشیدوگفت : راستی اولدوزجان، آزادی چیزخوبی‌است .

اولدوز آه کشید وگفت : تو فهمیدی ننه‌کلاغه صبح زود آمده بودچکار ؟

آقاکلاغه‌گفت: فهمیدم .

اولدوزگفت : می‌توانی به‌من‌هم بگویی ؟

آقاکلاغه‌گفت : راستش ، آمده بود مرا ببرد پرواز یادم بدهد . تیغ‌آفتاب‌آمدپیش من، گفت: امروز روز پرواز است . برادرها و خواهرت را می‌برم پرواز یاد بدهم . توهم باید بیایی . بعد برمی‌گردانمت . من با ننه‌ام گفتم : اولدوز چه؟ خبرش نمی‌کنی ؟ ننه‌ام گفت : خبرش می‌کنم . ننه‌ام در لانه را بست ، آمد تراخبرکند ، کمی گذشت تو بیرون نیامدی . من توی لانه بودم . یکهو صدای بگیر ببند شنیدم . ننه‌ام جیغ‌کشید : « قار!.. قا..را.. » دلم ریخت . ننه‌ام می‌گفت : «مگر ما توی این شهر حق زندگی نداریم ؟ چرا نباید باهرکه خواستیم آشکارا دوستی نکنیم؟ »

از سوراخ زیر دریچه نگاه کردم ودیدم زن بابا ننه‌ام را زیر غربال گیر انداخته . معلوم بودکه چیزی ازحرفهای‌ننه‌ام را نمی‌فهمید .

اولدوز بی‌تاب شده‌بود. به‌عجله‌پرسید: بعدچه‌شد؟

آقاکلاغه گفت : بعد ننه‌ام را با طناب بست ، از درخت توت آویزان کرد . ننه‌ام یکهو جست و با منقارش زد صورت زن بابا را زخم کرد . آنوقت زن بابا از کوره در رفت و شروع کرد با دگنك ننه‌ام را بزند .

اولدوز گفت : ننه‌کلاغه حرف دیگری نگفت ؟

آقاکلاغه‌گفت : چرا . گفت‌که ای زن‌بابای نفهم، توخیال می‌کنی که کلاغها از دزدی خوششان می‌آید ؟ اگر من خورد و خوراك داشته باشم که بتوانم شکم خودم و بچه‌هایم را سیرکنم ، مگر مرض دارم که بازهم دزدی کنم ؟ .. شکم خودتان را سیر می‌کنید ، خیال می‌کنید همه مثل‌شما هستند !..

آقا کلاغه ساکت شد . اولدوز گریه‌اش را خورد و پرسید : بعد چه ؟

آقاکلاغه‌گفت: بعد تو بیرون آمدی . بایك‌تاپیراهن ... باقیش‌را هم‌که خودت می‌دانی .

لحظه‌ای هردوخاموش شدند . اولدوزگفت : پس ننه کلاغه رفت و تمام شد ! حالا چکارکنیم ؟

آقاکلاغه‌گفت : من باید پرواز یاد بگیرم .

اولدوزگفت : درست است. من‌همه‌اش به‌فکرخودم هستم .

آقا کلاغه گفت : کاش ددمام ، برادرهام ، خواهرم . ننه بزرگم می‌دانستند کجا هستیم .

اولدوز گفت : آره، کمکمان می‌کردند .

آقاکلاغه‌گفت : یادت هست ننه‌ام می‌گفت تا چند روز دیگرپرواز یاد نگیرم می‌میرم ؟

اولدوزگفت : یادم هست.

آقاکلاغه‌گفت : توحسابدقیقش را می‌دانی ؟

اولدوز با انگشتهاش حساب کرد و گفت : بیشتر از شش روزوقت نداریم .

آقاکلاغه‌گفت : به‌نظر توچکار باید بکنیم ؟

اولدوزگفت : می‌خواهی ترا بدهم به‌یاشار، ببرد تو صحرا پرواز یادت بدهد ؟

آقاکلاغه‌گفت : یاشارکیست ؟

اولدوزگفت : همین همسایه‌ی دست چپیمان .

آقاکلاغه‌گفت: اگر پسرخوبی‌باشد من حرفی‌ندارم .

اولدوزگفت : خوب‌که هست، سر نگهدار هم هست. اماچه‌جوری خبرش‌کنیم ؟

آقاکلاغه گفت : الانه برو پشت‌بام ، بگو بیاید مرا ببرد.

اولدوزگفت : حالا نمی‌شود ، رفته مدرسه .

آقا کلاغه گفت : مدرسه ؟ هنوز چند روز دیگر از تعطیلهای تابستانی داریم .

اولدوز گفت : توراست می‌گویی . زن‌بابا گولم زده. الانمدرسه‌ها تعطیل است. من می‌روم پشت‌بام ، توهمینجا منتظرم باش .

درپله دوم بودکه صدای پایی ازکوچه‌آمد. اولدوز زود کلاغه را گذاشت توی‌لانه ، درش را بست ، رفت به‌اتاق ، زیر لحاف دراز کشید و چشم به‌حیاط دوخت.

● خانه قرق می‌شود

صدای عوعوی‌سگی شنیده شد. درصداکرد . بابا تو آمد. بعد هم عمو ، برادرکوچك بابا . سگ سیاهی هم پشت سرآنها تو پید . سرطناب سگ در دست عمو بود .

باباگفت : حالا دیگر هیچ‌کلاغی نمی‌تواند پاش را اینجابگذارد.

عموگفت : زمستان‌که رسید باید بیایم ببرمش .

باباگفت : عیب ندارد . زمستان که بشود ماهم‌سگ‌لازم نداریم.

عموگفت : اولدوزکجاست؟ همراه زن‌داداش رفته؟

باباگفت : نه، مریض شده خوابیده .

طناب سگ رابه‌درخت توت‌بستند وآمدند به‌اتاق . اولدوزعموش را دوست‌داشت . بیشتر برای‌اینکه از ده ننه‌ی‌خودش‌می‌آمد .

عمو حال اولدوز را پرسید ، اما از ننه‌اش چیزی‌نگفت. بابابدش می‌آمدکه پهلوی او از زن‌اولش حرف بزنند :

عموبه‌باباگفت : به ادارمات‌برنمی‌گردی ؟

باباگفت : نه، اجازه‌گرفتم . وقت‌هم‌گذشته .

پس‌ازآن‌باز صحبت بسگ وکلاغها کشید . بابا هی بدکلاغها را می‌گفت . مثلا می‌گفت‌که: کلاغها دزدهای کثیف وترسویی‌هستند.می‌آیند دزدی می‌کنند، اما تا کسی را می‌بینندکه خم‌شد سنگی وچیزی بردارد ، زودی در می‌روند .

یکساعت از ظهرگذشته ، زن بابا آمد . سگ اول غرید ، بعدکه عمو از پنجره سرش داد زد، صداش‌را برید .

زن بابا از عمو رو می‌گرفت . عمو هم پهلوی او سرش را پایین می‌انداخت و هیچ به صورت زن داداش نگاه نمی‌کرد . اولدوز خاموش نشسته بود . به عمو زل زده بود . ناگهان گفت : عمو ، نمی‌توانی سگت را هم باخودت‌ببری ؟

بابا یکه خورد . عمو برگشت طرف اولدوز و پرسید : برای چه ببرمش ؟

زبان اولدوز به‌تته‌پته افتاد . نمی‌دانست چه بگوید.آخرش‌گفت : من... من می‌ترسم .

باباگفت : ول‌کن‌بچه . ادا درنیار!

عمو گفت : نترس جانم، سگ خوبی است . می‌گویم ترا گاز نمی‌گیرد .

بابا گفت : ولش‌کن ! زبان آدم سرش نمی‌شود . خودش بدتر از سگ همه راگاز می‌گیرد . بیخود وبیجهت هم طرف کلاغهای دلدزد را می‌گیرد. هیچ معلوم نیست از این حیوانهای‌کثیف چه‌خوبی‌دیده .

اولدوز دیگر چیزی نگفت . لحاف را سرش کشید و خوابید . وقتی بیدارشد ، دیدکه عموگذاشته رفته، سگ توی حیاط عوعو می‌کند و کلاغهارا می‌تاراند .

از آن روز به بعد خانه قرق شد . هیچ کلاغی نمی‌توانست پایین بیاید . حتی اولدوز باترس ولرز بحیاط می‌رفت . یك دفعه هم تکه‌ای گوشت گوسفند به‌آقاکلاغه می‌بردکه سگ سیاه از دستش قاپید وخورد ، اولدوز جیغ‌کشید وتو دوید .

❋ روزهای پریشانی ونگرانی
❋ گرسنگی ، وترس

اولدوز از رختخواب درآمد . زخم پیشانی زن بابا زودخوب شد ، اما زخم سر اولدوز خیلی طول کشید تا خوب شد . رفتار زن بابا دوباره عوض‌شده‌بود . بدتراز پیش سراولدوز داد می‌زد . جای‌دندان‌های اولدوز توگوشت رانش معلوم بود .

وضع آقا کلاغه خیلی بد شده بود . همیشه گرسنگی می‌کشید . اولدوز هرچه می‌کوشید نمی‌توانست آب وغذای اورا سروقت بدهد.سگ سیاه چهارچشمی همه‌جا را می‌پایید . بهرصدای ناآشنایی پارس‌می‌کرد . تنها امید اولدوز وآقاکلاغه، یاشار بود اگر یاشارکمکشان می‌کرد، کارها درست می‌شد. اما نمی‌دانستند چه‌جوری اورا خبرکنند . اولدوز از ترس

سگ ، پشت بام هم نمی‌رفت . یعنی نمی‌توانست برود. سگ سیاه مجال نمی‌داد . بسر و صدا راه می‌انداخت . ممکن بود گازهم بگیرد . همیشه حیاط راگشت می‌زد و بو می‌کشید .

ننه‌ی یاشارگاهگاهی به‌خانه‌ی‌آنها می‌آمد. امانمی‌شدچیزی به‌اش گفت . ازکجا معلوم‌که اوهم دست راست زن باباش نباشد ؟ به‌آدمهای‌این دور و زمانه نمی‌توان زود اطمینان‌کرد . تازه، زن‌بابا هیچوقت‌اورا باکسی تنها نمی‌گذاشت.

روزها پشت سرهم گذشتند ، پنج روز باپریشانی‌ونگرانی‌گذشت ، یك روز فرصت ماند . اولدوز می‌دانست که باید همین امروز آقاکلاغه را پرواز بدهد . اگرنه ، خواهد مرد . اما چه‌جوری‌باید پرواز بدهد ؟ نمی‌دانست .

آخرش فرصتی پیش آمد و توانست یاشار را ببیند . همان روز زن بابا می‌خواست به‌عروسی برود . اولدوز گفت : مامان ، من از سگ می‌ترسم . تنهایی نمی‌توانم توخانه بمانم .

زن‌بابا اخم‌کرد ودست اورا گرفت وبرد سپرد دست ننه‌ی یاشار . اولدوز از ته‌دل شاد بود . یاشار را درخانه ندید . ازننه‌اش‌پرسید : پس یاشارکجاست ؟

ننه‌گفت : رفته مدرسه، جانم . آخراز دیروز مدرسه‌ها باز شده . اولدوز نشست و منتظر یاشار شد .

نقشه برای آزاد کردن آقا کلاغه

ظهر شد ، یاشار دوان دوان آمد. تا اولدوز رادید ، سرخ شدوسلام کرد . اولدوز جواب سلامش را داد . یاشارخواهر شیرخواری‌هم داشت . ننداش اورا شیر می‌دادکه بخواباند . اولدوز و یاشار رفتند به حیاط .

اولدوز آرام وغمگین گفت : یاشار می‌دانی چه‌شده ؟

یاشارگفت: نه .

اولدوزگفت : آقاکلاغه دارد می‌میرد .

یاشارگفت :کدام آقا کلاغه ؟

اولدوزگفت : آقاکلاغه‌ی من دیگر !

یاشارگفت : مگر توکلاغ هم داشتی ؟

اولدوزگفت : آره ، داشتم . حالا چکارکنیم ؟

یاشار باهیجان پرسید : ازکجاگیرت‌آمده ؟

اولدوزگفت : بعد می‌گویم ، حالا می‌گویی چکارکنیم ؟

یاشارگفت : از گرسنگی می‌میرد ؟

اولدوز گفت : نه .

یاشارگفت : زخمی شده ؟

اولدوزگفت : نه .

یاشارگفت : آخر پس‌چرا می‌میرد ؟

اولدوزگفت : نمی‌تواند بپرد. کلاغ اگر نتواندبپرد،حتماًمی‌میرد.

یاشار گفت : بده من یادش بدهم .

اولدوز گفت : زیر پلکان قایمش کرده‌ام .

یاشار گفت : زن‌بابات خبر دارد ؟

اولدوز گفت : اگر بو ببرد، می‌کشدش.

یاشار گفت : باید کلکی جور کنیم .

اولدوز گفت : اول باید کلك سگه را بکنیم . مگر صداش را نمی‌شنوی ؟

یاشار گفت : چرا ، می‌شنوم . سگه نمی‌گذارد آقاکلاغه‌را در بیریم. یکی دو روز مهلت بده ، من فکر بکنم ، نقشه بکشم ، کارش را بکنم .

اولدوز گفت : فرصت نداریم. باید همین امروز آقا کلاغه را در ببریم . اگر نه ، می‌میرد . ننه‌کلاغه به‌خودم گفته بود .

یاشار به‌هیجان آمده بود. حس می‌کرد که کارهای پرجنب وجوشی درپیش است. باعجله پرسید : ننه‌کلاغه دیگر کیست ؟

اولدوز گفت: ننه‌ی آقاکلاغه است . اینها را بعد می‌گویم . حالا باید کاری بکنیم که آقاکلاغه نمیرد .

یاشار گفت : بعدازظهر من به مدرسه نمی‌روم ، دزدکی می‌رویم و آقاکلاغه را می‌آریم .

ناهار، نان وپنیر وسبزی خوردند . بعد از ناهار، دده‌ی یاشار رفت سرکارش. ننه‌اش با بچه‌ی شیرخوارشان خوابید .

یاشار گفت : من و اولدوز نمی‌خوابیم . من باید به درس و مشقم برسم .

یاشار گاهگاهی از این دروغها سرهم می‌کرد که ننه‌اش او را تنها بگذارد .

قتل
برای آزادی آقا کلاغه از زندان

کمی بعد ، هردو بیرون آمدند . از پلکان رفتند پشت بام . نگاهی به‌اینور آنور کردند ، دیدند سگ سیاه را ول داده‌اند ، آمده لم داده به‌در خانه‌ی آقا کلاغه و خوابیده .

یاشار گفت : من می‌روم پایین ، کلاغه را می‌آرم .

اولدوز گفت : مگر نمی‌بینی سگه خوابیده دم در ؟

یاشار گفت : راست می‌گویی . بیچاره آقا کلاغه ، ببینی چه حالی دارد !

اولدوز گفت : فکر نمی‌کنم زیاد بترسد. کلاغ پردلی است .

یاشار گفت : حالا چکار بکنیم ؟

اولدوز گفت : فکر بکنیم ، دنبال چاره بگردیم .

یاشار گفت : الان فکری می‌کنم . الان نقشه‌ای می‌کشم ...

خم سرکه‌ی زن بابا دریک گوشه‌ی بام جا گرفته بود . زن بابا دور خم سنگ چیده بود که نیفتد . چشم یاشار به سنگها افتاد . یکهو گفت: بیا سگه را بکشیم .

اولدوز یکه‌خورد ، گفت : بکشیم ؟

یاشار گفت : آره . اگر بکشیم برای همیشه از دستش خلاص می‌شوی .

اولدوزگفت : من می‌ترسم .

یاشارگفت . من می‌کشمش .

اولدوز گفت : گناه نیست ؟

یاشارگفت : گناه؟ نمی‌دانم.من نمی‌دانم گناه‌چیست. اما مثل اینکه راه دیگری نیست . ماکه به‌کسی‌بدی نمی‌کنیم‌گناه باشد .

اولدوزگفت : سگ مال عمویم است

یاشارگفت : باشد. عموت چرا سگش را آورده بسته اینجاکه ترا بترساند وآقاکلاغه را زندانی‌کند ،ها ؟

اولدوز جوابی نداشت بدهد . یاشار پاورچین پاورچین رفت‌سنگ بزرگی برداشت وآورد ، به اولدوزگفت : توخانه‌کسی‌هست ؟

اولدوزگفت: مامان رفته عروسی . بابا را نمی‌دانم. من‌دلم به‌حال سگ می‌سوزد .

یاشار گفت : خیال می‌کنی من از سگ کشی خوشم می‌آید؟ راه دیگری نداریم .

بعد یك‌پله پایین رفت ، رسید بالای سرسگ . آنوقت سنگ را بالا برد و یکهو آورد پایین ، ول داد . سنگ افتاد روی سرسگ . سگ زوزه‌ی خفه‌ای‌کشید و شروع‌کرد به دست وپا زدن . ناگهان صدای بابای اولدوز بگوش رسید . اینهاخودرا عقب‌کشیدند. بابا بیرون‌آمد و دیدکه

سگ دارد جان می‌دهد .

یاشار بیخ گوش اولدوز گفت : بیا در برویم . حالا بابات سنگ را می‌بیند و می‌آید پشت بام .

اولدوز گفت: کلاغه را ول کنیم ؟

یاشار گفت: بعد من می‌آیم به سراغش .

هردو یواشکی پایین آمدند ورفتند دراتاق نشستند. کتابهای یاشار را ریختند جلوشان ، طوری که هرکس می‌دید خیال می‌کرد که درس حاضر می‌کنند . اما دلشان تاپ تاپ می‌زد. رنگشان هم کمی پریده بود. صدای پای بابا پشت بام شنیده شد . بعد صدایی نیامد . یاشار به تنهایی رفت پشت بام . بابای اولدوز لباس پوشیده بود و ایستاده بود کنار لاشه‌ی سگ. بعدش گذاشت رفت به کوچه .

یاشار یادش آمد که روزی سنگ پرانده بود ، شیشه‌ی خانه‌ی اولدوز را شکسته بود ، بابای اولدوز مثل حالا رفته بود به کوچه ، آجان آورده بود و قشقرق راه انداخته بود . با این فکرها تندی پایین رفت . اول ، آقاکلاغه را درآورد گفت : من یاشار هستم . سگه راکشتیم که تو آزاد بشوی .

آقا کلاغه له له می‌زد . گفت : تشکر می‌کنم . اما دیگر وقت گذشته .

یاشار گفت : چرا ؟

آقاکلاغه گفت : قرار تمام تاظهر امروز بود . ازآن گذشته ، من آنقدر گرسنگی کشیده‌ام که نا ندارم پروازکنم .

یاشار غمگین شد. کم مانده بود گریه کند. گفت : حالا نمی‌آیی من پرواز یادت بدهم ؟

آقاکلاغه گفت : گفتم وقت گذشته . به اولدوز بگو چندتا از پرهای مرا بکند نگه بدارد ، بالاخره هر طوری شده کلاغها به سراغ من و شما می‌آیند .

آقاکلاغه این راگفت ، منقارش را بست و تنش سرد شد . یاشار گریه کرد . ناگهان فکری به نظرش رسید. چشمهایش از شیطنت درخشید. لبخندی زد و جنازه‌ی آقاکلاغه را خواباند روی پلکان ، سنگ را برداشت برد گذاشت وسط آشپزخانه ، لاشه‌ی سگ را انداخت پای درخت توت ، یک سطل آب آورد ، خون دریچه و پای پلکان را شست ، سطل را وارونه گذاشت وسط اتاق . آنوقت آقاکلاغه را برداشت و دررفت. پشت بام یادش آمد که باید جایایی ازخودشان نگذارد. این جوری هم کرد .

اولدوز خیلی غمگین شد . گریه هم کرد . اما دیگر کاری بود که شده بود و چاره‌ای نداشت . یاشار او را دلداری داد و گفت : اگر می‌خواهی کار بدتر نشود ، باید صدات را در نیاری ، کسی بو نبرد. بلایی به سرشان بیاید که خودشان حظ کنند . امروز چیزهایی از آموزگار یادگرفته‌ام و می‌خواهم بابا و زن‌بابا را آنقدر بترسانم که حتی از سایه‌ی خودشان هم رم کنند .

بعد هر چه آقا کلاغه گفته بود و هر چه را خودش کرده بود ، به اولدوز گفت . حال اولدوز کمی جا آمد . چندتا از پرهای آقا کلاغه راکند و گذاشت تو جیبش . یاشار جنازه را برد در جایی پنهان کرد که

بعد دفن کنند.

ننه‌ی یاشار بچه‌اش را بغل کرده بود وخوابیده بود.

بچه‌های عاقل
پدر و مادرهای نادان را دست می‌اندازند

بچه‌ها منتظر نشسته بودند. ناگهان سرو صدا بلندشد. بابای اولدوز داد وفریاد می‌کرد. صداهای دیگری هم بود. ننه‌ی یاشار ازخواب بیدار شد و دوید به‌حیاط. بعد برگشت چادر بسر کرد و رفت پشت بام. بابای اولدوز مثل دیوانه‌ها شده بود. هی بر سرش می‌زد وفریاد می‌کرد: وای، وای!.. بیچاره شدم!.. تو خانه‌ام «از مابهتران» راه بازکرده‌اند!.. من دیگر نمی‌توانم اینجا بند شوم!.. «از ما بهتران» تو خانه‌ام راه باز کرده‌اند!.. به‌دادم برسید!..

آجان و چند تا مرد دیگر دورش را گرفته بودند و می‌خواستند آرامش کنند. بابای اولدوز لاشه‌ی سگ را نشان می‌داد وداد می‌زد: نگاه کنید، این‌راکه آورده انداخته اینجا؟.. سنگ را که برداشته برده؟.. خونها راکه شسته؟.. «ازمابهتران» تو خانه راه بازکرده‌اند!.. اول آمدند سگه راکشتند... بعد... وای!.. وای!..

اولدوز ویاشار پای پلکان ایستاده بودند، گوش می‌کردند. ننه‌ی یاشار نمی‌گذاشت بروند پشت بام. به‌یکدیگر چشمک می‌زدند و تو دل

به‌نادانی بابا و آدمهای دیگر می‌خندیدند. خوشحال بودند که این همه آدم زودباور را دست انداخته‌اند.

بابا راکشان‌کشان به‌اتاق بردند. اما ناگهان فریاد ترس همه‌شان بلند شد: وای، پناه برخدا!.. ازمابهتران!..

بابا دوباره به‌حیاط دوید و مثل دیوانه‌ها شروع کرد به‌داد زدن و اینور وآنور رفتن سطل وارونه همه را بوحشت انداخته بود. پیرمردی گفت: «ازما بهتران» تو خانه راه باز کرده‌اند. خانه را بگردید. یك نفر برود دنبال‌جن‌گیر. یك‌نفر برود دعانویس بیارد. بابا داد زد: کمکم کنید!.. خانه خراب‌شدم!..

یك نفر رفت دنبال «سیدقلی‌جن‌گیر». یك نفر رفت دنبال «سید میرزا ولی‌دعانویس». پیرزنی دوید از خانه‌اش یك«بسم‌الله» آوردکه‌جنها را فراری بدهد. «بسم‌الله» باخط تودرتویی، بزرگ نوشته شده بود وتوی قاب‌کهنه‌ای جا داشت. دو مرد قاب را در دست گرفتند و بسم‌الله گویان به جستجوی سوراخ سنبه‌ی خانه پرداختند. ناگهان وسط آشپزخانه چشمشان به‌سنگ بزرگی افتادکه‌آغشته به‌خون بود. ترسان‌ترسان سنگ را برداشتند وآوردند به حیاط. بابا تا سنگ را دید، باز فریادکشید: وای، وای!.. این سنگ آنجا چکار می‌کرد؟.. که این را برده‌گذاشته آنجا؟.. «ازمابهتران» با من در افتاده‌اند... می‌خواهند اذیتم کنند... وای! . . آخرمن چه‌گناهی‌کرده‌ام؟..

اولدوز وياشار پای دیوار ایستاده بودند. این‌حرفهاراکه شنیدند، خنده‌شان‌گرفت. فوری تپیدند توی اتاق‌که‌آدمهای پشت بام ببینندشان.

یاشار گفت : حالا بگذار زن‌بابات بیاید ، ببین چه خاکی برسرش خواهد کرد . عروسی برایش زهر خواهد شد .

آنوقت هردو از ته دل خندیدند . یاشار دستش را گذاشت روی دهان اولدوز که صداش‌راکسی نشنود .

معلوم نبودچه‌کسی زن بابا را خبرکرده بودکه باعجله خود را به خانه رساند . تا شوهرش را دید ، غشی کرد و افتاد وسط حیاط . زنها او راکشان‌کشان بردند به‌خانه‌ی همسایه‌ی دست راستی. پیرزن می‌گفت : اول بایدجن‌گیر ودعا نویس بیایند ، جنها را بیرون‌کنند ، بعد زن حامله بتواند تو برود .

خلاصه ، دردسر نباشد ، پس از نیم ساعتی جن گیر و دعا نویس رسیدند . جن گیر طشتی را وارونه جلوش گذاشت ، حرفهای عجیب و غریبی گفت ، آینه خواست ، صداهای عجیب و غریبی از خودش و از زیر طشت در آورد و آخرش گفت : ای « از ما بهتران » ، شما را قسم می‌دهم به‌پادشاه « ازمابهتران»، ازخانه‌ی این مرد مسلمان دور شوید ، او را اذیت نکنید !

بعدگوش به زنگ زل زد به‌آینه و به‌بابای اولدوزگفت:امروزدشت نکردمانده ، پنجاه تومن بده ، راهشان بیندازم بروند .

پدراولدوز چانه‌زد وسی‌تومان داد . جن گیرپول را گرفت، دستش را برد زیر طشت و درآورد . آنوقت دوباره گفت: ای « از ما بهتران» ، از خانه‌ی این مرد مسلمان دور شوید ، او را اذیت نکنید ! شما را به پادشاه «ازمابهتران» قسم می‌دهم !

کمی بعد، پا شد و خندان خندان به‌باباگفت: خوشبختانه‌دست از سرت برداشتند و زود رفتند. دیگر بر نمی‌گردند، به شرطی که مرا راضی‌کنی.

بابا نفسی به‌راحت‌کشید، سی‌تومان دیگر به جن‌گیرداد و راهش انداخت. نوبت دعانویس شد. با خط‌کج ومعوج، بامرکب سیاه‌ونارنجی چیزهایی نوشت، هر تکه کاغذ را در گوشه‌ای قایم کرد، بیست تومان گرفت ورفت.

زن‌بابا را آوردند.

کسی‌نمی‌دانست‌که‌آجان‌کی‌گذاشته ورفته.

شب‌که شد، ننه‌ی یاشار اولدوز را به‌خانه‌شان برد. بابا و زنش آنقدردستپاچه وترسیده‌بودندکه‌تاآنوقت به‌فکر اولدوز نیفتاده‌بودند.

برف، سرما، بیکاری و انتظار

پاییز رسید، برف وسرما را هم با خودآورد. بعدزمستان‌شد، برف وسرما از حد گذشت. عموی اولدوز بسراغ سگش آمد، دست خالی وعصبانی برگشت. به‌خاطر سگش با بابا دعواش‌هم شد.

ترس زن بابا هنوز نریخته بود. در و دیوار آشپزخانه پربود از دعانامه‌های چاپی وخطی. شبها می‌ترسید به‌تنهایی بیرون برود. اولدوز

را همراه می‌برد . اولدوز یك‌ذره ترس نداشت. تنها بیرون می‌رفت و تودل بهزن‌بابا می‌خندید . پرهای آقاکلاغه را توی قوطی‌رادیو قایم کرده بود . یاشار را خیلی‌کم می‌دید . یاشارجنازه‌ی آقاکلاغه را جای‌خوبی دفن‌کرده بود. مرتب به مدرسه می‌رفت ودرس‌می‌خواند .

اماگاه‌گاهی سرمدادگم‌کردن با ننه‌اش دعوا می‌کرد . یاشار اغلب مدادش راگم می‌کرد وننه‌اش عصبانی‌می‌شد ومی‌گفت : توعین‌خیالت‌نیست، دده‌ات باهزار مکافات پول این مدادها را بدست می‌آورد.

شکم زن‌بابا خیلی‌جلوآمده بود . زنهای همسایه‌به‌اش می‌گفتند : یکی دوهفته‌ی دیگر می‌زایی .

زن‌بابا جواب می‌داد: شاید زودتر.

زنهای همسایه می‌گفتند: این‌دفعه انشاءالله زنده‌می‌ماند .

زن‌بابا می‌گفت: انشاءالله! نذر ونیازبکنم حتماً زنده می‌ماند .

دده‌ی‌یاشاراغلب بیکار بود. به‌عملگی‌نمی‌رفت . برف‌آنقدرمی‌بارید که صبح پا می‌شدی می‌دیدی پنجره‌ها را تانصف برف‌گرفته . سوز سرما گنجشکها را خشك می‌کرد ومثل برگ پاییزی برزمین می‌ریخت .

یك‌روز صبح بابا دید که دوتا کلاغ نشسته‌اند لب بام . دگنکی برداشت ، حمله‌کرد ، زد، هردوشان افتادند . اما وقتی‌دستشان زد معلوم شد ازسرما خشك شده‌اند . اولدوز خیلی اندوهگین شد . یاشار خبرش را چند روز بعد از ننه‌اش شنید . پیش خودگفت : نکند دنبال آقا کلاغه آمده باشند! حیوانکی‌ها !

ننه‌ی‌یاشارهرروزصبح می‌آمدبه‌زن‌باباکمك‌کند: ظرفهارامی‌شست،

خانه را نظافت می‌کرد . نزدیکیهای ظهرهم می‌رفت به خانه‌ی خودشان . کلفت روز بود . اولدوز او را دوست داشت . زن بدی بنظر نمی‌رسید . گاهی زن بابا می‌رفت و اولدوز می‌توانست با او چندکلمه حرف بزند ، احوال یاشار را بپرسد و برایش سلام بفرستد . همسایه‌های دیگر هم رفت وآمد می‌کردند، اما اولدوز ننه‌ی یاشار را بیشترازهمه دوست‌داشت. باوجود این پیش‌او هم چیزی بروز نمی‌داد . تنهای تنها انتظار کلاغها را می‌کشید . یقین داشت که آنها روزی خواهندآمد .

بابا مثل همیشه می‌رفت به اداره‌اش و برمی‌گشت بخانه‌اش . یك شب، بەزن‌بابا گفت : من‌دلم بچه می‌خواهد . اگر این دفعه بچه‌ات زنده بماند وپا بگیرد، اولدوز را جای دیگری می‌فرستم‌که تو راحت بشوی . اما اگربچه‌ات بازهم مرده بەدنیا بیاید، دیگرنمی‌توانم اولدوز را ازخودم دورکنم .

زن‌بابا امیدوار بودکه بچه‌اش‌زنده بەدنیا خواهدآمد. برای‌اینکه نذر و نیاز فراوان‌کرده‌بود . اولدوز به این بچه‌ی نزاده حسودی می‌کرد . دلش می‌خواست‌که مرده بەدنیا بیاید .

* نذرو نیازجلو مرگ رانمی‌گیرد
* یادی از ننه‌کلاغه

آخرسر زن‌بابا زایید .

بچه زنده‌بود. جادو جنبل‌کردند ، نذر و نیاز کردند ، دعا وطلسم

گرفتند، «نظرقربانی» گرفتند، شمع و روضه‌ی علی‌اصغر و چه و چه نذر کردند برای چه؟ برای اینکه بچه نمیرد. اما سرهفته بچه پای مرگ رفت. دکتر آوردند، گفت: توی شکم مادرش خوب رشد نکرده، به سختی می‌تواند زنده بماند. من نمی‌توانم کاری بکنم.

فرداش بچه مرد.

زن بابا از ضعف و غصه سخت مریض شد. شب و روز می‌گفت: بچه‌ام را «ازمابهتران» خفه کردند، هنوز دست از سرما برنداشته‌اند. یکی هم، چشم حسودکور، حسودی کردند و بچه‌ام را کشتند.

ننه‌ی یاشار تمام روز پهلوی زن بابا می‌ماند. یاشار گاهی برای ناهاربیش ننه‌اش می‌آمد و چند کلمه‌ای با اولدوز صحبت می‌کرد. از کلاغها خبری نبود. فقط گاه‌گاهی کلاغ تنهایی از آسمان می‌گذشت و یا صدای قارقاری به‌گوش می‌رسید و زود خفه می‌شد. درختهای تبریزی لخت و خالی مانده بود. اولدوز یاد ننه‌کلاغه می‌افتاد که چه‌جوری روی شاخه‌های نازک می‌نشست، قارقار می‌کرد، تکان تکان می‌خورد، ناگهان پرمی‌کشید و می‌رفت.

● زمستان سخت می‌گذرد

زمستان سخت می‌گذشت. خیلی سخت. بزودی برف وسط حیاط تلنبار شد به‌بلندی دیوارها. نفت و زغال نایاب شد. به سه برابر قیمت هم پیدا نشد. دده‌ی یاشار همیشه بیکار بود. ننه‌اش برای کار کردن

ورختشویی به خانه‌های دیگر هم می‌رفت . گاهی‌خبرهای باور نکردنی می‌آورد . مثلا می‌گفت : دیشب خانواده‌ی فقیری از سرما خشك شده‌اند . یك‌روز صبح هم‌گریه‌کنان آمد و بعزن بابا گفت : شب بچه‌ام زیر کرسی خشك‌شده ومرده .

یاشار خیلی پژمرده شد . فکر مرگ خواهرکوچکش‌او را دیوانه می‌کرد . پیش اولدوزگریه‌کرد وگفت : کم مانده بود من‌هم‌ازسرما خشك بشوم . آخرزیرکرسی ما اغلب خالی‌است، سرداست. زغال‌ندارد.

اولدوز اشکهای او را پاك‌کرد وگفت : گریه‌نکن یاشار . اگرنه ، من‌هم‌گریه‌ام می‌گیرد :

یاشارگریه‌اش را برید وگفت : صبح دده‌ام بەننه‌ام می‌گفت که تو این‌خرابشده‌کسی نیست بگویدکه چرا باید فلانیهازغال‌نداشته باشند.

اولدوزگفت : دده‌ات‌کار می‌کند ؟

یاشارگفت : نه . همه‌اش می‌نشیند تو خانه فکرمی‌کند . گاهی هم می‌رودبرفرویی .

اولدوزگفت : چرا نمی‌رودکارپیداکند؟

یاشارگفت: می‌گویدکه‌کار نیست.

اولدوزگفت: چراکارنیست؟ یاشارچیزی‌نگفت .

برف سبکتر شد . بهار خودی نشان داد وآبهارا جاری‌کرد . سبزه دمید . گل فراوان شد . زمستان خیلی‌ها را از پا در آورده بود . خیلی‌ها هم با سرسختی زنده مانده بودند .

ننه‌ی یاشارکرسی سرد و خالیشان را برچید . پنجره را بازکرد . دده‌ی یاشار همراه ده بیست نفر دیگر رفت به‌تهران . رفت‌که درکوره‌های آجرپزی‌کارکند . درخانه یاشار وننه‌اش تنها ماندند . مثل‌سالهای دیگر.

زن‌بابا تازگیها خوب شده بود . چشم دیدن اولدوز را نداشت . اولدوز بیشتر وقتها در خانه‌ی یاشار بود. زن‌بابا هم‌دیگرچیزی نمی‌گفت. بابا به‌اولدوز محبت می‌کرد . اما اولدوز از او هم بدش می‌آمد . بابا می‌گفت: امسال می‌فرستمت بمدرسه .

● چه‌کسی
● زبان‌کلاغها را بلداست ؟

ماه خرداد رسید . یاشار سرگرم گذراندن امتحانهای آخر سال بود. یك روز به‌اولدوز گفت : دیروز دوتا کلاغ دیدم‌که دور و بر مدرسه می‌پلکیدند .

اولدوز از جا جست وگفت : خوب ، بعدش ؟

یاشار گفت : بعدش من رفتم به کلاس . امتحان حساب داشتیم . وقتی بیرون‌آمدم ، دیدم نیستند .

اولدوز پوزش نشست سرجاش . یاشار گفت: غصه نخور ،اگر کلاغهای ما بوده باشند ، برمی‌گردند .

اولدوز گفت : حرف زدید ؟

یاشار گفت : فرصت نشد . تازه ، من که زبان کلاغها را بلد نیستم .

اولدوز گفت : حتماً بلدی .

یاشار گفت : تو از کجا می‌دانی ؟

اولدوز گفت : برای اینکه مهربان هستی ، برای اینکه دل پاکی داری، برای اینکه همه چیز را برای خودت نمی‌خواهی ، برای اینکه مثل زن‌بابا نیستی .

یاشار گفت : اینها را ازکجا یادگرفته‌ای ؟

اولدوز گفت : همه‌ی بچه‌های خوب زبان کلاغهارا بلدند . ننه‌کلاغه می‌گفت. من که ازخودم درنمی‌آرم .

یاشار از این خبر شاد شد . از خوشحالی دست اولدوز را وسط دو دستش گرفت وفشرد وگفت: هیچ نمی‌دانم چطور شدکه آن روز توانستم با «آقاکلاغه» حرف بزنم . هیچ یادم نیست.

❁ بازگشت کلاغها

دوسه روزی گذشت . تابستان نزدیك می‌شد . هوا گرم می‌شد . بزرگترها باز ظهرها هوس خواب می‌کردند . ناهار را که می‌خوردند ، می‌خوابیدند . بچه‌ها را هم زورکی می‌خواباندند .

یک روز یاشار آخرین امتحان را گذرانده بود و به خانه برمی‌گشت. کمی پایین‌تر از دبستان، مسجد بود. جلو مسجد درخت توتی کاشته بودند. زیر درخت توت صدایی اسم یاشار را گفت. وقت ظهر بود. یاشار برگشت، دوروبرش را نگاه کرد، کسی را ندید. کوچه خلوت بود. خواست راه بیفتد که دوباره ازپشت سر صداش کردند: یاشار!

یاشار به عقب برگشت. ناگهان چشمش به دو کلاغ افتاد که روی درخت توت نشسته بودند، لبخند می‌زدند. دل یاشار تاپ تاپ شروع کرد به زدن. گفت: کلاغها، شما مرا ازکجا می‌شناسید؟

یکی از کلاغها باصدای نازکش گفت: آقا یاشار، تودوست اولدوز نیستی؟

یاشار گفت: چرا، هستم.

کلاغ دیگر باصدای کلفتش گفت: درست است که ننه‌ی ما خود ترا ندیده بود، اما نشانیهات را اولدوز بهاش گفته بود. خیلی وقت است که مدرسه‌ها را می‌گردیم پیدات کنیم. نمی‌خواستیم اول اولدوز را ببینیم. «ننه‌بزرگمان» سفارش کرده بود. حال اولدوز چطوراست؟

یاشار گفت: می‌ترسدکه شما فراموشش کرده باشید، آقا کلاغه.

کلاغ صدای کلفت گفت: ببخشید، ما خودمان را نشناساندیم: من برادر همان «آقا کلاغه» هستم که پیش شما بود وبعدش مرد، این‌هم خواهر من است. بهاش بگویید دوشیزه کلاغه.

دوشیزه کلاغه گفت: البته ما یک برادر دیگر هم داشتیم که سرمای زمستان خشکش کرد، مرد. ددممان هم غصه‌ی ننه‌مان راکرد، مرد.

یاشار گفت : شما سرسلامت باشید .

کلاغها گفتند : تشکر می‌کنیم .

یاشار فکری کرد و گفت : خوب نیست اینجا صحبت کنیم ، برویم خانه‌ی ما . کسی خانه نیست .

کلاغها قبول کردند . یاشار راه افتاد. کلاغها هم بالای سر او به‌پرواز درآمدند .

هیچکس نمی‌تواند بگوید که یاشار چه‌حالی داشت. خودرا آنقدر بزرگ حس می‌کرد که نگو . گاهی به‌آسمان نگاه می‌کرد ، کلاغها را نگاه می‌کرد ، لبخند می‌زد و باز راه می‌افتاد . بالاخره به‌خانه‌رسیدند . کلید را از همسایه‌شان گرفت و تو رفت . ننه‌اش ظهرها به‌خانه نمی‌آمد. کلاغها پایین آمدند ، نشستند روی پلکان . یاشار گفت : نمی‌خواهید اولدوز را ببینید؟

درهمین وقت صدای گریه‌ی اولدوزازآنطرف دیوار بلندشد.هرسه خاموش شدند. بعد دوشیزه کلاغه گفت : حالا نمی‌شود اولدوز را دید . عجله نکنیم .

آقاکلاغه‌گفت : آره ،برویم به‌شهر کلاغها خبر بدهیم ، بعدمی‌آییم می‌بینیم . همین امروز می‌آییم . سلام ما را به‌اولدوز برسان .

وقتی یاشار تنها ماند ، رفت پشت بام . هرچه منتظر شد ، اولدوز به‌حیاط نیامد . برگشت. ننه‌اش زیریخدان نان وپنیر گذاشته‌بود. ناهارش را خورد ، باز رفت پشت بام . هوا گرم بود . پیراهنش را در آورد ، به‌پشت درازکشید . می‌خواست آسمان را خوب نگاه‌کند . آسمان صاف

و آبی بود . چندتا مرغ ته آسمان صاف می‌رفتند . مثل اینکه سر می‌خوردند. پر نمی‌زدند .

● قرار فرار
● فرار برای بازگشت

سرسفره‌ی ناهار بود . بابا اولدوز را نشانده بود پهلوی خودش . چشمهای اولدوز تر بود . هق هق می‌کرد . زن‌بابا می‌گفت : دلش کتك می‌خواهد . شورش را درآورده .

باباگفت : دخترجان ، تو که بچه‌ی حرف شنوی بودی . حرفت چیست ؟

اولدوزچیزی نگفت. هق‌هق کرد . زن‌باباگفت : می‌گویدازتنهایی دق می‌کنم ، باید بگذارید بروم با یاشار بازی‌کنم .

ناگهان اولدوزگفت : آره ، من دلم همبازی می‌خواهد ، از تنهایی دق می‌کنم .

پس‌ازکمی بگومگو، بابا قرارگذاشت‌که اولدوزگاه‌گاه پیش‌یاشار برود و زود برگردد . اولدوز خیلی شاد شد . بعد از ناهار بابا و زن بابا خوابیدند . اولدوز پاشد ، رفت پشت بام . دلش می‌خواست آنجا بنشیند و منتظر کلاغها بشود . ناگهان چشمش افتاد به‌یاشار -که شیرین خوابیده بود . آفتاب گرم می‌تابید . اولدوز رفت نشست بالای سر یاشار . دستش

را به موهاش کشید. یاشار چشمهاش را بازکرد . خندید اولدوزهم خندید.
یاشار پاشد نشست . پیرهنش را تنش کرد وگفت : اولدوز، می‌دانی خواب چه را می‌دیدم ؟
اولدوزگفت : نه .
یاشارگفت : خواب می‌دیدم که دست همدیگر را گرفته‌ایم ، روی ابرها نشسته‌ایم ، می‌رویم به عروسی دوشیزه کلاغه ، کلاغهای دیگر هم دنبالمان می‌آیند .
اولدوزکمی سرخ شد . بعد گفت : دوشیزه‌کلاغه‌دیگر کیست ؟
یاشارگفت : بهات نگفتم ؟
اولدوزگفت : نه .
یاشارگفت : کلاغها را دیدم . حرف‌هم زدم .
اولدوزگفت :کی ؟
یاشارگفت: وقتی از مدرسه برمی‌گشتم .خواهر و برادر «آقاکلاغه» بودند . قرار است حالا بیایند .
اولدوز گفت : پس دوشیزه کلاغه خواهر آقا کلاغه‌ی خودمان است ؟
یاشارگفت : آره .
اولدوزگفت : از دده‌کلاغه چه‌خبر؟
یاشارگفت : می‌گفتندکه ازغصه‌ی زنش‌مرد .
در همین وقت دوکلاغ از پشت درختها پیدا شدند . آمدند و آمدند پشت بام رسیدند . بهزمین نشستند . سلام کردند . اولدوز یکی

یکیشان را گرفت و ماچ‌کرد گذاشت توی دامنش . پس از احوالپرسی وآشنایی ، آقاکلاغه‌گفت : اولدوز ، کلاغها همه می‌گویند تو باید بیایی پیش ما .

اولدوزگفت : یعنی ازاین‌خانه فرارکنم ؟

آقا کلاغه گفت : آره باید فرار کنی بیایی پیش ما . اگر اینجا بمانی ، دق می‌کنی و می‌میری . ما می‌دانیم‌که زن‌باباخیلی‌اذیتت‌می‌کند.

اولدوز گفت : چه جوری می‌توانم فرار کنم ؟ بابا و زن بابا نمی‌گذارند . عمو هم ، از وقتی سگش کشته شد، پاش را به خانه‌ی ما نمی‌گذارد .

دوشیزه‌کلاغه گفت : اگر تو بخواهی ، کلاغها بلدندترا چه‌جوری در ببرند .

یاشار تااینجا چیزی نگفته بود . در اینوقت گفت : یعنی برود و دیگر برنگردد؟

دوشیزه کلاغه گفت : این بسته بمیل خودش است . تو چه فکر می‌کنی ، یاشار ؟

یاشارگفت : حرف شمارا قبول می‌کنم . اگراینجا بماند از دست می‌رود وکاری هم نمی‌تواند بکند . اما اگر به شهرکلاغها برود ... من نمی‌دانم چطور می‌شود .

آقاکلاغه‌گفت: فردا می‌آییم بازهم صحبت می‌کنیم . اولدوز تو هم‌فکرهایت را تا فردا بکن ...

کلاغها رفتند. اولدوزگفت : به‌نظرتومن بایدبروم ؟

یاشار گفت: آره، برو. اما بازهم برگرد. قول می‌دهی که برگردی؟

اولدوز گفت: قول می‌دهم، یاشار!

❋ «ننه بزرگ»
❋ راه و روش فرار را یاد می‌دهد

فردا ظهر کلاغها آمدند. کلاغ پیری هم همراهشان بود. دوشیزه کلاغه گفت: این‌هم «ننه‌بزرگ» است.

ننه بزرگ رفت بغل یاشار و اولدوز، بعد نشست روبرویشان و گفت: کلاغها همه خوشحالندکه شمارا پیداکردیم. دخترم تعریف شما را خیلی می‌کرد.

اولدوز گفت: «ننه‌کلاغه» دخترشما بود؟

ننه‌بزرگ گفت: آره، کلاغ خوبی بود.

اولدوز آه‌کشیدوگفت: برای خاطرمن‌کشته‌شد.

ننه‌بزرگ گفت: کلاغها یکی دوتا نیستند. با مردن وکشته شدن تمام نمی‌شوند. اگر یکی بمیرد، دوتا بدنیا می‌آیند.

یاشار گفت: اولدوز می‌خواهد بیاید پیش شما.

ننه‌بزرگ گفت: چه‌خوب! پس باید کار راشروع کنیم.

اولدوز گفت: هروقت دلم خواست می‌توانم برگردم؟

ننه‌بزرگ‌گفت : حتماً باید برگردی . ماکلاغها دوست نداریم که کسی خانه وزندگی و دوستانش را بگذارد و فرارکند که خودش آسوده زندگی کند و ازدیگران خبری نداشته باشد .

اولدوزگفت : مراچه‌جوری می‌برید پیش خودتان ؟

ننه‌بزرگ‌گفت : پیش از هرچیز تور محکمی لازم است . این را باید خودتان بیافید .

اولدوزگفت : تور به چه دردمان می‌خورد ؟

ننه‌بزرگ‌گفت : فایده‌ی اولش این است‌که‌کلاغها یقین‌می‌کنندکه شماتنبل وبیکاره نیستید وحاضریدبرای‌خوشبختی‌خودتان زحمت بکشید . فایده‌ی دومش این است که تو می‌نشینی روی آن وکلاغها تو را بلند می‌کنند و می‌برند بهشهرخودشان ...

یاشار وسط حرف دوید وگفت : ببخشید ننه بزرگ‌مانخ و پشم را ازکجا بیاوریم‌که تور ببافیم ؟

ننه‌بزرگ‌گفت : کلاغها همیشه حاضرند به آدمهای خوب و کاری خدمت‌کنند. مابشم می‌آریم ، شما دوتا می‌ریسید وتور می‌بافید .

چندتاسنگ بزرگ پشت بام بود. زن بابا آنها را می‌چید دور خم سرکه. ننه بزرگ‌گفت : ما پشمها را می‌آریم جمع می‌کنیم وسط آنها .

کمی‌هم از اینجاوآنجاصحبت‌کردند، بعدکلاغها رفتند .

اولدوزگفت: یاشار، من هیچ بلدنیستم چطور نخ بریسم‌و‌تور ببافم.

یاشارگفت: من‌بلدم . از دده‌ام یاد گرفته‌ام .

کلاغها تلاش می‌کنند
بچه‌ها به‌جان می‌کوشند
کارها پیش می‌رود

مدرسه‌ی یاشار تعطیل شد. حالا دیگر سواد فارسیش بد نبود. می‌توانست نامه‌های دده‌اش را بخواند، معنا کند و به‌ننه‌اش بگوید. کتاب‌هم می‌خواند. ننه‌اش بازبه‌رختشویی می‌رفت. دده در کوره‌های آجر پزی تهران کار می‌کرد. کلاغهای زیادی به خانه‌ی آنها رفت و آمد می‌کردند. زن‌باباگاهی به‌آسمان نگاه می‌کرد و از زیادی کلاغها ترس برش می‌داشت. اولدوز چیزی به‌روی خود نمی‌آورد. زن بابا ناراحت می‌شد و گاهی پیش خود می‌گفت: نکند دختره با کلاغها سروسری داشته باشد؟ اما ظاهرآرام و مظلوم اولدوز اینجور چیزی‌نشان‌نمی‌داد.

کارنخ ریسی در خانه‌ی یاشار پیش می‌رفت. یاشار سرپا می‌ایستاد ومثل مردهای بزرگ با دوك نخ می‌رشت. اولدوز نخها را با دست به‌هم می‌تابید ونخهای‌کلفتری درست می‌کرد. در حیاط لانه‌ی کوچکی بودکه خالی‌مانده بود. طنابهارا آنجا پنهان می‌کردند.

ننه‌بزرگ گاهی به‌آنها سرمی‌زد و از وضع کار می‌پرسید. یاشار نخهای تابیده را نشان می‌داد، ننه‌بزرگ می‌خندید و می‌گفت: آفرین بچه‌های‌خوب، آفرین! مبادا کس دیگری بو ببردکه دارید پنهانی کار می‌کنید! چشم وگوشتان باز باشد.

یاشار و اولدوز می‌گفتند: دلت قرص باشد، ننه‌بزرگ. درست است‌که سن ماکم است، اما عقلمان زیاد است. اینقدرها هم می‌فهمیم که‌آدم نباید هر کاری را آشکارا بکند. بعضی کارها را آشکار می‌کنند، بعضی‌کارهارا پنهانی. ننه بزرگ نوك‌کجش را به‌خاك می‌کشید ومی‌گفت: ازتان خوشم می‌آید. با پدر و مادر هاتان خیلی فرق دارید. آفرین، آفرین! اماهنوز بچه‌اید وپخته نشده‌اید، باید خیلی‌چیزها یاد بگیرید و بهتر از این فکرکنید.

گاهی‌هم دوشیزه‌کلاغه و برادرش می‌آمدند، می‌نشستند پیش آنها وصحبت می‌کردند. از شهر خودشان حرف می‌زدند. ازدرختهای تبریزی حرف می‌زدند. از ابر، ازباد، ازکوه، ازدشت وصحرا و استخر تعریف می‌کردند. اولدوز ویاشار باپنجاه‌شصت‌کلاغ دیگرهم آشنا شده بودند. دوشیزه‌کلاغه می‌گفت: در شهرکلاغها، بیشتراز یك میلیون‌کلاغ زندگی می‌کنند. این‌حرف بچه‌ها را خوشحال می‌کرد. یك میلیون کلاغ یکجا زندگی می‌کنند و هیچ هم دعواشان نمی‌شود، چه‌خوب!

❁ همسفر اولدوز

یك روز یاشار و اولدوز نخ‌می‌رشتند. اولدوز سرش را بلندکرد، دیدکه یاشار خاموش و بیحرکت ایستاده او را نگاه می‌کند. گفت: چرا

اینجوری نگاهم می‌کنی ، یاشار؟ چه شده ؟

یاشار گفت: داشتم فکر می‌کردم .

اولدوز گفت : چه‌فکری ؟

یاشار گفت : ای ، همینجوری .

اولدوز گفت : باید بمن بگویی .

یاشار گفت: خوب، می‌گویم . داشتم فکر می‌کردم که اگر تو از اینجا بروی ، من از تنهایی دق می‌کنم .

اولدوز گفت : من هم دیروز فکر می‌کردم که کاش دوتایی سفر می‌کردیم . تنها مسافرت‌کردن لذت زیادی ندارد .

یاشار گفت : پس‌تو می‌خواهی من‌هم همراهت بیایم ؟

اولدوز گفت : من از ته دل می‌خواهم. بایدبه‌ننه بزرگ بگوییم.

یاشار گفت : من‌خودم می‌گویم .

روز بعد ننه‌بزرگ آمد . یاشار گفت: ننه‌بزرگ ، من‌هم‌می‌توانم همراه اولدوز بیایم پیش‌شما ؟

ننه‌بزرگ‌گفت: می‌توانی بیایی، اما دلت به‌حال ننه‌ات نمی‌سوزد؟ او که‌ننه‌ی‌بدی نیست بگذاری وفرارکنی!

یاشار گفت : فکر این راکرده‌ام . یك روز پیش از حرکت به‌اش می‌گویم .

ننه‌بزرگ‌گفت ، اگرقبول بکند، عیب ندارد ،تراهم می‌بریم .

اولدوز و یاشار سرشوق آمدند وتندبه‌کار پرداختند .

دزدان ماهی ، دزدان پشم
دعاهای بی‌اثر

یاشار از امتحان قبول شد: روزی‌که‌کارنامه‌اش را به خانه‌آورد ، نامه‌ای‌هم به‌ددده‌اش نوشت. اولدوز و یاشار اغلب باهم‌بودند. زن‌بابا کمتر اذیتشان می‌کرد. راستش ، می‌خواست اولدوز را از جلو چشمش دورکند. ازاین‌گذشته ، همیشه نگران‌کلاغها بود . کلاغها زیادرفت‌وآمدمی‌کردند و اورا نگران می‌کردند، می‌ترسیدکه آخرش بلایی به‌سرش بیاید . بابا هم‌ناراحت‌بود. بخصوص‌که روزی‌سرحوض رفت و دید ماهیها نیستند ، دو ماهی را دوشیزه کلاغه و برادرش خورده بودند ، یکی را ننه بزرگ ، و بقیه را کلاغهای دیگر . زن‌بابا وبابا هرجاکلاغی می‌دیدند، به‌اش فحش می‌گفتند، سنگ می‌پراندند .

روزی باباکشمش خریده آورده بودکه زن‌بابا سرکه‌بیندازد.زن‌بابا خم را برداشت برد پشت بام. سنگها را اینور آنورکرد ، ناگهان مقدار زیادی پشم پیدا شد. پشمهارا برداشت‌آورد پیش شوهرش‌وگفت: می‌بینی؟ «ازمابهتران» مارا دست انداخته‌اند . هنوز دست از سرمان برنداشته‌اند. اینها را چه‌کسی جمع‌کرده وسط‌سنگها ؟

باباگفت: بایدجلوشان‌راگرفت .

زن بابا گفت : فردا می‌روم پیش دعا نویس ، دعای خوبی ازش می‌گیرم‌که «ازمابهتران» را بترساند ، فرارکنند .

فردا اولدوز یاشار را دید. حرفهای آنها را به‌اش گفت. یاشار خندید وگفت : باید پشمها را بدزدیم . اگر نه، کارمان چندروزی تعطیل می‌شود. اولدوز پشمها را دزدید . آوردند گذاشتند تو لانه‌ی خالی سگ . یاشار نگاه‌کرد دیدکه پشم به‌قدر کافی جمع شده است. به‌کلاغها خبر دادند که دیگر پشم نیاورند . زن بابا رفت پیش دعانویس ودعای خوبی‌گرفت . اما وقتی دیدکه پشمهارا برده‌اند ، دلهره‌اش بیشترازپیش‌شد.

یاشاراز ننه‌اش اجازه می‌گیرد
قضیه‌ی سگ زبان فهم

بچه‌ها ،ازآن روز به‌بعد ، شروع‌کردند به‌تور بافتن. اول طنابهای کلفتی درست‌کردند . بعدبه‌گره زدن پرداختند.

ننه‌ی‌یاشار بند رخت درازی داشت. این بندرخت چند رشته سیم بودکه به‌هم پیچیده بودند . یاشار می‌خواست بند رخت را ازننه‌اش بگیرد ولای‌طنابها بگذاردکه تور محکمترشود .

یک‌شب سرشام به‌ننه‌اش گفت : ننه ، اگرمن چند روزی مسافرت کنم ، خیلی غصه‌ات می‌شود ؟

ننه‌اش فکر کردکه یاشارشوخی‌می‌کند .

یاشار دوباره پرسید : ننه، اجازه می‌دهی‌من چندروزی بمسافرت بروم ؟ قول می‌دهم‌که زود برگردم .

ننه‌اش گفت : اول باید بگویی که پولش‌را ازکجا بیاریم ؟

یاشار گفت : پول‌لازم ندارم .

ننه‌اش گفت: خوب‌باکه می‌روی؟

یاشار گفت : حالا نمی‌توانم بگویم، وقت‌رفتن می‌دانی.

ننه‌اش گفت : خوب، کجا می‌روی ؟

یاشار گفت : این‌راهم وقت رفتن می‌گویم .

ننه‌اش گفت:پس‌من‌هم وقت رفتن اجازه می‌دهم .

ننه فکر می‌کردکه یاشار راستی‌راستی شوخی‌می‌کند و می‌خواهد از آن‌حرفهای‌گنده گنده‌ی چندسال پیش بگوید . آنوقتهاکه یاشارکوچك وشاگرد کلاس اول بود،گاهگاهی از این حرفهای گنده‌گنده می‌زد . مثلا می‌نشست روی‌متکا و می‌گفت : می‌خواهم بروم به‌آسمان ، چند تا از آن ستاره‌های ریز را بچینم وبیارم دگمه‌ی‌کتم‌بکنم .

دیگر نمی‌دانست‌که هریك از آن « ستاره‌های‌ریز » صدها میلیونها میلیون و بازهم بیشتر، بزرگتر از خود اوست و بعضیشان هم هزارها مرتبه گرمتر ازآتش زیر کرسیشان‌است .

روزی هم سگ سیاه ولگردی را کشان‌کشان به‌خانه آورده بود . وقت ناهار بود ویاشار از مدرسه برمی‌گشت. دده وننه‌اش گفتند : پسر، این‌حیوان‌کثیف را چراآوردی به‌خانه؟

یاشارخودی‌گرفت وباغرورگفت : اینجوری نگویید . این سگ زبان می‌داند. مدتها زحمت کشیده‌ام وزبان یادش داده‌ام . حالا هرچه به‌او بگویم اطاعت می‌کند.

دده‌اش خندان‌خندان گفت : اگرراست می‌گویی، بگو برود دوتا نان سنگک بخرد بیاورد، این‌هم پولش .

یاشار گفت : اول باید غذا بخورد وبعد...

ننه مقداری نان خشك جلو سگ ریخت.سگ‌خوردو دمش‌را تکان داد . یاشار به‌سگ‌گفت: فهمیدم چه‌می‌گویی، رفیق .

دده‌اش گفت: خوب ، چه‌می‌گویدیاشار ؟

یاشار گفت : می‌گوید: «یاشارجان، یك چیزی لای دندانهام گیر کرده، خواهش می‌کنم دهنم را بازکن وآن‌را درآر!»

ننه ودده با حیرت نگاه می‌کردند . یاشار به‌آرامی دهن‌سگ را باز کرد و دستش را تو بردکه لای دندانهای سگ را تمیز کند . ناگهان سگ دست وپازد وپارس‌کرد وصدای ناله‌ی یاشار بلند شد. دده سگ را زد وبیرون انداخت . دست یاشار از چندجا زخم شده بود وخودش مرتب «آخ‌واوخ»می‌کرد.

آن روز یاشار به‌ننه‌اش‌گفت: وقت رفتن حتماً اجازه‌می‌دهی ؟

ننه‌اش‌گفت : بلی.

یاشار گفت : باشد... بند رخت‌سیمی‌ات‌راهم‌بمن‌می‌دهی، ننه ؟

ننه‌گفت : می‌خواهی‌چکار؟ بازچه‌کلکی داری‌پسرجان؟

یاشار گفت: برای مسافرتم لازم دارم، کلك‌ملکی‌ندارم .

ننه‌حیران مانده‌بود . نمی‌دانست منظور پسرش چیست . آخر سر راضی‌شدکه بند رخت مال یاشارباشد . وقتی می‌خواستند بخوابند، یاشار گفت : ننه؟

ننه‌گفت : ها، بگو !

یاشار گفت : قول می‌دهی این حرفها را به‌کسی نگویی؟

ننه‌گفت : دلت قرص باشد ، به‌کسی نمی‌گویم . اما تو هیچ می‌دانی اگر دده‌ات اینجا بود ، از این حرفهات خنده‌اش می‌گرفت؟

یاشار چیزی نگفت . در حیاط خوابیده بودند و تماشای ستاره‌ها بسیار لذتبخش بود .

❋ روز حرکت

کار به‌سرعت پیش می‌رفت. ننه‌ی یاشار بیشتر روزها ظهرهم به‌خانه نمی‌آمد. فرصت کارکردن برای بچه‌ها زیاد بود . کلاغ‌ها رفت و آمدشان را کم‌کرده‌بودند . زن‌بابا خیلی مراقب بود . ننه‌بزرگ می‌گفت : بهتر است کمتر رفت و آمد بکنیم . اگر نه، زن‌بابا بومی‌برد و کارها خراب‌می‌شود.

آخرهای تیرماه بودکه تورحاضر شد . ننه‌بزرگ آمد، آن‌را دید و پسندید و گفت : آن همه زحمت کشیدید ، حالا وقتش است که فایده‌اش را ببرید .

یاشار و اولدوز گفتند: کی‌حرکت می‌کنیم ؟

ننه‌بزرگ‌گفت: اگرمایل باشید، همین‌فردا ظهر .

اولدوز و یاشارگفتند: هرچه‌زودتر بهتر .

ننه‌بزرگ‌گفت : پس ، فردا ظهر منتظر باشید. هر وقت شنیدیدکه دوتاکلاغ سه دفعه قارقارکردند ، تور را بردارید و بیایید پشت‌بام .

دل تودل بچه‌ها نبود. می‌خواستند پا شوند، برقصند. کمی هم از اینجا وآنجا صحبت کردند و ننه بزرگ پرید ورفت نشست بالای درخت تبریزی که چند خانه آن طرفتر بود، قار قار کرد، تکان تکان خورد، برخاست ودورشد.

● آنهایی که ازدلهاخبر ندارند، می‌گویند:
● اولدوز دیوانه شده است!

شب شد. سرشام اولدوز خودبه‌خود می‌خندید. زن بابا می‌گفت: دختره دیوانه شده. بابا هی می‌پرسید: دخترم، آخر برای چه می‌خندی؟ من که چیز خنده‌داری نمی‌بینم.

اولدوز می‌گفت: ازشادی می‌خندم. زن‌بابا عصبانی‌می‌شد.

بابا می‌پرسید: ازکدام شادی؟

اولدوزمی‌گفت: ای، همینجوری‌شادم، چیزی‌نیست.

زن‌بابا می‌گفت: ولش‌کن، بسرش زده.

● ننه‌ی خوب و مهربان

وقت خوابیدن بود. یاشار به‌ننه‌اش گفت: ننه، می‌توانی فردا ظهر در خانه باشی؟

ننه‌اش گفت: کاری با من داری؟

یاشار گفت : آری ، ظهری بهات می‌گویم . در باره‌ی مسافرتم است .

ننه‌اش گفت : خیلی خوب، ظهر به‌خانه برمی‌گردم .

ننه از کار پسرش سردر نمی‌آورد . راستش ، موضوع مسافرت راهم فراموش‌کرده بود و بعد یادش آمد . اما می‌دانست که یاشار پسر خوبی است وکار بدی نخواهد کرد . او را خیلی دوست داشت . روزهاکه به رختشویی می‌رفت ، فکرش پیش یاشار می‌ماند . گاه می‌شد که خودش گرسنه می‌ماند ، اما برای او لباس و مداد وکاغذ می‌خرید . ننه‌ی مهربان وخوبی‌بود . یاشار هم برای هرکار کوچکی او را گول نمی‌زد ، اذیت نمی‌کرد .

حرکت ،
اولدوز درزندان

صبح شد . چند ساعت دیگر وقت حرکت می‌رسید . زمان به کندی می‌گذشت . یاشار توخانه تنها بود . هیچ آرام و قرار نداشت . درحیاط اینورآنور می‌رفت و فکرش پیش اولدوز و ننه‌اش‌بود. چند دفعه نور را درآورد و پهن‌کرد وسط حیاط ، روش نشست ، بعد جمع کرد و گذاشت سرجاش .

ظهری ننه‌اش‌آمد . انگور ونان وپنیر خریده‌بود. نشستندناهارشان

را خوردند. یاشار نگران اولدوز بود. ننه‌اش منتظر بود که پسرش حرف بزند. هیچکدام چیزی نمی‌گفت. یاشار فکرمی‌کرد: اگر اولدوز نتواند بیاید، چه‌خواهد شد؟ نقشه بهم خواهدخورد. اگر زن‌بابا دستم بیفتد، می‌دانم‌چکارش‌کنم. موهاش را چنگ می‌زنم. اکبیری! چرا نمی‌گذاری اولدوز بیاید پیش من؟ حالا اگر صدای کلاغها بلند شود، چکار کنم؟ هنوز اولدوز نیامده. دلم دارد ازسینه درمی‌آید...

آب آوردن را بهانه کرد ورفت به‌حیاط. صدای زن بابا و بابا از آن‌طرف دیوار می‌آمد. زن‌بابا آب می‌ریخت وبابا دستهاش را می‌شست. معلوم بودکه بابا تازه به‌خانه آمده. زن‌بابا می‌گفت: نمی‌دانی‌دختره چه بلایی به‌سرم‌آورده، آخرش مجبورشدم توآشپزخانه‌زندانیش‌کنم...

در همین وقت دوتاکلاغ روی درخت‌تبریزی نشستند. یاشارتاآنها رادید، دلش تو ریخت. پس اولدوز را چکار کند؟ ننه‌اش را بفرستد دنبالش؟ نکند راستی‌راستی زن‌بابا زندانیش‌کرده باشد!

کلاغها پریدند و نزدیك آمدند و بالای سر یاشار رسیدند. لبخندی به‌او زدند و نشستند روی درخت توت و ناگهان دونایی شروع به قارقارکردند:

ـ قار...قار!..قار...قار!..قار...قار!..

صدای کلاغها از یك نظر مثل شیپور جنگ بود: هم ترس همراه داشت، هم حرکت و تکان. یاشار لحظه‌ای دست وپاش را گم کرد. بعد به‌خود آمد و خونسرد رفت طرف لانه، تور را برداشت و یواشکی رفت پشت‌بام. بابا و زن بابا تو رفته بودند. کلاغها آمدند نشستند کنار یاشار

احوالپرسی‌کردند. یاشار تور را پهن‌کرد. هنوز اولدوز نیامده بود. نیم دقیقه‌گذشت. یاشار بدورها نگاه‌کرد. درطرف‌چپ، در دور دستها سیاهی بزرگی حرکت می‌کرد وپیش می‌آمد. یکی ازکلاغهاگفت: دارندمی‌آیند، چرا اولدوز نمی‌آید؟

یاشارگفت: نمی‌دانم شاید زن‌بابا زندانیش‌کرده

سیاهی‌نزدیکترشد. صدای خفه‌ی قارقار بگوش رسید. اولدوزباز نیامد. کلاغها رسیدند. فریاد قارقار هزاران‌کلاغ آسمان‌وزمین‌رابرکرد. تمام در ودیوار ازکلاغها سیاه شد. روی‌درخت توت جای خالی نماند. مردم ازخانه‌ها بیرون‌آمده بودند. ترس همه را برداشته‌بود.

ننه‌ی یاشار دیگی روی سرش گذاشته وسط حیاط ایستاده بود فریادمی‌کرد: یاشارکجا رفتی؟.. حالا چشمهاترا درمی‌آرند!..

یاشار تاصدای ننه‌اش‌را شنید، رفت لب‌بام وگفت: ننه، نترس! اینها رفقای منند. اگرمرا دوستداری، برو اولدوز را بفرست پشت‌بام. ننه، خواهش می‌کنم! بروننه!.. ما باید دوتایی مسافرت‌کنیم...

ننه‌اش مات و حیران به پسرش نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. یاشار باز التماس‌کرد: برو ننه!.. خواهش می‌کنم... کلاغها رفیق ما هستند... ازشان نترس!

یاشار نمی‌دانست چکارکند. کم‌مانده بودزیرگریه‌بزند. ننه‌بزرگ پیش‌آمد و گفت: توبروبنشین روی‌تور، من خودم باچندتا کلاغ می‌روم دنبال اولدوز، ببینم‌کجا مانده.

فریادکلاغها خیلی‌ها را به حیاطها ریخته‌بود. هرکس‌چیزی روی

سرش گذاشته بود و ترسان ترسان آسمان را نگاه می‌کرد. بعضی مردم از ترس پشت پنجره‌ها مانده بودند. پیرزنها فریاد می‌زدند: بلانازل‌شده! بروید دعاکنید، نماز بخوانید، نذر ونیازکنید!

ناگهان بابا چوب بدست بحیاط آمد. زن‌باباهم پشت‌سرش بیرون آمد. هرکدام دیگی روی سرگذاشته بود. ننه بزرگ گفت: کلاغها، بپیچید بدستوپای این زن وشوهر، نگذارید جنب‌بخورند.

کلاغها ریختند بسرشان، دیگها سرو صدا می‌کردوزن‌بابا و بابا را می‌ترساند.

ننه‌بزرگ باچند تا کلاغ تورفت. صدای فریاداولدوزازآشپزخانه می‌آمد. در آشپزخانه قفل بود. اولدوز با کارد می‌زدکه در راسوراخ کند. یك سوراخ کوچك هم درست کرده بود. دراین وقت ننه‌ی یاشار سر رسید. کلاغها راه باز کردند. ننه با سنگ زد و قفل را شکست. اولدوز بیرون‌آمد. ننه اورا بغل‌کرد و بوسید. اولدوزگفت: ننه، نگران مانباشی، زود برمی‌گردیم. به زن‌بابا هم نگوکه تو مرا بیرون آوردی. اذیتت می‌کند...

ننه‌ی یاشارگریه می‌کرد. اولدوز دوید، از لانه‌ی مرغ بقچه‌ای در آورد و رفت پشت بام. کلاغها دورش را گرفته بودند. وقتی پهلوی یاشار رسید، خود را روی او انداخت. یاشار دستهایش را باز کرد و اورا برسینه فشرد وازشادی‌گریه‌کرد.

ننه‌بزرگ از ننه‌ی یاشار تشکرکرد، آمد پشت‌بام و بصدای‌بلند گفت: کلاغها، حرکت‌کنید!

ناگهان کلاغها به‌جنب وجوش افتادند . با منقار و چنگال تور را گرفتندو بلندکردند. یاشار رشته‌هائی به‌کنارهای تور بندکرده بود. کلاغها آنها راهم گرفته‌بودند ، یاشار از بالا فریاد کرد : ننه ، ما رفتیم ، به دده‌ام سلام برسان ، زود برمی‌گردیم ، غصه نخور !

کلاغها بابا وزن‌بابا را به‌حال خودگذاشتند و راه افتادند . آن دو وسط حیاط ایستاده داد و بیداد می‌کردند وسنگ وچوب می‌انداختند . لباسهایشان پاره‌پاره شده بود وچندجاشان‌هم زخم شده بود .

بالاخره ازشهر دور شدند .

هزاران کلاغ دور و بر بچه‌ها را گرفته بودند . فقط بالای سرشان خالی‌بود. اولدوز نگاهی به‌ابرها کردوپیش خودگفت: چه‌قشنگند!

کلاغها هلهله می‌کردند و می‌رفتند .

می‌رفتند به‌شهر کلاغها .

می‌رفتند به‌جایی که بهتر از خانه‌ی «بابا» بود .

می‌رفتند به‌آنجاکه «زن‌بابا» نداشت .

پستانکها را دور بیندازید !

به‌یاد دوستان شهیدو ناکام

ننه‌بزرگ ، دوشیزه کلاغه و آقاکلاغه‌آمدند نشستند پیش بچه‌هاکه چندکلمه‌حرف‌بزنند وبعد بروند مثل دیگران‌کارکنند .

اولدوز بقچه‌اش‌را بازکرد .یك‌پیراهن‌بیرون‌آورد وبه‌یاشار گفت :

مال باباست ، برای‌خاطر توکش رفتم. بعدها می‌پوشی‌اش.

یاشار تشکر کرد .

توی‌بقچه مقداری نان وکره هم بود . اولدوز چند تا پر کلاغ از جیبش درآورد، داد به ننه‌بزرگ وگفت: ننه‌بزرگ ، پرهای « آقاکلاغه » است . یادگاری نگه داشته‌بودیم‌که به‌شما بدهیم . من‌ویاشار «آقاکلاغه» وننه‌اش را هیچوقت فراموش نخواهیم‌کرد. آنها برای‌خاطرماکشته‌شدند .

ننه‌بزرگ پرها را گرفت ، بهوا بلند شدو درحالی که بالای سر بچه‌ها و کلاغها پرواز می‌کرد، بلند بلندگفت : با اجازه‌تان می‌خواهم دو کلمه‌حرف بزنم .

کلاغها ساکت‌شدند. ننه بزرگ پستانکی از زیر بالش درآورد و گفت: دوستان عزیزم! کلاغهای خوبم ! همین حالا اولدوزچندتا ازپرهای « آقا کلاغه » را بمن‌داد . ما آنها را نگاه می‌داریم . برای اینکه تنها نشانه‌ی مادر وپسری مهربان وفداکار است. این پرها بما یاد خواهد داد که ماهم کلاغهای شجاع وخوبی‌باشیم .

اولدوز ویاشار هوراکشیدند .

کلاغها بلندبلند قارقارکردند .

ننه‌بزرگ دنبال حرفش‌راگرفت: امااین«پستانك»رادورمی‌اندازیم. برای اینکه آن را زن‌بابا برای اولدوز خریده بودکه همیشه آنرا بمکد ومجال نداشته‌باشدکه حرف بزند ودرد دلش رابه‌کسی بگوید.

اولدوزپستانك خودراشناخت . همان‌که داده‌بود به«ننه‌کلاغه».

ننه بزرگ پستانك را انداخت پایین . کلاغها هلهله کردند . ننه

بزرگ گفت : زن‌بابا «ننه کلاغه» را کشت ، «آقاکلاغه» را ناکام کرد ، اما یاشار و اولدوز آنهارا فراموش نکردند . پس، زنده بادبچه‌هایی که هرگز دوستان ناکام وشهیدخودرا فراموش نمی‌کنند !

کلاغها بلند بلند قارقار کردند . اولدوز و یاشار دست زدند و هوراکشیدند .

● سر آن کوهها
● شهر کلاغها
● کلاغهای کوه نشین

ازدورکوههای بلندی دیده شد. ننه‌بزرگ پایین آمد وگفت : سر آن کوهها ، شهرکلاغهاست. تعجب نکنیدکه چرا ما رفته‌ایم سرکوه منزل کرده‌ایم .کلاغها گوناگون هستند.

تمام‌شد در
آخیرجان ، جلیل قهوه‌خانه‌ای .
پاییز ۴۴

نامه‌ی دوستان

○ این هم نامه‌ی پرمحبت بچه‌هایی است که قصه‌ی «اولدوز و کلاغها» را پیش از چاپ شنیدند و نخواستند ساکت بمانند. نامه توسط آموزگار آن بچه ها به دست این نویسنده رسیده است :

▬ به دوستان اولدوز سلام داریم . هر که از اولدوز خبری برای ما بیاورد مژده می‌دهیم . مانگران کلاغها ، یاشار و اولدوز هستیم . ماصابون زیادداریم. می‌خواهیم بدهیم به‌اولدوز . ما منتظر بهاریم . دیگر کلاغها را اذیت نخواهیم کرد . ما می‌خواهیم که ننه‌ها مثل ننه کلاغه باشد . ننه کلاغه‌مادر بود. ما مادر را دوست داریم . ننه کلاغه‌باشوهرش دوست بود . می‌خواهیم ننه‌ی ماهم با بابایمان دوست‌باشد. ما خیال می‌کنیم آقاکلاغه ، اولدوز و یاشار رفته‌اند به‌دعوا . دعوا کنند. با باباها ، زن‌باباها . ما به‌یاشار تیروکمان درست خواهیم‌کرد . لانه‌ی کلاغها را خراب نخواهیم‌کرد تاآقاکلاغه‌آن‌بالابنشیند ، هروقت زن بابا آمد ، باباآمد، اولدوز راخبرکند .مابه‌اولدوزکفش‌ولباس‌خواهیم داد .ماهیهارا‌خواهیم دزدید . عنکبوتهارا جمع خواهیم‌کرد . آقاکلاغه مژده خواهد آورد . درجنگ پیروز خواهند شد . یاشار دست اولدوز را خواهدگرفت ،خواهندآمد. اولدوز مادرخوب خواهد شد ویاشار بابای خوب . ما درعروسی آنها خواهیم رقصید . مانگران هستیم . نگران همه‌شان . می‌خواهیم برویم‌کمک‌آنها. می‌خواهیم آنها ازشهرکلاغها زودبرگردند .

دوستدار اولدوز ، یاشار ، کلاغها
(نام وامضای ۲۸ نفرشاگردان کلاس‌ششم‌دبستان
دولتی‌امیرکبیر-آذرشهر) ٤٤/١١/١٤

اولدوز
و
عروسک سخنگو

چند کلمه
از
عروسک سخنگو

بچه‌ها، سلام ! من عروسک سخنگوی اولدوز خانم هستم . بچه‌هایی که کتاب **اولدوز و کلاغها** را خوانده‌اند من و اولدوز را خوب می‌شناسند . قصه‌ی من و اولدوز پیش‌از قضیه‌ی کلاغها روی داده، آنوقتها که زن‌بابای‌اولدوز یکی دو سال بیشتر نبود که به خانه آمده بود و اولدوز چهار پنج سال بیشتر نداشت . آنوقتها من سخن گفتن بلد نبودم . ننه‌ی اولدوز مرا ازچارقد وچادر کهنه‌اش درست کرده بود و از موهای سرش توی سینه وشکم و دستها و پاهام تپانده بود .

یکشب اولدوز مرا جلوش گذاشت و هی برایم حرفزدوحرفزد ودردودل کرد. حرفهایش اینقدر درمن‌اثر کرد که من به‌حرف‌آمدم وبا اوحرفزدم وهنوز هم‌حرفزدن یادم نرفته .

سرگذشت من و اولدوز خیلی طولانی‌است . آقای «بهرنگ» آن را از زبان اولدوزشنیده‌بود وقصه‌کرده‌بود . چندروز پیش نوشته‌اش را آورد پیش من وگفت: «عروسک‌سخنگو ، من سرگذشت تو واولدوز را قصه کرده‌ام و می‌خواهم چاپ‌کنم . بهتراست توهم مقدمه‌ای برایش بنویسی .»

من نوشته‌ی آقای«بهرنگ» را از اول تاآخرخواندم ودیدم‌راستی‌راستی قصه‌ی خوبی درست کرده اما بعضی از جمله‌هاش بادستور زبان فارسی جور در نمی‌آید . پس‌خودم مداد به دستم گرفتم و جمله‌های اورا اصلاح کردم . حالا اگر باز غلطی چیزی درجمله‌بندیها و ترکیب کلمه‌ها و استعمال حرف اضافه‌ها دیده شود، گناه من‌است ، آن‌بیچاره را دیگر سرزنش نکنید که چرا فارسی بلد

نیست. شاید خود او هم خوش ندارد به زبانی قصه بنویسد که بلدش نیست. اما چاره‌اش چیست؟ هان؟

حرف آخرم این که هیچ بچه‌ی عزیز دردانه و خودپسندی حق ندارد قصه‌ی من و اولدوز را بخواند. بخصوص بچه‌های ثروتمندی که وقتی توی ماشین سواریشان می‌نشینند، پز می‌دهند و خودشان را یکسر و گردن از بچه‌های ولگرد و فقیر کنار خیابانها بالاتر می‌بینند و به بچه‌های کارگر هم محل نمی‌گذارند. آقای «بهرنگ» خودش گفته که قصه‌هاش را بیشتر برای همان بچه‌های ولگرد و فقیر و کارگر می‌نویسد.

البته بچه‌های بد و خودپسند هم می‌توانند پس از درست کردن فکر و رفتارشان قصه‌های آقای «بهرنگ» را بخوانند. به قول داده.

دوست همه‌ی بچه‌های فهمیده: عروسک سخنگو

● عروسک، سخنگو می‌شود

هوا تاریک روشن بود. اولدوز در صندوقخانه نشسته‌بود، عروسک کنده‌اش را جلوش گذاشته بود و آهسته‌آهسته حرف‌می‌زد:

ـ «... راستش را بخواهی، عروسک‌کنده، توی دنیامن فقط ترا دارم. ننه‌ام را می‌گویی؟ من اصلا یادم نمی‌آید. همسایه‌مان می‌گوید خیلی وقت پیش بابام طلاقش داده وفرستاده پیش دده‌اش به ده. زن‌بابام راهم دوست ندارم. از وقتی به‌خانه‌ی ماآمده بابام را هم از من گرفته. من تو این‌خانه تنهام. گاوم را هم دیروز کشتند. اومیانه‌اش با من خوب بود. من برایش‌حرف می‌زدم و اودستهای مرا می‌لیسید و از شیرش به من می‌داد. تا مرا جلو چشمش نمی‌دید، نمی‌گذاشت کسی بدوشدش. از کوچکی در خانه‌ی ما بود. ننه‌ام خودش زایانده بودش وبزرگش کرده بود ... عروسک کنده، یا تو حرف بزن یا من می‌ترکم!.. آره، گفتم که دیروزگاوم راکشتند. زن‌بابام ویار شده و هوس گوشت گاو مرا کرده. حالا خودش و خواهرش نشسته‌اند تو آشپزخانه، منتظرند گوشت بپزد

بخورند ... بیچاره گاو مهربان من !.. می‌دانم که الان داری روی آتش قل‌قل می‌زنی ... عروسک گندمه ، یا تو حرف بزن یا من می‌ترکم !.. غصه مرگ می‌شوم ... زن‌بابام ، از وقتی ویارشده، چشم دیدن مرا ندارد. می‌گوید: «وقتی روی ترا می‌بینم ، دلم بهم می‌خورد . دست خودم نیست.» من مجبورم همه‌ی وقتم را در صندوقخانه بگذرانم که زن‌بابام روی مرا نبیند و دلش بهم نخورد . عروسک گندمه ، یا تو حرف بزن یا من می‌ترکم !.. من هیچ نمی‌دانم از چه وقتی ترا دارم . من چشم بازکرده و ترا دیده‌ام . اگر توهم با من بد باشی و اخم کنی ، دیگر نمی‌دانم چکار باید بکنم ... عروسک گندمه ، یا تو حرف بزن یا من می‌ترکم !.. دق می‌کنم ... عروسک گندمه !.. عروسک گندمه!.. من دارم می‌ترکم . حرف بزن!.. حرف...»

ناگاه اولدوز حس کرد که دستی اشک چشمانش را پاک می‌کند و آهسته می‌گوید: اولدوز ، دیگر بس است، گریه نکن. تو دیگر نمی‌ترکی. من به حرف آمدم ... صدای مرا می‌شنوی؟ عروسک گندمه‌ات به حرف آمده. تو دیگر تنها نیستی...

اولدوز موهاش را کنار زد، نگاه کرد دید عروسک گندمه‌اش از کنار دیوار پا شده آمده نشسته روبروی او و با یک دستش اشکهای او را پاک می‌کند. گفت : عروسک ، تو داشتی حرف می‌زدی ؟

عروسک سخنگو گفت : آره . بازهم حرف خواهم زد . من دیگر زبان ترا بلدم .

هوا تاریک شده بود . اولدوز به زحمت عروسکش را می‌دید . کورمال کورمال از صندوقخانه بیرون آمد و رفت طرف تاقچه که کبریت

بردارد وچراغ روشن کند. کبریت کنار چراغ نبود . چراغ‌را زمین گذاشت رفت از تاقچه‌ی دیگر کبریت برداشت آورد . ناگهان پایش خورد به چراغ وچراغ واژگون شد ، شیشه‌اش شکست و نفتش ریخت روی فرش . بوی نفت قاتی تاریکی شد و اتاق را پر کرد . در این وقت درزدند . اولدوز دستپاچه شد . عروسک که تا آستانه‌ی صندوقخانه آمده بود گفت: بیاتو، اولدوز. بهتر است به‌روی خودت نیاری وبگویی که تو اصلاپات را از صندوقخانه بیرون نگذاشته‌ای .

صدای باز شدن درکوچه و بابا و زن‌بابا شنیده شد . زن‌بابا جلوتر می‌آمد و می‌گفت : تو آشپزخانه بودم چراغ روشن نکردم ، الانه روشن می‌کنم .

عروسک باز به‌اولدوز گفت: زودباش ، بیاتو ا

اولدوزگفت: بهتر است اینجابایستم وبه‌شان بگویم که شیشه‌شکسته، اگرنه، پاروی خردشیشه می‌گذارند وبد می‌شود.

وقتی زن‌بابا پاش را ازآستانه به‌درون می‌گذاشت ،اولدوزکبریتی کشید وگفت : ماماں ، مواظب‌باش . چراغ افتاد شیشه‌اش شکست .

باباهم‌پشت‌سر زن‌بابا توآمد. زن بابا دست روی اولدوز بلندکرده بودکه باباگرفتش وآهسته به‌اش گفت:گفتم چندروزی‌ولش کن...

وقت کشتن‌گاو ، اولدوز آنقدرگریه و بیصبری کرده بود که همه گفته بودند از غصه خواهد ترکید . دیشب هم شام نخورده بود و تا صبح هذیان‌گفته بود وصدای‌گاو درآورده بود. برای‌خاطرهمین ، بابا به زنش سپرده بود چندروزی دختره راولش‌کند وزیاد پاپی‌اش نباشد .

زن‌بابا فقط گفت: بچه اینقدر دست‌وپا چلفتی ندیده بودم . چراغ هم‌بلدنیست روشن‌کند. حالادیگر از پیش‌چشمم دورشو!

اولدوز رفت به صندوقخانه . زن‌بابا چراغ دیگری روشن کرد و بشوهرش گفت: بوی‌نفت دلم را بهم می‌زند .

تابستان بود و پنجره باز . زن‌بابا سرش را از پنجره بیرون کرد وبالاآورد . بابا لباسهاش راکنده بود وداشت خرده شیشه‌هاراجمع می‌کرد که خواهر زن‌بابا با عجله توآمد وگفت : خانم باجی ، گوشتها مثل‌زهر تلخ شده .

زن‌بابا قدراست‌کرد و گفت: چه‌گفتی؟ گوشتهاتلخ‌شده؟

پری تکه‌ای‌گوشت بطرفش درازکردوگفت: بچش‌ببین.

زن‌بابا گوشت را از دست خواهرش قاپید و گذاشت توی دهنش . گوشت چنان تلخ‌مزه وبدطعم‌بودکه دل‌زن‌بابا دوباره بهم‌خورد.

چه‌دردسر بدهم . بابا وزن بابا وپری باعجله رفتندبه‌آشپزخانه.

اولدوز وعروسك‌سخنگو در روشنایی‌کمی‌که بصندوقخانه می‌افتاد داشتند صحبت می‌کردند . اولدوز می‌گفت: شنیدی‌عروسك‌سخنگو ، پری چه‌گفت؟گفت‌که‌گوشت‌گاو برایشان تلخ شده .

عروسك‌سخنگوگفت : من‌خیال می‌کنم‌گاو گوشتش را فقط برای آنها تلخ‌کرده . توی دهن تو دیگر تلخ نمی‌شود .

اولدوزگفت : من‌خواهم‌خورد.

عروسك‌گفت: یك‌چیزی‌ازاین‌گاوراهم‌بایدنگه‌داری.حتماً به‌دردمان می‌خورد. این‌جورگاوها خیلی خاصیتها دارند.

اولدوز گفت: به‌نظر تو کجاش‌را نگه دارم؟

عروسک گفت: مثلاپاش را .

تلخ برای زن بابا
شیرین برای اولدوز

در آشپزخانه ، بابا و زن بابا وپری دور اجاق جمع شده بودند و تکه‌های‌گوشت را یکی پس‌از دیگری می‌چشیدند و تف می‌کردند. هنوز مقدار زیادی گوشت ازقناری‌آویزان بود ، گذاشته بودندش‌که فردا یکجا قورمه‌کنند . باباتکه‌ای برید وچشید. نپخته‌اش هم‌تلخ وبدطعم‌بود .گفت: نمی‌دانم پیش‌ازمردن چه‌خورده‌که این جوری‌شده .

زن بابا گفت : هیچ چیز نخورده . دختره زهر چشمش را روش ریخته. اکبیری بدبخت !..

باباگفت: گاو رابیخود حرام‌کردیم ، هی‌به‌توگفتم بگذار از قصابی گوشت‌گاوبخرم ، قبول‌نکردی ...

زن‌باباگفت : حالا گاوبه‌جهنم ، من خودم دارم ازپا می‌افتم . بوی گند دلم را بهم می‌زند ...

پری‌بازوش راگرفت وگفت: بیابرویم بیرون.

زن‌بابا روی بازوی پری تکیه داد ورفت نشست لب کرت وگفت : اولدوز را صداش‌کن بیاید این گوشتها را ببرد بدهد خانه‌ی کلثوم . بوی

گندخانه را پر کرده .

کلثوم همسایه‌ی دست چپشان بود . شوهرش در تهران کار می‌کرد. کارگر آجرپز بود. پسر کوچکی هم‌داشت‌به‌اسم یاشار که بمدرسه می‌رفت . خودش اغلب رختشویی می‌کرد .

پری دوید طرف اتاق و صدا زد: اولدوز ، اولدوز ، مامان کارت دارد. می‌روی خانه‌ی‌یاشار .

اولدوز داشت برای عروسکش تعریف یاشار را می‌کردکه صدای پری صحبتشان را برید .

عروسک‌سخنگوگفت : اگرمیل داری خبر حرف زدن مرا به یاشار هم بگو .

اولدوزگفت: آره، بایدبگویم .

آنوقت رفت به حیاط . نور چراغ برق سر کوچه حیاط را کمی روشن می‌کرد . زن بابا نشسته بود و عق می‌زد و بالا می‌آورد . بابا قابلمه راآورده و گذاشته بود پای درخت توت . کف دستش روی پیشانی زن‌بابا بود .

پری‌به اولدوزگفت: قابلمه را ببر بده کلثوم .

زن بابا گفت : ننشینی باآن پسره‌ی لات به روده‌درازی !.. زود برگرد ! ..

اولدوزگفت : مامان، توخودت چراگوشت‌نمی‌خوری؟

زن‌بابا بابیحوصلگی‌گفت : مگرتوی بینی‌ات پنبه تپانده‌ای ، بوی گندش‌را نمی‌شنوی ؟.. برش‌دار ببر .

پری به‌زن‌باباگفت : اصلا، خانم باجی ، این گاو وقتی زنده بود هم،گوشت‌تلخی می‌کرد . حیوان نانجیبی بود.

بابا چیزی نمی‌گفت . برگشت اولدوز را نگاه‌کندکه دید اولدوز تکه‌های‌گوشت را از قابلمه درمی‌آورد و بالذت می‌جود ومی‌بلعد . یکهو فریاد زد : دختر ، اینها را نخور . مریضت می‌کند.

همه به‌صدای بابا برگشتند واولدوز را نگاه‌کردند و ازتعجب‌برجا خشک شدند .

بابا یک‌بار دیگرگفت : دختر،گفتم نخور. تف‌کن‌زمین.

اولدوز گفت : بابا ، گوشت به این خوبی و خوشمزگی را چرا نخورم ؟

پری گفت : واه ، واه ! مثل لاشخورها هرچه دم دستش می‌رسد می‌خورد .

زن‌باباگفت : آدم نیست‌که .

اولدوز تکه‌ای دیگر به‌دهان گذاشت و گفت : من تاحال گوشت به‌این خوشمزگی نخورده‌ام .

زن‌بابا چندشش شد . پری روترش کرد . بابا ماتش برد . اولدوز باز گفت : چه عطری !.. مزه‌ی کره و گوشت مرغ و اینها را می‌دهد ، مامان ...

زن‌بابا که دست وروش‌را شسته‌بود ، با شد راه افتاد طرف اتاق و گفت : آنقدر بخور که دل وروده‌ات بریزد بیرون. به من‌چه.

بابا گفت : بس است دیگر ، دختر . مریض می‌شوی . بیر بده

خانه‌ی کلثوم .

اولدوزگفت : بگذار یکی دوتاهم بخورم ، بعد.

بابا وپری هم رفتند تو . زن بابا در اتاق اینور وآنور می‌رفت و دست روی دلش‌گذاشته بود ومی‌نالید . بابا وپری‌که توآمدند گفت : بوی گندهمه‌جا را پر کرده .

پری‌گفت : بوی‌نفت است، خانم‌باجی .

زن‌باباگفت : یعنی من‌اینقدر خرم‌که بوی نفت را نمی‌شناسم ؟.. وای دلم !.. رودهام دارند بالا می‌آیند...آ...خ!..

باباگفت: پری خانم ، ببرش حیاط،هوای‌خنك بخورد .

پری دست زن بابا راگرفت وبرد به حیاط . اولدوز هنوز نشسته بود پای درخت با لذت واشتهاگوشت می‌خورد و به‌به می‌گفت وانگشتهاش را می‌لیسید. زن‌بابا داد زد : نیم‌وجبی ، دیگر داری‌کفرم رابالامی‌آری . گفتم بوی‌گند را از خانه ببر بیرون !..

اولدوزگفت: مامان بوی‌گندکدام بود ؟

زن‌بابا قابلمه را بالگد زد وفریاد کشید : این گوشتهای گاو گر ترا می‌گویم . د پاشو بوش را از اینجا ببر بیرون !.. دل و روده‌هام دارد بالا می‌آید .

اولدوزگفت: مامان، بگذار چندتکه بخورم ،گرسنه‌ام‌است .

زن‌بابا موهای اولدوز را چنگ زد و سرش داد زد : داری با من لج می‌کنی، تولەسگ!

بابا بەسروصدا ازپنجره خم‌شد وپرسید: بازچەخبراست ؟

زن بابا گفت : تو فقط زورت بمن بدبخت می‌رسد . هی به من می‌گویی با این زردنبو کاری نداشته باشم . حالا ببین چه لجی با من می‌کند .

اولدوز قابلمه را برداشت و رفت طرف درکوچه . پشت در قابلمه را زمین‌گذاشت و حلقه راگرفت و یك پاش را به در چسباند و خودش‌را بالاکشید و در را بازکرد وپایین آمد . قابلمه را برداشت وبیرون رفت . زن‌بابا دنبالش دادکشید : در را نبندی !..

● گفتگوی ساده و مهربان

آن‌شب بابا وزن بابا وپری در حیاط خوابیدند . اولدوز گفت من تو اتاق می‌خوابم .

باباگفت:دختر، توکه همیشه می‌گفتی تنهایی می‌ترسی توصندوقخانه بخوابی ، حالا چطور است‌که می‌خواهی‌تك و تنها بخوابی ؟

اولدوزگفت : من سردم می‌شود .

پری گفت : هوای به این‌گرمی ، می‌گوید سردم می‌شود . بیچاره خانم‌باجی ! حق داری‌چشم دیدنش را نداشته باشی .

زن‌باباگفت : ولش‌کنیدکبه مرگش‌را بگذارد.آدم‌نیست‌که.گوشت گندیده را می‌خورد ،به‌بهم می‌گوید .

وقتی فیل و قال خوابید ، اولدوز عروسك سخنگو را صدا کرد . عروسك‌آمد وتپید زیر لحاف اولدوز . دوتایی‌گرم صحبت شدند .

عروسك پرسيد ياشار را ديدی؟

اولدوزگفت: آره، ديدم. باورش نمی‌شد توسخنگوشده‌ای. بايد يك روزی سه‌تايی بنشينيم و...

عروسك گفت: حالاكه تابستان است و ياشار بمدرسه نمی‌رود، می‌توانيم صبح تاشام باهم بازی‌كنيم وگردش برويم.

اولدوزگفت: ياشار بيكار نيست. قاليبافی می‌كند.

عروسك‌گفت: پس دده‌اش؟

اولدوزگفت: رفته تهران. توكوره‌های آجرپزی‌كارمی‌كند.

عروسك‌گفت: اولدوز، توبايد از هركجا شده پای گاو را برای خودمان نگهداری. آن، يك‌گاو معمولی نبوده.

اولدوزگفت: من‌هم قبول دارم. هركه گوشتش را می‌چشيد دلش بهم می‌خورد. اما برای من مزه‌ی كره و عسل و گوشت مرغ را داشت. ياشار و ننه‌اش‌هم خوششان‌آمد وبالذت‌خوردند.

عروسك‌گفت: ياشار حالش خوب بود؟

اولدوزگفت: امروز صبح توكارخانه انگشت شستش راكاردبريده. بدجوری. ديگر نمی‌تواندگره بزند.

ناگهان زن بابا دادش بلند شد: دختر، صدات را ببر!.. آخر چرا مثل ديوانه‌ها داری ور و ور می‌كنی. هيچ معلوم است چه داری می‌گويی؟.

باباگفت: خواب می‌بيند.

زن‌باباگفت: خواب‌مرگش‌را بخورد.

عروسک یواشکی گفت: بهتر است دیگر بخوابی.

اولدوز پچ و پچ گفت. من خوابم نمی‌آید. می‌خواهم با تو حرف بزنم، بازی کنم. تو قصه بلدی؟

عروسک گفت: حالا یک کمی بخواب، وقتش که شد بیدارت می‌کنم. می‌خواهم تو و یاشار را ببرم به جنگل.

اولدوز دیگر چیزی نگفت و به پشت دراز کشید و از پنجره چشم دوخت به آسمان تا ستاره‌هایی را که می‌افتادند، نگاه کند.

● شب جنگل

● شبی که انگار خواب بود

● پشتک وارو در آسمان

نصف شب گذشته بود. ماه داشت از پشت کوهها در می‌آمد. روی زمین هوا ایستاده بود، نفس نمی‌کشید. اما بالاترها نسیم ملایمی می‌وزید. سه تا کبوتر سفید توی نسیم پرواز می‌کردند و نرم نرم می‌رفتند، می‌لغزیدند. زیر پایشان و بالشان شهر خوابیده بود در سایه روشن مهتاب. پر شکسته‌ی یکی از کبوترها را با نخ بسته بودند. پشت بعضی از بامهاکسانی خوابیده بودند. بچه‌ای بیدار شد و به مادرش گفت: ننه، کبوترهارا نگاه کن. انگار راهشان را گم کرده‌اند.

مادرش در خواب شیرینی فرو رفته بود، بیدار نشد. چشم بچه با

حسرت دنبال کبوترها راه کشید و خودش همان جور ماند تا دوباره به خواب رفت.

ماه داشت بالا می‌آمد و سایه‌ها کوتاهتر می‌شد. حالا دیگر کبوترها از شهر خیلی دور شده بودند. کبوتر پر شکسته به کبوتر وسطی گفت: عروسک سخنگو، جنگل، خیلی دور است؟

کبوتر وسطی جواب داد: نه، یاشار جان. وسط همان کوههایی است که ماه از پشتشان درآمد. نکند خسته شده باشی.

یاشار، همان کبوتر پرشکسته، گفت: نه، عروسک سخنگو. من از پروازکردن خوشم می‌آید. هرچقدر پروازکنم خسته نمی‌شوم. تابستانها خواب می‌بینم سوار بادبادکم شده‌ام و می‌پرم.

کبوتر سومی گفت: من هم هرشب خواب می‌بینم پر گرفته‌ام پرواز می‌کنم.

کبوتر وسطی، همان عروسک سخنگو، گفت: مثلا چه‌جور؟

کبوتر سومی گفت: یك شب خواب دیدم قوطی عسل را برداشته‌ام همه‌را خورده‌ام، زن بابا بو برده دنبالم گذاشته. یك وردنه‌هم دستش بود. من هرچقدر زورمی‌زدم بدوم، نمی‌توانستم. پاهام سنگینی می‌کرد وعقب می‌رفت. کم مانده بود زن بابا بمن برسد که یکهو من بهوا بلند شدم و شروع کردم به‌پرزدن و دورشدن و از این بام به‌آن بام رفتن. زن باباز زیر داد می‌زد ودنبالم می‌کرد.

یاشار گفت: آخرش؟

اولدوز گفت: آخرش یکهو زن بابا دست درازکرد و پام راگرفت

وکشید پایین. من از ترسم جیغ زدم و از خواب پریدم. دیدم صبح شده و زن‌بابا نوك پام راگرفته تکانم می‌دهدکه: بلندشو! آفتاب پهن شده، توهنوز خوابی.

یاشار و عروسك‌سخنگو خندیدند وگفتند: عجب‌خوابی!

بعد عروسك‌سخنگو گفت: آخرتو چه بدی به‌زن بابا کرده‌ای‌که حتی درخواب‌هم دست ازسرت‌بر نمی‌دارد؟

اولدوزگفت: من چه می‌دانم. یك روزی به‌بابام می‌گفت که تامن توی‌خانه‌ام، بابام اورا دوست ندارد. بابام هم هی قسم می‌خورد که هر دوتامان را دوست دارد.

یاشارگفت: من‌می‌خواهم چندتا پشتك‌وارو بزنم.

عروسك‌گفت: هرسه‌تامان می‌زنیم.

آن شب چوپانهایی‌که درآن دور و برها بودند و به‌آسمان نگاه می‌کردند، می‌دیدند سه‌تاکبوتر سفیدتر از شیر تو دل آسمان‌برمی‌زنند و پشتك وارو می‌زنند و حرف می‌زنند و راه می‌روند و هیچ هم خسته نمی‌شوند.

ناگهان یاشارگفت: اوه!.. صبرکنید. زخمم سرباز کرد.

عروسك و اولدوز نگاه‌کردند دیدند خون از پر شکسته‌ی یاشار چکه می‌کند. عروسك ازکرکهای سینه‌ی‌خودش‌کند وزخم یاشار رادوباره بست‌وگفت: به‌جنگل‌که‌رسیدیم، زخمت را مرهم می‌گذاریم، آنوقت‌زود خوب می‌شود.

حالا پای‌کوهها رسیده بودند. اول دره‌ی تنگی دیده شد. کوهها

در دهانه‌ی دره سر بهم آورده بودندودهانه را تنگتر کرده‌بودند. کبوترها وارد دره شدند . یاشار از عروسك پرسید : عروسك سخنگو ، تو هیچ بمانگفتی برای‌چه بهجنگل می‌رویم .

عروسك گفت: امشب همه‌ی عروسکها می‌آیند به‌جنگل . هرچند ماه یك‌بار ما این‌جلسه را داریم .

اولدوزگفت: جمع می‌شوید که چه ؟

عروسك گفت : جمع می‌شویم که ببینیم حال پسربچه‌ها ودختر بچه‌ها خوب است یا نه . از این‌گذشته ، ما هم بالاخره جشن و شادی لازم داریم .

دره تمام شد . جنگل شروع شد. درختها، دراز درازسرپا ایستاده بودند و زیر نور ماه می‌درخشیدند . مدتی هم از بالای درختها پرواز کردند تا وسط جنگل رسیدند . سر و صدا و همهمه‌ی گفتگو به‌گوش رسید . زمین بزرگ بی درختی بود . برکه‌ای از یك گوشه‌اش شروع می‌شد و پشت درختها می‌پیچید . دورا دور درختهای گوناگون بلندقدی ، سرپا ایستاده بودند و پرندگان رنگارنگی رویشان نشسته‌آوازمی‌خواندند یا صحبت می‌کردند . کنار برکه آتش بزرگی روشن بود که نور سرخش را همه جا می‌پاشید . صدها و هزارها عروسك کوچك و بزرگ اینور و آنور می‌رفتند یا دسته دسته گردهم نشسته گپ می‌زدند . عروسکهای گنده و ریزه ، خوش پوش و بد سر و وضع و پسر و دختر قاتی هم شده بودند .

آن‌شب جانوران جنگل هم نخوابیده بودند. دورادور، پای‌درختها،

جا خوش‌کرده‌بودند و عروسکها را تماشا می‌کردند .

یاشار و اولدوز از دیدن این همه عروسك و پرنده و ... ذوق می‌کردند. هیچ بچه‌ای حتی درخواب هم چنین چیزی ندیده‌است . ماه در آب‌برکه دیده می‌شد . درختها و پرنده‌ها و شعله‌های‌آتش‌هم‌دیده‌می‌شد . همه‌چیز زیبا بود . همه‌چیز مهربان بود . خوب بود. دوست داشتنی بود . همه‌چیز . همه چیز . همه .

طاووسی بادم چتری و پرچانه

طاووس تك و تنها روی درختی نشسته و دمش را آویخته بود . عروسك سخنگو به‌یاشار و اولدوزگفت : بیایید شما را ببرم پیش‌طاووس، باش صحبت کنید . من می‌روم پیش سارا . صداتان که کردم ، می‌آیید پیش عروسکها .

اولدوزگفت : سارا دیگرکیست؟

عروسك‌گفت : سارا بزرگ ماست .

عروسك بچه‌ها را با طاووس آشنا کرد و خودش رفت پیش دوستانش .

طاووس‌گفت : پس‌شما دوستان عروسك‌سخنگو هستید .

اولدوز گفت : آره . ما را آورده اینجا که جشن عروسکها را تماشاکنیم .

یاشارگفت : راستی، طاووس، توچقدر خوشگلی !

طاووس گفت : حالا شما کجای مرا دیده‌اید . دمم را نگاه کنید . . .

یاشار و اولدوز نگاه کردند دیدند دم طاووس یواش یواش بالا آمد وآمد و مثل چتر بزرگی باز شد . در نورماه وآتش ، پرهای طاووس هزار رنگ می‌زدند . بچه‌ها دهانشان از تعجب بازمانده بود .

طاووس گفت : بله ، همانطورکه می‌بینید من پرنده‌ی بسیار زیبایی هستم. می‌بینید با دمم چه‌طاق زیبایی بسته‌ام؟ همه‌ی بچه‌ها می‌میرند برای یك پر من . تمام شاعران از زیبایی و لطافت من تعریف کرده‌اند . مثلا سعدی شیرازی می‌گوید : از لطافت که هست در طاووس ـ کودکان می‌کنند بال وپرش. حتی در یك کتاب قدیمی خواندم که ابوعلی‌سینا، حکیم بزرگ، تعریف گوشت و پیه مرا خیلی کرده وگفته که درمان بسیاری از مرضهاست. شاعران ، خورشید را به من تشبیه می‌کنند و به آن می‌گویند : طاووس آتشین‌پر. در بعضی از کتابهای قدیمی نام مرا ابوالحسن هم نوشته‌اند . من حتی از جفت خودم زیباترم ...

یاشار از پرچانگی طاووس به‌تنگ آمده بود . اما چون در نظر داشت یکی دوتا از پرهاش را از او بخواهد ، به حرفهای طاووس خوب گوش می‌داد و پی فرصت بود . آخرش سخن طاووس را برید و گفت : طاووس جان ، یکی دوتا از پرهای زیبایت را به من و اولدوز می‌دهی ؟ می‌خواهم بگذارم لای کتابهام .

طاووس یکه‌خورد و گفت : نه . من نمی‌توانم پرهای قیمتی‌ام را از خودم دورکنم . اینها جزو بدن منند . مگر تو می‌توانی چشمهات را

درآری بدهی بمن ؟

اولدوز حواسش بیشتر پیش عروسکها و جانوران بود و بحرفهای طاووس‌کمتر گوش می‌داد. بنابراین زودتراز یاشار دیدکه عروسک‌سخنگو صداشان می‌زند . عروسک جلدش را انداخته بود و دیگر کبوتر نبود . اولدوز نگاه کرد دید یاشار بدجوری پکر است . گفت : یاشار بیا برویم پایین . عروسک‌سخنگو صدامان می‌کند .

طاووس را بدرودگفتند و پر کشیدند و رفتند پایین . طاووس تا آن لحظه دمش را بالا نگهداشته بود و از جاش تکان نخورده بود که مبادا پای زشتش دیده شود . وقتی دید بچه‌ها می‌خواهند بروند ، گفت : خوش آمدید . امیدوارم هرجاکه رفتید فراموش نکنید که از زیبایی من تعریف‌کنید .

● آشنایی باسارا ودیگر عروسکها

عروسک سخنگو دستی بسر و صورت اولدوز و یاشار کشید و از جلد کبوتر درشان آورد . عروسک ریزه‌ای قد یك وجب روی سنگی نشسته بود. عروسک سخنگو به اوگفت : سارا ، دوستان من اینها هستند ، اولدوز و یاشار .

یاشار و اولدوز سلام کردند . سارا پا شد . بچه‌ها خم‌شدند و با او دست دادند .

ساراگفت : بجشن ما خوش‌آمده‌اید . من ازطرف تمام عروسکها

به‌شما خوش‌آمد می‌گویم .

یاشار گفت : ما هم خیلی افتخار می‌کنیم که توانسته‌ایم محبت عروسك سخنگو را به‌دست‌آوریم . و خیلی خوشحالیم که به‌جمع‌خودتان راهمان داده‌اید و با ما مثل دوستان خود رفتار می‌کنید . از همه‌تان تشکر می‌کنیم .

سارا گفت : اول باید از خودتان تشکر کنید که توانسته‌اید با اخلاق‌ورفتار مهربان خود عروسکتان را به حرف بیاورید و به‌این‌جنگل راه بیایید .

بعد رویش را کرد به عروسك سخنگو وگفت : بچه‌ها را ببر با عروسکهای دیگر آشناکن و به همه بگو بیایند پیش من . چندکلمه‌حرف می‌زنیم و رقص را شروع می‌کنیم .

عروسکها تا شنیده بودند عروسك سخنگو دوستانش را هم آورده است ، خودشان دسته دسته جلو می‌آمدند و بچه‌ها را دوره می‌کردند و شروع می‌کردند به‌خوشامدگفتن و محبت‌کردن وحرف‌زدن .

✽ خودپسندها چه ریختی‌اند ؟

درد انگشت یاشار شدت یافته بود . دست عروسك راگرفت‌وگفت: انگشتم بدجوری درد می‌کند ، یك کاری بکن .

عروسک گفت: پاک یادم رفته بود. خوب‌شد یادم انداختی.

عروسک‌گنده‌ای پیش آمد و گفت: زخمی شدی، یاشار؟

یاشار گفت: آره، عروسک خانم. انگشت شستم را کارد بریده.

اولدوز اضافه‌کرد: توکارخانه‌ی قالیبافی.

عروسک‌گنده گفت: بیا برویم جنگل. من مرهمی بلدم که زخم را چندساعته خوب می‌کند. بیا.

بعد دست یاشار را گرفت و کشید.

عروسک‌سخنگو گفت: برو یاشار. عروسک مهربانی‌است. دواهای گیاهی را خوب می‌شناسد.

دوتایی از وسط عروسکها گذشتند و پای درختان رسیدند. جانوران جنگل راه بازکردند. خرگوش سفیدی داشت ساقه‌ی گیاهی را می‌جوید. عروسک به‌او گفت: رفیق خرگوش، می‌توانی بروی از آن سرجنگل یکی دوتا از آن برگهای پت‌وپهن برایم بیاری؟

خرگوش گفت: این دفعه زخم که را می‌بندی؟

عروسک گفت: زخم یاشار را می‌بندم. همینجا پای درخت چنار نشسته‌ایم.

خرگوش دیگر چیزی نگفت و خیز برداشت و درپیچ و خم جنگل ناپدیدشد. عروسک چندجور برگ‌وگیاه جمع کرد ونشت پای درخت چناری وسنگ پهنی جلوش گذاشت وشروع کرد برگ وگیاه راکوبیدن.

عروسکهای دیگر از اینجا دیده نمی‌شدند. فقط شعله‌های آتش کم‌وبیش از وسط شاخ و برگ درختان دیده می‌شد.

یاشار گفت: عروسک‌خانم، تو طاووس را می‌شناسی؟

عروسك گفت : خیلی هم خوب می‌شناسم . همه‌اش فیس و افاده می‌فروشد، پز می‌دهد .

یاشار گفت : عروسك سخنگو ما را برد پیش او که باش صحبت کنیم اما او همه‌اش ازخودش گفت .

عروسك گفت : عروسك سخنگو شما را پیش او برده که با چشم خودتان ببینید خودبسندها چەریختی‌اند .

یاشار گفت : بش گفتم از پرهاش یکی دوتا بدهد بگذارم لای کتابهام ، نداد . گفت که پرهاش به آن ارزانیها هم نیست که من گمان می‌کنم .

عروسك گفت : بیخود همانطورکه برگ وگیاه را می‌کوبید گفت : بیخود می‌گوید . همین‌روزها وقت ریختن پرهاش است . آنوقت‌هرچقدربخواهی می‌توانی برداری.

یاشارگفت : راستی ؟

عروسك گفت : طاووس هر سال همین روزها پرهاش را می‌ریزد .

یاشارگفت : آنوقت چه ریختی می‌شود؟

عروسك گفت : یك چیز زشت و بد منظره . بخصوص که پاهای زشتش راهم دیگر نمی‌تواند قایم‌کند.

شبهای تاریک جنگل
و
کرم شب‌تاب

یاشار داشت توی تاریکی‌جنگل را نگاه می‌کردکه چشمش افتاد به‌روشنایی ضعیفی‌که ازوسط گیاهها یواش یواش به‌آنها نزدیک می‌شد . به عروسک‌گفت : عروسک خانم ، آن روشنایی ازکجا می‌آید ؟

عروسک نگاه کرد و گفت : کرم شب تاب است . او کرم مهربانی است که توی تاریکی نور پس می‌دهد . مثل اینکه می‌آید پیش ما . نمی‌خواهد ما توی‌تاریکی بمانیم .

عروسک و یاشار آنقدر صبر کردند که کرم شب تاب نزدیک شد وسلام‌کرد .

عروسک‌گفت : سلام ، کرم‌شب‌تاب .کجا می‌خواهی‌بروی ؟

کرم شب‌تاب‌گفت : داشتم توی تاریکی جنگل می‌گشتم که صدای شما را شنیدم و پیش خودم گفتم «من‌که یك کم روشنایی دارم ، چرا پیش آنها نرم ؟ »

عروسک تشکرکرد ویاشار را نشان داد و گفت : برای زخم یاشار مرهم درست‌می‌کنیم . پسرخوبی است . باش‌آشنا شو .

یاشار وکرم شب‌تاب‌گرم صحبت شدند . یاشار از مدرسه وقالیبافی ونبه ودده‌اش به اوگفت ، و اوهم از جنگل و جانوران و درختان وشبهای تاریك جنگل . عروسک گنده هم مرهم را کوبیدوحاضرکرد . بعدرفت‌از

یك درختی میوه‌ای کند وآورد . آبش را گرفت و با آب زخم یاشار را شست و تمیز کرد .

هر نوری هرچقدر هم ناچیز باشد ،
بالاخره روشنایی است
وصله‌های سرزانوی یاشار

چند دقیقه بعد خرگوش از راه رسید . دوتا برگ نرم و پهن به دندان گرفته بود . آنها را داد به عروسك . وقتی چشمش به کرم افتاد ، سلام کرد وگفت : عجب مجلس دوستانه‌ای !

کرم شب‌تاب گفت: رفیق خرگوش ، من همیشه می‌کوشم مجلس تاریك دیگران را روشن کنم ، جنگل را روشن کنم ، اگر چه بعضی از جانوران مسخره‌ام می‌کنند و می‌گویند « بایك گل بهار نمی‌شود. تو بیهوده می‌کوشی با نور ناچیزت جنگل تاریك را روشن کنی .»

خرگوش گفت : این حرف مال قدیمی‌هاست . ما هم می‌گوییم «هر نوری هرچقدرهم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است .»

عروسك مرهم را روی زخم مالیده ، برگ را روش بپیچیده بود .

خرگوش ازاوپرسید : عروسك خانم ، دیگر بامن کاری نداشتی؟

عروسك گفت: یك کار دیگر هم داشتم . طاووس نشسته روی درخت زبان گنجشك ،کنار برکه . این روزها وقت ریختن پرهاش است . می‌روی

یک کاری می‌کنی که یکهو تکان بخورد، یکی دوتا از پرهاش بیفتد. آنوقت آنها را بر می‌داری می‌آری می‌دهیم به‌یاشار. می‌خواهد بگذارد لای کتابهاش.

خرگوش گذاشت رفت. کرم شب تاب گفت: این همان طاووس خودپسنداست؟

عروسک گفت: آره.

یاشار گفت: خیلی به‌پرهاش می‌نازد.

کرم شب‌تاب گفت: رفیق یاشار، عروسک‌خانم را می‌بینی‌چه‌لباسهای رنگارنگ و قشنگی پوشیده! همه جاش زیباتر از طاووس است اما یک ذره فیس وافاده‌توکارش نیست. برای‌همین‌هم‌است‌که اگر لباسهاش را بکند دور بیندازد، باز ما دوستش خواهیم داشت. این‌هیچوقت زشت نیست. چه بالباسهاش چه بی‌لباسهاش.

یاشار در تاریک روشن وسط درختان، دستی به وصله‌های سر زانوی‌خودکشید ونگاهی به‌آستینهای پاره و پاهای لخت و پاشنه‌های ترک ترک خودکرد وچیزی نگفت.

عروسک گفت: یاشار، خیال نکنی‌من هم‌مثل‌طاووس‌اسیر لباسهای رنگارنگم هستم. اینها را درخانه تن من کرده‌اند. آخر من درخانه‌ی ثروتمندی زندگی می‌کنم. عروسک‌سخنگو خانه‌ی‌مارا خوب‌می‌شناسد...

عروسک تکه‌ای ازدامن پیرهنش را پاره‌کرد ودست یاشارراابست. پاشدندکه بروند، کرم شب‌تاب گفت: من همینجا می‌مانم که رفیق خرگوش برگردد. دنبالتان می‌فرستمش.

عروسك و یاشار هنوز از وسط درختان خارج نشده بودند که خرگوش به ایشان رسید. دوتا پر زیبای طاووس را به‌دهان گرفته بود. یاشار پرها راگرفت وراه افتادند.

بهترین رقص دنیا

کنار برکه‌ی آب، سارا، بزرگ عروسکها، داشت حرف می‌زد و عروسکهای دیگر ساکت گوش می‌دادند. اولدوزکناری‌ایستاده‌بود.

سارا می‌گفت: من دیگر بیشتر از این دردسرتان نمی‌دهم. اول چله‌ی‌کوچك باز همدیگر را می‌بینیم. و درپایان حرفهایم بار دیگر از مهمانان عزیزمان تشکر می‌کنم که با مهربانیها و خوبی‌های خودشان عروسکشان را به‌حرف آورده‌اند. همه می‌دانیم که تاکنون هیچ بچه‌ای نتوانسته بود اینقدر خوب باشد که عروسکش را به حرف بیاورد. امیدوارم که دوستی اولدوز و یاشار و عروسکشان همیشگی باشد. حالا به افتخار مهمانان عزیزمان رقص گل سرخ را اجرا می‌کنیم.

همه برای سارا کف زدند و پراکنده شدند. عروسك سخنگو بچه‌ها را روی سنگ بلندی نشاند وگفت: همینجا بنشینید وتماشاکنید. رقص گل سرخ بهترین رقص دنیاست.

رقص گل سرخ
سرود گل سرخ

لحظه‌ای میدان خالی بود . دورا دورجانوران پای درختان نشسته بودند و پرندگان روی درختان و دیگر چیزی دیده نمی‌شد . بعد صدای نرم و شیرین موسیقی بلند شد و ده بیست‌تا عروسك بنفش پوش ساز زنان وارد شدند و نرم‌نرم‌آمدند درگوشه‌ای ایستادند . بعدقایقی‌شکفت و سفید مثل برف از ته برکه نمایان شد که به آهنگ موسیقی تکان می‌خورد و پیش می‌آمد . عروسکان سفید پوش بسیاری روی قایق خاموش ایستاده بودند صدای نرم و زمزمه وار آب شنیده می‌شد . مرغابیها و قوهای سفید فراوانی از پس و پیش ، قایق را می‌راندند و ماهیان سرخ ریز و درشتی دور سفیدها را گرفته بودند و راست می‌لغزیدند به پیش . ماهتاب هم توی آب بود . قایق که لب آب رسید ، عروسکهای سفید رقص کنان پا به‌زمین گذاشتند . مرغابیها و قوها و ماهیها لب آب رج بستند . عروسکها دستها و بدنشان راحرکت می‌دادند و نرم‌می‌رقصیدند. لبه‌ی پیرهنشان تا زمین می‌رسید . می‌رقصیدند و بهم نزدیك می‌شدند و لبخند می‌زدندودوتادوتا وسه‌تاسه‌تا بازمی‌رقصیدند. یکی دوتاشروع‌کردند بخواندن . رفته‌رفته‌دیگران هم به‌آنها پیوستند وصدای موسیقی و آواز فضای‌جنگل راپرکرد .

عروسکها چنین می‌خواندند :

روزی بود، روزگاری بود:
لب این آب کبود
گل سرخی روییده بود
درشت،
زیبا،
پر پر.
باد آمد
باران آمد
بوران شد
توفان شد
گل سرخ از جا کنده شد
گلبرگهاش پراکنده شد.
کجا رفتند؟
چکارشان کردند؟
مرده‌اند، زنده‌اند؟
کس نمی‌داند.
آه چه گل سرخ زیبایی بود؟..

عروسکهای سفید آوازخوانان و رقص کنان جمع شدند و پهلوی عروسکهای بنفش ایستادند. کمی بعد عروسك کوچولوی سرخی از پشت درختان رقص کنان درآمد.

عروسکهای سفید شروع کردند به‌خواندن :

ما این‌را می‌شناسیم:
گلبرگ گل سرخ است .
از کجا می‌آید ؟
به‌کجا می‌رود ؟
کس نمی‌داند ؟

عروسك سرخ کمی اینور وآنور پلکید و ازگوشه‌ی دیگری خارج شد. بعد عروسك سرخ دیگری وارد شد .

عروسکهای سفید شروع کردند به‌خواندن :

یك گلبرگ سرخ دیگر
از کجا می‌آید ؟
به‌کجامی‌رود ؟
کس نمی‌داند ؟

عروسك‌سرخ کمی اینورآنورپلکید وخواست ازگوشه‌ای خارج‌شود که به‌عروسك سرخ دیگری برخورد . لحظه‌ای به‌هم نگاه کردند و دست هم راگرفتند و شروع‌کردند به‌رقص بسیار تند و شادی . مدتی رقصیدند . بعد عروسك سرخ دیگری به‌آنها پیوست . بعد دیگری ودیگری تاصدها عروسك‌بزرگ و کوچك سرخ وارد شدند. دسته دسته حلقه زده بودند و می‌رقصیدند. رقصی تند وشاد . ماه درست بالای‌سرشان بود . آتش خاموش شده بود .

صدای موسیقي بازهم تندتر شد عروسکها دست هم را رها کردند

وپراکنده شدند ودرهم شدند ولب برکه جمع شدند .

اولدوز و یاشار روی سنگ نشسته بودند و چنان شیفته‌ی رقص عروسکها شده بودند که نگو . یاشار حتی پر طاووس را هم فراموش کرده بود . ناگهان دیدند لب برکه گل سرخی درست شد . درشت ، زیبا ، پر پر . گل سرخ شروع کرد به چرخیدن و رقصیدن . عروسکهای سفید حرکت کردند و دور گل سرخ را گرفتند و آنها هم شروع کردند به رقص وچرخ .

آهنگ رقص یواش یواش تندتروتندترشد . بچه‌ها چنان بهیجان آمده‌بودندکه پاشدند و دست دردست هم،آمدند قاطی عروسکها شدند . جانوران وپرندگان ودرختان هم بجنب وجوش افتاده بودند .

عروسکها رقصیدند و رقصیدند ، آنوقت همه پراکنده شدند و باز میدان خالی‌شد. لحظه‌ای بعد عروسکها بالباسهای اولیشان درآمدند.

دیگر وقت رفتن بود. ماه یواش‌یواش رنگ می‌باخت.

❁ رفت و آمد کبوترها
❁ معمایی که برای زن‌بابا هرگز حل نشد

هوا کمی روشن شده بود . زن بابا چشم باز کرد دید سه‌تا کبوتر سفید نشسته‌اند روی درخت توت . کمی همدیگر را نگاه کردند بعد یکیشان پرید رفت بخانه‌ی یاشار ودوتاشان از پنجره رفتندتو . زن بابا

هرچه منتظر شد کبوترها بیرون نیامدند . خواب از سرش پرید . پاشد رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز و عروسکش دوتایی خوابیده‌اند و چیزی در اتاق نیست . خیلی تعجب کرد . کمی هم ترسید . نتوانست تو برود. چند دقیقه همانجا ایستاد . بعد نگران آمد تپید زیر لحافش . اما هنوز چشمش به‌پنجره بود. گوش‌به‌زنگ بود . کمی‌بعد صدای نا آشنایی از اتاق به گوش رسید . بعد صدای پچ و پچ دیگری جوابش داد. مثل اینکه دو نفر داشتند با هم حرف می‌زدند . زن بابا از ترس عرق‌کرد . چشمهاش را بیحرکت دوخته بود به پنجره . صدای پچ و پچ دونفره باز به گوش رسید . این دفعه زن بابا اسم خودش را هم شنید و پاك ترسید . شوهرش را بیدارکرد وگفت : پاشو ببین کی تو اتاق است . من می‌ترسم .

باباگفت : زن ، بخواب . این وقت صبح کی می‌آید خانه‌ی مردم دزدی ؟

زن‌باباگفت : دزد نیست . یك‌چیز دیگری است. دوتاکبوتر رفتند تو اتاق ودیگر بیرون نیامدند .

بابا برای خاطرزنش پا شد و رفت از پنجره نگاه‌کرد دید اولدوز عروسکش را بغل‌کرده وخوابیده . برگشت بەزنش‌گفت: دیدی زن‌به‌سرت زده؟ حتی‌کبوترها راهم توی خواب‌دیده‌ای! پاشو سماور راآتش کن .این فکرهای بچگانه را هم ازسرت‌درکن .

زن‌بابا پاشد رفت به‌آشپزخانه‌که‌آتش‌روشن‌کند. باباآفتابه‌برداشت ورفت به‌مستراح . پری هنوز خواب بود . اگر بیدار بود البته می‌دید که

کبوتر سفیدی ازخانه‌ی پاشار بالاآمد و از پنجره‌ی خانه‌ی اینها پرید تو، بعدهم صدای پچ‌پچ بلندشد.

زن‌بابا آتش چرخان به‌دست داشت از دهلیز می‌گذشت که صدای گفتگویی‌شنید:

صدایی‌گفت: عروسك سخنگو بلند شو مرا از جلدکبوتر درآور، بعد بخواب.

صدای دیگری گفت: خوب شد که آمدی. من اصلا فراموش کرده بودم که تو توی جلد کبوتر رفتی به خانه‌ات، بیا جلو از جلدت در آرمت.

صدای اولی‌گفت: باید برویم‌خانه‌ی‌خودمان. اینجا نمی‌شود.

صدای دومی‌گفت: آره. پر برویم. نباید ترا اینجا ببینند.

زن بابا داشت دیوانه می‌شد. از ترس فریادی کشید و دوید به حیاط. بابا داشت‌لب‌کرت دست وروش را می‌شست‌که دید دوتاکبوترسفید پرکشان از پنجره در آمدند و یك کمی توی هوا اینور وآنور رفتند بعد نشستند درحیاط خانه‌ی دست چپی، باباکبوترها را نگاه کرد و بهزنش گفت: دیگر چرا جنقولك‌بازی درمی‌آری؟مگر ازکبوترهانمی‌ترسیدی؟ اینهاهم‌که‌گذاشتند رفتند.

پری بهسر و صدا بلند شد نشست. زن‌بابا آتش چرخان به دست کنار دیوار ایستاد گفت: بازهم داشتند حرف می‌زدند. «ازمابهتران» بودند.

پری هاج و واج مانده بود. زن بابا وبابا یکی بدو می‌کردند و

ملتفت نبودندکه‌کبوتر سفیدی پشت هره‌ی بام قایم شده می‌خواهد دزدکی تو بخزد . این کبوتر ، عروسك سخنگو بودکه از پیش پاشار برمی‌گشت وقتی دید کسی، نمی‌بیندش از پنجره تپید تو . اما زن بابا به صدای بالش سر بلند کرد و دیدش و داد زد : اینها !.. نگاه کن !.. بازیکی رفت تو .

بابا دوید طرف پنجره . دیدکبوتر تپید به صندوقخانه . بابا هم خودش را به صندوقخانه رساند اما چیزی ندید . مات و معطل ماند که بیینی‌این‌کبوتر لعنتی‌کجا قایم شد . یکهوچشمش افتاد به‌عروسك سخنگو که پشت در سرپا ایستاده بود .

اولدوز چنان خوابیده بودکه انگارچند شبانه‌روز بیخوابی‌کشیده و هرگز بیدار بشو نیست . بابا نگاهی به او کرد و لحافش را بلند کرد دید تنهاست . فکر برش داشت که بیینی عروسك را کی‌برده گذاشته توی صندوقخانه پشت در . زن‌بابا و پری داشتند جلو پنجره بابا را زل می‌زدند . زن‌بابا گفت : عروسك دختره چی شده ؟ من که آمدم نگاه کردم پهلوش بود .

بابا گفت تو صندوقخانه است . کبوتر هم نیست .

زن بابا گفت : به نظرم این عروسك یك چیزیش است . می‌ترسم بلایی سرمان بیاورد ...

زن بابا دعایی خواند و به خودش فوت کرد و بعد گفت : حالاتو دختره را بیدارش کن ...

بابا با نوك پا اولدوز را تکان داد و گفت : د بلند شو دختر !..

یاشار نظر کرده‌ی امامها شده بود

ننه‌ی یاشار ظهر به خانه شان برگشت و دید یاشار هنوز خوابیده. کلثوم از صبح تا حالا پیش زن بابای اولدوز بود. رخت شسته بود و گوشت گاو را که گندیده بود، برده بود انداخته بود جلو سگهای کوچه.

هواگرم بود. یاشار سخت عرق‌کرده بود ولحافش رادور انداخته بود. روی پهلوی چپش خوابیده بود و زانوانش را تاشکمش بالا آورده بود. ننه‌اش نگاه کرد دید پارچه‌ی روی زخمش عوض شده، همان پارچه نیست که خودش بسته بود، یك تکه پارچه‌ی آبی ابریشمی بود. یاشار را تکان داد. یاشار چشم باز کرد و گفت: ننه، بگذار یك‌کمی بخوابم.

ننه‌اش گفت: پسر بلند شو. ظهر شده. تو از کی اینقدر تنبل شده‌ای؟ این پارچه‌ی آبی را از کجا آوردی زخمت را بستی؟

یاشار نگاه تندی به انگشت شستش کرد، همه چیز ناگهان یادش آمد. لحظه‌ای دودل ماند. ننه‌اش نشست بالای سرش، عرق پیشانیش را با چادرش پاك کرد و گفت: نگفتی پسرم این پارچه‌ی تر و تمیز را از کجا آورده‌ای؟

یاشار گفت: خواب دیدم یك مرد نورانی آمد نشست پهلویم و به من گفت: پسرم، می‌خواهی زخمت‌را خوب‌کنم؟ من گفتم: چرا نمی‌خواهم، آقا. آن مرد نورانی مرهمی از جیبش در آورد و زخمم را دوباره بست

و گفت : تا تو بیدار بشوی زخمت هم خوب خواهد شد ...

یاشار لحظه‌ای ساکت شد و باز گفت : مرد مهربانی بود صورتش اینقدر نورانی بود که نگو . وقتی زخمم را بست ، بمن گفت : نگاه‌کن ببین آن‌چیست ایستاده پشت سرت. من عقب برگشتم و دیدم‌چیزی نیست . اما وقتی به جلو هم نگاه کردم باز دیدم چیزی نیست. مرد رفته بود .

ننه‌ی یاشار با چنان حیرتی پسرش را نگاه می‌کرد و بی حرکت نشسته بود که یاشار اولش ترسید ، بعد که ننه‌اش به حرف آمد فهمیدکه بختش خوب گرفته .

ننه‌اش گفت : گفتی صورتش هم نورانی بود ؟

یاشار گفت : آره ، ننه . عین‌همان‌که‌آن روز می‌گفتی یك وقتی بخواب ننه بزرگ آمده بود و پای چلاقش را خوب‌کرده بود. ببین زخم من هم دیگر درد نمی‌کند .

ننه‌ی یاشار گریه‌اش گرفت . از شوق و شادی گریه می‌کرد . پسرش را در آغوش کشید و سر و رویش را بوسید و گفت : تو نظر کرده‌ی امامها شده‌ای . از تو خوششان آمده . اگردده‌ات‌بداند!.. گفتی انگشتت دیگر درد نمی کند .

یاشار گفت : عین این یکی انگشتهام شده . ازفردا باز می‌توانم کارکنم .

آنوقت زخمش را باز کرد و برگها و مرهم گیاهی را برداشت زخمش را به ننه‌اش نشان داد . جای زخم سفید شده بود و هیچ چرك و کثافتی نداشت . زخم را دوباره بستند . یاشار پاشد لحاف و تشکش ومتکایش را

جمع کرد گذاشت بغرخت‌چین و گفت : ننه ، هوا دیگر گرم شده . امشب پشت بام می‌خوابیم .

ننه‌اش بهت زده نگاهش می‌کرد . چیزی نگفت . یاشار گذاشت رفت به حیاط که دست و رویش را بشوید . کلثوم داشت توی اتاق دعا می‌خواند، شکرمی‌گزارد . یاشار تازه یادش آمد که پرهای طاووس را تو جنگل جا گذاشته .

❁ مورچه سوارمها

یاشار لب کرت ایستاده بود می‌شاشیدکه چشمش افتاد به پای گاو که‌کنار دیوار افتاده بود. گربه‌ی سیاهی هم روی دیوار نشسته‌بومی‌کشید. یاشار ازپای‌گاو چیزی نفهمید، بعد یادش‌آمد که دیشب اولدوز وعروسک چه به اوگفته بودند .

دیشب وقتی از جنگل‌بر می‌گشتند، اولدوز به اوگفته‌بود :صبح‌که ننه‌ات می‌آید خانه‌ی ما، پای‌گاو را می‌فرستم‌پیش تو . خوب‌مواظبش‌باش

یاشارگفته بود: برای چه ؟

عروسك سخنگو جواب داده بود : این ، ازآن گاوهای معمولی نبوده . پاش را نگه می‌داریم ، بهدردمان می‌خورد. هروقت‌مشکلی‌داشتیم می‌توانیم ازش کمك بخواهیم .

یاشار تو همین فکرها بودکه صدای جیغ‌وداد اولدوز بلند شد . وسط‌جیغ ودادش می‌شد شنیدکه می‌گفت: نکن مامان !.. غلط کردم !..

خاله‌پری کمکم‌کن !..آخ مردم !..

یاشار گیج و منگ لب کرت ایستاده بود و نمی‌دانست چکار باید بکند. ناگهان دوید به‌طرف پای گاو و برش داشت و یواشکی گفت : زن‌بابا دارد اولدوز را می‌کشدش. حالا چکار کنیم ؟

صدای ضعیفی به‌گوش یاشار آمد : مرا بینداز پشت بام . مواظب گربه‌ی سیاه هم باش.

یاشار گربه‌ی سیاه را زد و از خانه دور کرد . بعد پا را انداخت پشت‌بام . به‌صدای افتادن‌پا ، ننه‌اش از اتاق گفت : یاشار ، چی بود افتاد پشت بام ؟

یاشار گفت : چیزی نبود . پای گاو را که برایم آورده بودی‌انداختم پشت بام خشك بشود .

ننه‌اش گفت . اولدوز داده . هیچ معلوم است پای گاو می‌خواهی چکار ؟

یاشار گفت : ننه ، باز مثل اینکه زن‌بابا دارد اولدوز رامی‌زند . بهتر نیست یك‌سری به‌آنها بزنی ؟

ننه‌اش گفت : به ما مربوط نیست ، پسرجان . هر کی صلاح کار خودش‌را بهتر می‌داند .

یاشار گفت: آخر ننه...

ننه‌اش گفت : دست وروت را زود بشور بیا ناهاربخوریم.

یاشار دیگر معطل نکرد . از پلکانی که پشت بام می‌خورد،رفت بالا . پای گاو گفت : ده بیست تا از مورچه سواره هام را فرستادم به

حساب زن بابا برسند. مواظب گربه‌ی سیاه باش می‌ترسم آخرش روزی مرا بقاپد ببرد.

یاشار دور و برش‌را نگاه‌کرد دیدگربه‌ی سیاه نوك‌پا نوك پا دارد جلو می‌آید. کلوخی دم دستش بود. برش داشت وپراند. گربه‌ی سیاه خیز برداشت وفرارکرد.

❁ فلفل چه‌مزه‌ای دارد؟
❁ مورچه‌سواره‌ها بداد اولدوز می‌رسند

حالا برای اینکه ببینیم اولدوزچه‌اش بود، کمی‌عقب‌برمی‌گردیم وپیش اولدوز وزن باباش می‌رویم.

خانه‌ی بابای اولدوز دو اتاق روبه‌قبله بود با دهلیزی در وسط. یکی اتاق نشیمن بود که صندوقخانه‌ای هم داشت و دیگری برای مهمان و اینها. اتاق پذیرایی بود. آشپزخانه‌ی کوچکی هم ته دهلیز بود. طرف دیگر حیاط مستراح بود و اتاق مانندی که کف آن تنوری بود با سوراخی بالایش در سقف. پلکانی از کنار اتاق پذیرایی، پشت بام می‌خورد.

آن روز وقتی ننه‌ی یاشار به خانه‌شان رفت، زن‌بابا نشسته بود توی‌آشپزخانه برای خودش خاگینه می‌پخت. پری راگذاشته بود پشت‌در اتاق‌که زاغ سیاه اولدوز را چوب بزند. ته و توی کارش را در بیاورد.

زن‌بابا از همان صبح زود بویی برده بود و فکر کرده بودکه میان اولدوز وعروسك حتماً سروسری‌هست .

پری بی‌سروصدا پشت در گوش ایستاده بود و از شکاف در اولدوز را می‌بایید . بابا هنوز از اداره‌اش برنگشته‌بود .

اولدوز تا آنوقت فرصت نکرده‌بود با عروسك حرف بزند . بابا و زن‌بابا خیلی‌کوشیده بودند از او حرف‌بیرون بکشند اما نتوانسته‌بودند. اولدوز خود را به‌بیخبری زده‌بود . وقتی‌دلش قرص شدکه‌کسی‌نمی‌بیندش، رفت سراغ عروسکش . گفت : زن بابا سراپا چشم و گوش شده . انگار بویی‌برده.

عروسك‌سخنگوگفت : بهتر است چندروزی ازهم‌دوری‌کنیم.

اولدوزگفت : خاله‌پری بدنیست . اما امان از دست زن‌بابا ! اگر بداند من عروسك سخنگو دارم ، یك‌دقیقه‌هم نمی‌تواند صبرکند. تنور را آتش می‌کند ومی‌اندازدت توی آتش ، بسوزی خاکستر شوی .

پری وسط صحبت پاشد رفت زن‌بابا را خبرکرد .زن‌باباخاك‌انداز به‌دست‌آمدپشت‌در . صدایی نمی‌آمد ، از شکاف در اولدوز را دید که در صندوقخانه را کیپ کرد آمد نشست کنار دیوار وشروع کرد به شمردن انگشتهاش و بازی با آنها . زن بابا در را بازکرد و گفت : باکی داشتی حرف می‌زدی؟.. زودبگووالا دستهات را باسوزن سوراخ‌سوراخ‌می‌کنم!.. دختره‌ی‌بیحیا !..

اولدوز دلش در سینه‌اش ریخت . خواست چیزی بگوید ، زبانش به‌ته‌پته افتاد و من‌ومن‌کرد . زن‌بابا سوزنی از یخه‌اش‌کشید وفرو کرد به

دست اولدوز . اولدوز داد زد و گریه‌کرد . زن بابا باز فرو کرد . اولدوز دست و پا زد و خواست در برود که پری گرفتش و نگهداشتش جلو روی زن‌بابا . زن‌بابا آن‌یکی دستش را هم سوزنی فروکرد وگفت : حالادیگر نمی‌توانی دروغ سر هم کنی . من بابات نیستم‌که سرش شیره بمالی . بگو ببینم آن عروسك مسخره‌ات چه تخمی است؟ چه بارش است؟ می‌گویی یا فلفل توی‌دهنت پرکنم ؟

اولدوز وسط‌گریه‌اش‌گفت : من چیزی نمی‌دانم ماماں... آخرمن چه می‌دانم !..

زن‌بابا روکردبه‌پری وگفت : پری ، برو شیشه‌ی‌فلفل را زودبردار بیار . فلفل خوب می‌تواند این را سرحرف بیاورد .

پری دوید رفت شیشه‌ی فلفل را آورد . زن‌بابا مقداری فلفل کف دستش ریخت و خواست اولدوز را بگیرد که از دستش در رفت و پناه برد به‌کنج دیوار . زن‌بابا به‌پری‌گفت : بیادستهاش را بگیر . من باید امروز به‌او بفهمانم که زن‌بابا یعنی چه .

پری و زن‌بابا اولدوز را به پشت خواباندند . زن‌بابا نشست روی پاهاش و‌پری بالای سرش و دستهای اولدوز را محکم گرفت . زن‌بابا دهن اولدوز را بازکرد وخواست فلفل بریزدکه اولدوز جیغش‌بلند شد صدایش راچنان سرش‌انداخته بودگریه می‌کردکه صدایش تاچند خانه آن طرفتر به‌گوش‌می‌رسید. اولدوز جیغ می‌زد و می‌گفت: غلط کردم !.. خاله پری کمکم‌کن !..

پری چیزی نگفت : زن‌باباگفت: تاحرف راست‌نگفته‌ای‌نمی‌توانی

از دستم سالم در بروی .

اولدوز گریه‌کنان گفت: من‌که چیزی نمی‌دانم ... ولم کنید !.. آخ مردم !..

وتقلا کرد که خودش را رها کند . زن بابا فلفل را تـوی دهنش ریخت و گفت : حالا فلفل بخور ببین چه مزه‌ای دارد !

اولدوز به‌سرفه‌افتاد و تف‌کرد به سروصورت زن بابا . فلفل رفت تو چشمهاش . ناگهان‌پری جیغ زد و ازجاجست . دست‌برد پشت‌گردنش . مورچه سواره‌ای با تمام قوتش‌گوشت‌گردنش را نیش‌می‌زد . بعد مورچه‌ی دیگری ساق پای زن بابا راگزید . بعد مورچه‌ی دیگری بازوی پری را گزید . بعد مـورچه‌ی دیگری پشت زن بابا را . چنان شد که هـر دو دویدند به حیاط . آخرش مورچه ها را با لنگه‌کفش‌زدند و له کردند . اما جای نیششان چنان می‌سوخت که پری گریه‌اش گرفت . اولدوز وسط اتاق بـه‌رو افتاده بود ، با دو دستش دهنش را گرفته بود و زار می‌زد .

بوی سوختگی غذا از آشپزخانه می‌آمد .

● مهمانان زن‌بابا و پری

تنگ غروب . یاشار جاش را پشت بام انداخته بود و آمده بود نشسته بود لب بام ، پاهایش را آویزان کرده‌بود ونشستن‌خورشید را تماشا می‌کرد . آفتاب زردی ، رنگهای تو در توی افق و ابرهای‌شعلهور غروب

همیشه برایش زیبا بود. هوا که گرگ و میش شد، ستارگان در آمدند. تک وتوک، اینجا و آنجا و رنگ‌پریده ـ که یواش‌یواش پرنور می‌شدند و می‌درخشیدند. چشمک می‌زدند.

صدای پری او را از جا پراند. پری جلو پنجره ایستاده بودو به ننه‌اش می‌گفت: کلثوم، پاشو بیا خانه‌ی ما. ازشوهرت نامه داری.

چند دقیقه بعد پاشار و ننه‌اش پیش بابای اولدوز نشسته بودند و چشم به دهان او دوخته بودند. پری وزن بابا هم دراتاق بودند. اولدوز نبود.

دده‌ی پاشار نامه‌هاش را به آدرس بابا می‌فرستاد. در نامه نوشته بودکه‌کمی مریض است و دیگر نمی‌تواندکار کند، همین‌روزها برمی‌گردد پیش زن و بچه‌اش.

آخرهای نامه بود که در زدند. چند تا مهمان آمدند. برادر و زن‌برادر زن بابا بودندبا پسرکوچکشان‌بهرام. ازراه دوری‌آمده بودند. از یك شهر دیگر. نشستند و صحبت گل انداخت. زن بابا کلثوم را نگهداشت که شام درست کند.

پاشار گاه می‌رفت پیش ننه‌اش به‌آشپزخانه، گاهی‌آمد می‌نشست پای پنجره. اماهیچ حرفی برای گفتن نداشت. البته حرف‌خیلی‌داشت، اما گفتنی نبود. دلش می‌خواست‌کاریش نداشته باشند و او را بگذارند برود پیش اولدوز.

وسط بگو بخند زن برادر روکرد به‌زن بابا وگفت: ما آمدیم تو ددی را ببریم. صبح حرکت می‌کنیم.

زن بابا گفت : نامزد پری برگشته ؟

زن برادر گفت : آره . همین فردا عروسی راه می‌افتد .

آنوقت رو کرد به پری و تو صورتش خندید .

● آیا هرگز خواهد شد کسی بداند
● زن‌بابا چه بلایی سر اولدوز آورده ؟

شام که خوردند زن بابا باشد شروع کرد به جمع و جور کردن اسباب سفر و لباسهاش و چیزهای‌دیگری که لازمش بود . در صندوقخانه که باز شد ، چشم یاشار افتاد به اولدوزکه به پشت خوابیده بود و دهنش را با پارچه بسته بودند .

ننه‌ی یاشار گفت : این دختر چه‌اش است ؟ شام هم که چیزی نخورد .

زن بابا گفت : مریض است . بهتر است چیزی نخورد .

کلثوم گفت : چه‌اش است ؟

زن بابا گفت : دهنش تاول زده .

کلثوم و زن بابا توی صندوقخانه حرف می‌زدند . برادر زن بابا دم در صندوقخانه نشسته بود ، حرفهاشان را شنید و در را نیمه باز کرد و اولدوز را دید و رو کرد به بابا ، گفت : پس این دختره را هنوز نگه داشته‌اید . خیال می‌کردم ...

بابا حرفش را برید و گفت : آره ، هنوز پیش خودمان است .
برادر نگاهی به زن خودش کرد و زن نگاهی به شوهرش و دیگر چیزی نگفتند .

کی از تاریکی می‌ترسد ؟
شب پشت بام چه‌جوری است؟

شب دیروقت بود. کلثوم در آشپزخانه ظرف می‌شست، دیگران گرم صحبت بودند که بهرام بمادرش گفت. ماماں ، من شاش دارم .
مادرش گفت: خودت برو دیگر، مادرجان .
بهرام گفت : تنهمن می‌ترسم .
زن‌بابا روکرد به‌یاشار وگفت : پاشو پهلوی بهرام برو...
یاشارخودش هم ازخیلی‌وقت پیش شاش داشت اما یك جورتنبلی او را سرجاش چسبانده بود ونمی‌توانست پاشود برود بشاشد. دوتایی پاشدند رفتند بیرون . همینجوری‌که لب‌کرت ایستاده بودند می‌شاشیدند ، بهرام گفت: توهم‌مدرسه می‌روی؟ من‌کلاس چهارم‌هستم .
یاشارگفت: آره، من‌هم .
باز سکوت شد . یاشار هیچ حال حرف زدن نداشت . بعد بهرام گفت : من شاگرد اول‌کلاسمان هستم . باپام‌گفته یك‌دوچرخه‌برایم‌می‌خرد. تو چطور ؟

یاشار گفت : من نه...

وقتی خواستند برگردند چشم بهرام به‌پله‌ها خورد . پرسید : این پله ها دیگر برای چیست ؟

یاشار گفت: پشت‌بام می‌خورد . می‌خواهی برویم بالانگاه‌کن .

بهرام‌گفت : من ازتاریکی می‌ترسم . برویم‌تو .

یاشار گفت : اول من می‌روم‌بالا . توپشت‌سرم‌بیا.

بهرام دو دل‌شد .گفت : تو از تاریکی نمی‌ترسی؟

یاشار گفت : نه . من شبها تنهایی می‌خوابم پشت بام و باکی هم ندارم .

بهرام گفت : شب پشت‌بام چه‌جوری است ؟

یاشار گفت : اگر بیایی پشت‌بام ، خودت می‌بینی .

یاشار این راگفت و پا درپلکان‌گذاشت و چابك رفت بالا . بهرام کمی دو دل ایستاد و بعد یواش یواش بالا رفت . یاشار دستش را گرفت و برد وسط بام . توی آسمان یك وجب جای خالی پیدا نبود . همه‌اش ستاره بود وستاره بود . میلیونها میلیون ستاره .

یاشار گفت: می‌بینی ؟

ستاره‌ای بالای سرشان افتاد و کمانه‌کشید و پایین آمد . ستاره‌ی دیگری در دور دست داغون شد . چند تا سگ در سکوت شب عو عو کردند و دورشدند. پروانه‌ای داشت‌می‌رفت‌طرف‌سرکوچه. شبکوری‌تندی ازجلو روشان رد شد و پروانه را شکار کرد و در تاریکی‌گم‌شد. ستاره‌ی دیگری افتاد وخط روشني دنبال خودش کشید . بوی طویله از چند خانه

آن‌طرفتر می‌آمد .

یاشار «راه مکه» را بالای سرشان نشان داد و گفت : این روشنایی پهن را که تو آسمان کشیده شده، می‌بینی؟

بهرام گفت : آره .

یاشار گفت ، این را بش می‌گویند «رامکه» .

بهرام گفت : حاجی‌ها ازهمین راه بمکه می‌روند ؟

یاشار خندید و گفت: نه‌بابا . مردم بیسواد بش‌می‌گویند رامکه . اینها ستاره‌های ریز و درشتی‌اند که پهلوی هم قرار گرفته‌اند . خیال نکنی بهم چسبیده‌اند . خیلی هم فاصله دارند . از دور این شکلی دیده می‌شوند .

بهرام گفت : پس‌چرا مردم بش می‌گویند راه مکه ؟

یاشار گفت : معلوم است دیگر . آدمهای قدیمی که از علم خبری نداشتند، برای هرچه‌که‌خودشان بلد نبودند افسانه درست می‌کردند . این هم یکی ازآن افسانه‌هاست .

بهرام باتردیدگفت : تو این‌حرفهارا ازخودت‌درنمی‌آری؟

یاشار گفت : اینهارا ازآموزگارمان یادگرفته‌ام. مگرآموزگار شما برایتان از این‌حرفها نمی‌گوید ؟

بهرام گفت : نه . ما فقط درسمان را می‌خوانیم .

یاشار گفت : مگراین‌حرفها درس‌نیست ؟

ستاره‌ی درخشانی از یك‌گوشه‌ی‌آسمان بلند شده‌بود وبسرعت‌پیش می‌آمد . بهرام بدون‌آن‌که جواب یاشار را بدهدگفت : آن ستاره را نگاه

کن .کجا دارد می‌رود ؟

پاشارگفت : آن‌که ستاره‌نیست . قمر مصنوعی است . از زمین به آسمان فرستاده‌اند .

بهرام‌گفت .کجا دارد می‌رود ؟

پاشارگفت : همین‌جوری دور زمین می‌گردد.

بهرام گفت : تو مرا دست انداخته‌ای . از خودت حرف در می‌آری .

پاشار گفت : از خودم‌حرف درمی‌آرم ؟آموزگارمان‌بم‌گفته. توهم می‌توانی ازآموزگار خودتان بپرسی .

بهرام‌گفت : آموزگارما از این‌جور چیزها نمی‌گوید.

پاشارگفت: لابد بلدنیست بگوید .

بهرام‌گفت : نه.آموزگار ما همه‌چیز بلد است . خودش می‌گوید. تو دروغ می‌گویی .

بازار صحبت وبحث داشت گرم می‌شدکه داد زن بابا تو حیاط‌بلند شد : کجایید ، بهرام ؟

بچه‌ها کمی از جا جستند . بهرام باز یاد تاریکی شب افتاد و خواست گریه کند که پاشار دستش را گرفت و گفت: نترس پسر ، من پهلوت ایستادهام .

زن بابا صدای پاشار را شناخت و غرید : گوساله ، بچه را چرا بردی پشت‌بام؟

و معطل نکرد و تندی رفت پشت بام . بهرام را از دست پاشار در

آورد و گفت : بروگم شو !.. لات هرزه !..

یاشار گفت : قحبه !..

زن بابا ازکوره در رفت . محکم زد تو صورت یاشار . بعد دست بهرام را گرفت رفتندپایین . یاشارلحظه‌ای ایستاد . آخرش بغضش ترکید و زد زیر گریه. برگشت‌رفت پشت بام خودشان‌وبه روافتاد روی‌رختخوابش.

گربه‌ی سیاه آخرش کار خودش را کرد

یاشار صبح به سروصدای مسافرها بیدار شد . آفتاب‌پشت بام پهن شده بود و گرمای خوشایندی داشت . ننه‌اش‌چمدان زن‌بابا را روی دوش گرفته بود و آخرازهمه‌ازدر بیرون رفت . هر دو خانه خلوت شد . یاشار دهندره‌ای کرد و پا شد از پلکان رفت پیش اولدوز . اولدوز پارچه‌ی جلو دهنش را باز کرده بود ، داشت گوشه وکنار صندوقخانه‌رامی‌گشت .
یاشار صداش زد : دنبال چی می‌گردی اولدوز ؟

اولدوز سرش را بلند کرد و گفت : تویی یاشار ؟

یاشار گفت : آره . چه بلایی سر عروسك آمده ؟

اولدوز گفت : نمی‌دانم . پیداش نیست .

اولدوز سر گذشت‌دیروزش را در چندکلمه به یاشارگفت . یاشار هم احوال پای گاو و مورچه‌هاش را گفت . آنوقت هر دو شروع کردند تمام سوراخ سنبه ها را گشتن . خبری نبود . یاشار گفت : نکند زن بابا ازمان دزدیده باشد !

اولدوز گفت : چکار می‌توانیم بکنیم ؟

یاشار گفت : مورچه‌ها می‌توانند پیدایش کنند . اگر زیر زمین هم باشد ، باز می‌توانند نقب بزنند بروند سراغش .

اولدوز گفت : پس برو پای گاو را بردار بیار .

یاشار تندی رفت . پشت بام گربه‌ی سیاه را دید که یک چیزی به دندان گرفته با عجله دور می‌شود . یاشار آمد پایین و رفت سراغ لانه‌ی سگ که در گوشه‌ی حیاط بود و پای گاو را آنجا قایم کرده بود . لانه خالی بود . با عجله آمد پشت بام . اما از گربه‌ی سیاه هم خبری نبود . باز آمد پایین . باز رفت پشت بام . همین جور کارهای بیهوده‌ای می‌کرد و هیچ نمی‌دانست چکار باید بکند آخرش به صدای ننه‌اش به خود آمد . ننه‌اش داشت لب کرت دست وروی اولدوز را می‌شست . یاشار هم رفت پیش آنها ننه‌اش گفت : یاشار ، اگر انگشت دیگر درد نمی‌کند ، بهتر است سر کار بروی .

یاشار گفت : ننه ، تو نمی‌روی رختشوری ؟

کلثوم گفت : بابای اولدوز گفته من خانه بمانم مواظب اولدوز باشم . ناهار هم برایش درست خواهم کرد .

یاشار گفت : دده امروز می‌آید ؟

ننه‌اش گفت: اگر آمد ، به تو خبر می‌دهم .

● عروسکی همقد اولدوز
● آواز بچه‌های قالیباف

دو سه روز بعد دده‌ی یاشار آمد . چنان مریض بودکه صبح تا شام می‌خوابید و زار مـی‌زد . کلثوم و یاشار برایش دکتر آوردند ، دوا خریدند. ننه‌ی یاشار دیگر نمی‌توانست دنبال کار برود . درخانه می‌ماند و از شوهرش و اولدوزمواظبت می‌کرد . گاهی هم‌روشور درست می‌کرد ـ که زنهای همسایه می‌آمدند ازش می‌خریدند یا خودش می‌برد سرحمامها می‌فروخت .

یاشار قالیبافی می‌کرد . خرج‌خانه‌بیشتر پای‌اوبود . وقت بیکاری را هم همیشه با اولدوز می‌گذراند . چند روزی حسرت عروسك سخنگو را خوردند و به جستجو های بیهوده پرداختند . آخرش قرار گذاشتند عروسك دیگری درست کنند و زود هم شروع به کار کردند .

اولدوز سوزن نخ کـردن و برش و دوخت را از ننه‌ی یاشار یاد گرفت . از اینجا و آنجا تکه پارچه های جور واجوری گیر آوردند و مشغول کار شدند . یاشار خرده ریز پشم و اینها را از کارخانه می‌آوردکه توی دستها وپاهای عروسك بتپانند . می‌خواستند عروسك راهمقد اولدوز درست کنند . قرار گذاشتند که صورتش‌را هم یاشار نقاشی کند . اعضای عروسك را یك یك درست می‌کـردند و کنار می‌گذاشتند که بعد به هم بچسبانند . برای درست کردن سرش از یك توپ پلاستیکی کهنه استفاده

کردند . روی توپرا با پارچه‌ی سفیدی پوشاندند و یاشار یك روز جمعه تاعصر نشست و چشمها ودهان ودیگر جاهاش را نقاشی کرد .

بیست روز بعد عروسك سر پا ایستاده بود همقد اولدوز امالب و لوچه‌اش آویزان ، اخمو . نمی‌خندید . خوشحال نبود . بچه‌ها نشستند فکرهایشان را روی هم ریختند که ببینند عروسکشان چه‌اش است ، چرا اخم کرده نمی‌خندد . آخرش فهمیدند که عروسکشان لباس می‌خواهد .

تهیه‌ی لباس برای چنین عروسك گنده‌ای کار آسانی نبود . پارچه زیاد لازم داشت . تازه برش و دوخت لباس هم خود کار سخت دیگری بود . دو سه روزی به این ترتیب گذشت و بچه‌ها چیزی به عقلشان نرسید .

یاشار سر هفته مزدش را می‌آورد می داد به ننه‌اش و دهشاهی یك قران از او روزانه می‌گرفت . روزی به اولدوز گفت : من پولم را جمع می‌کنم و برای عروسك لباس می‌خرم .

اما وقتی حساب کردند دیدند با این پولها ماهها بعد هم نمی‌شود برای عروسك گنده لباس خرید . چند روزی هم به این ترتیب گذشت . عروسك گنده همچنان لخت و اخمو سر پا ایستاده بود . بچه‌ها هر چه باش حرف می‌زدند جواب نمی‌داد .

یك روز یاشار همچنان که پشت دار قالی نشسته بود دفه می‌زد فکری به خاطرش رسید . او فکر کرده بودکه عروسك همقد اولدوز است و بنابر این می‌شود از لباسهای اولدوز تن عروسك هم کرد . از این فکر چنان خوشحال شد که شروع کرد به آوازخواندن . از شعرهای قالیبافان

می‌خواند . بعد دفه را زمین گذاشت و کاردرا برداشت . همراه ضربه‌های کارد آواز می‌خواند و خوشحالی می‌کرد . چند لحظه‌بعد بچه‌های دیگر هم با او دم گرفتند و فضای نیمه تاریك و گرد گرفته‌ی کارخانه پر شد از آواز بچه‌های قالیباف :

رفتم نبات بخرم
تو استکان بندازم
درجیبم دهشاهی‌هم نداشتم
پس‌شروع به‌ادا و اطوار کردم



دکاندار سنگ یك‌چارکی‌را برش‌داشت
و زد سرم را شکافت
خون سرم بند نمی‌آمد
پس برادرم را صدازدم ●

● بازگشت زن بابا

عصر که یاشار به‌خانه برگشت ، ننه‌اش گفت که زن بابا با برادرش برگشته . یاشار رنگش پرید و برای این که ننه‌اش چیزی نفهمد دوید رفت به کوچه . آن شب نتوانست اولدوز را ببیند . شب پشت بام خوابید ننه‌اش می‌خوابید در اتاق پیش شوهرش که مریض افتاده بود . نصف شب

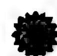
یاشار بیدار شد دید یك چیزی وسط کرت همسایه شان دود می‌کند و می‌سوزد ، زن بابا هم بیت نفت به دست ایستاده کنار آتش . یاشار مدتی با کمی نگرانی نگاه کرد ، بعد گرفت خوابید . صبح هم با شد رفت دنبال کار .

● آه ، عروسك گنده !
● چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه‌ها
● ترا با هزار آرزو درست کرده بودند ؟

حالا کمی عقب برگردیم و ببینیم وقتی زن بابا برگشت چه بر سر اولدوز و عروسك گنده آمد .

● اصل شعر ترکی واین است:

گتدیم نابات آلماغا
ایستکانا سالماغا
جیبیمده اونشاهیم یوخ
باشلادیم قیرجانماغا



قایدی چرەك داشینی
یاردی منیم باشیمی
باشیمین قانی دورموز
سلدیم قالداشیمی

اولدوز همیشه وقتی باعروسك کاری نداشت ، آن را می‌برد در صندوقخانه‌پشت رختخوابها قایم می‌کرد . بنابر این وقتی زن‌بابا ناگهان سر رسید چیزی ندید . فقط دید که اولدوز لب کرت نشسته انگشتهاش را می‌شمارد و کلثوم هم حیاط را جارو می‌کند . بابا در اتاق شلوارش را اتو می‌کرد . برادر زن بابا همان عصر برگشت . اما پیش از رفتن کمی با بابا حرف زد . اولدوز کم و بیش فهمید که در باره‌ی او حرف می‌زنند . گویا زن بابا پیش پدر و برادرش از دست اولدوز گله و شکایت کرده بود .

شب ، وقت خوابیدن پیشآمد بدی شد : زن بابا وقتی رختخواب خودش را برمی‌داشت، دید چیز گنده و بدترکیبی پشت رختخوابهاافتاده. بغزودی داد و بیداد راه افتاد و معلوم شدکه‌آن‌چیز گنده‌وبدترکیب‌عروسك اولدوز است . عروسکی‌است‌که خودش درست‌کرده . زن‌بابا عروسك‌گنده را از پنجره انداخت وسط کرت و سر اولدوز داد زد : رو تخت مرده‌شور خانه بیفتی با این عروسك درست کردنت !.. مرا ترساندی . به تو نشان می‌دهم که چه جوری بامن لج‌کنی. خودم را تازه ازشرآن یکی‌عروسکت خلاص کرده‌ام . تو می‌خواهی باز پای « ازما بهتران» را توی خانه باز کنی ، ها ؟

بابا مات و معطل مانده بود. فکری بودکه عروسك به‌این گندگی ازکجا آمده، هیچ باورش نمی‌شدکه اولدوز درستش کرده باشد . گفت : دختر، این را کی درست‌کردی من خبر نشدم ؟

اولدوز دهنش برای حرف زدن باز نمی‌شد . زن بابا گفت : برو

دعا کن که با این وضع نمی‌خواهم خودم را عصبانی کنم والا چنان‌کتکت می‌زدم‌که خودت ازاین‌خانه فرارمی‌کردی.

بابا به‌زنش‌گفت:آره ، تونباید خونت راکثیف‌کنی . برای بچه‌ات ضرر دارد .

زن بابا شوهرش را نشان داد و گفت : من به حرف این ، ترا تو خانه نگه می‌دارم . پدر و برادرم مرا برای کلفتی توکه به این خانه نفرستاده‌اند .

باباگفت : بس‌است دیگرزن. هرچه‌باشد بچه‌است . نمی‌فهمد.

زن بابا گفت : هرچه می‌خواهد باشد . وقتی‌من نمی‌توانم خود این را تحمل کنم ، این چرا می‌نشیند برای اذیت من عروسك درست می‌کند ؟

ناگهان اولدوز زد به‌گریه‌و وسط هق هق‌گریه‌اش بلند بلند گفت: من...من... عروسك سخنگوم .. را.. را می..می‌خواهم!..

زن‌بابا تا نام عروسك سخنگو راشنید عصبانی‌تر شد وموهای‌اولدوز راچنگ‌زد وتوپید: دیگر حق نداری نام‌آن کثافت را پیش من بیاری . فهمیدی؟ من نمی‌خواهم بچه‌م توشکمم یك‌چیزیش بشود. این جورچیزها آمدنیامد دارند، پای«ازمابهتران»را توخانه بازمی‌کنند. فهمیدی یابایدبا مشت ودگنك توسرت‌فروکنم ؟

ناگهان اولدوز خودش‌را ازدست زن‌بابا خلاص‌کرد و خیز برداشت طرف‌درکه‌برود عروسك‌گندماش را بردارد ـ که دمرو افتاده بود وسط‌کرت. زن‌بابا مجالش‌ندادکه ازآستانه‌آن طرفتر برود .

چند دقیقه بعد اولدوز تو صندوقخانه کز کرده بود هق هق می‌کرد و در بسته بود. زن‌بابا پیت نفت بدست وسط کرت سوختن و دود کردن عروسک گندمرا تماشا می‌کرد. بابا هنوز فکری بود که ببینی عروسک به‌این گندگی از کجا به‌این خانه راه پیدا کرده بود.

در تنهایی و غصه
امید شب چله

روزها پی‌درپی می‌گذشت. دده‌ی یاشار تمام تابستان مریض افتاده بود و دوا می‌خورد. بچه‌ها خیلی‌کم همدیگر را می‌دیدند. در تنهایی غم عروسکهایشان را می‌خوردند. مخصوصاً غم عروسک سخنگو را. اولدوز اجازه نداشت پیش زن‌بابا نام‌عروسک را برزبان بیاورد. امامگر می‌شد او بفکر عروسک سخنگویش نباشد؟ مگر می‌شدآن شب‌شگفت را فراموش کند؟ آن شب جنگل را، آن جنگل پر از اسرار را. مگر می‌شد به فکر شب چله نباشد؟ شب چله تمام عروسکها باز در جنگل جمع‌می‌شدند اما دیگر اولدوز و یاشار عروسکی نداشتند که آنها را به جنگل ببرد.

آه، ای عروسک سخنگو!

تو با عمرکوتاه خود چنان دردل بچه‌ها اثر کردی‌که آنها تا عمر دارند فراموشت نخواهند کرد.

روزها و هفته‌ها و ماهها گذشت . اولدوز به امید شب چله دقیقه شماری می‌کرد . یقین داشت‌که تا آن شب عروسك‌سخنگو‌هر طوری شده خودش را به او می‌رساند .

زن‌بابا شکمش جلو آمده بود . به‌بچه‌ی آینده‌اش خیلی‌می‌بالید . اولدوز را به هر کار کوچکی سرزنش می‌کرد .

● امیدواری بیهوده
● همه‌ی شادیها چه شدند ؟

یك روز بابا سیمکش آورد ، خانه سیمکشی شد . بابا یك رادیو هم خرید . از آن پس چراغ برق در خانه روشن می‌شد و صدای رادیو همه جا را پرمی‌کرد .

امیدواری به‌شب چله هم امیدواری بیهوده‌ای بود . انگار عروسك سخنگو برای همیشه گم و گور شده بـود . بعد از شب چله اولدوز پاك درمانده شد . همه‌ی شادیها و گفتگوها و بلبل زبانیباش‌را فراموش کرد . شد یك بچه‌ی بی‌زبان و خاموش و گوشه‌گیر .

یاشار به‌مدرسه‌می‌رفت . بچه‌ها خیلی‌خیلی‌کم‌یکدیگررا‌می‌دیدند . بخصوص کـه زن بابا یاشار را به خانه‌شان راه نمی‌داد . می‌گفت : این پسره‌ی لات هرزه اخلاق دختره را بدتر می‌کند .

قصه‌ی ما به سر نمی‌رسد
اولدوز و کلاغها

لابد منتظرید ببینید آخرش کار عروسك و بچه‌ها کجا کشید ...

اگر قضیه‌ی « کلاغها» پیش نمی‌آمد ، شاید اولدوز غصه مرگ می‌شد و از دست می‌رفت . اما پیدا شدن «ننه‌کلاغه» و دوستی بچه‌ها با «کلاغها» کارها را یکسر عوض کرد . اولدوز و یاشار دوباره‌سرشوق‌آمدند و چنان سخت کوشیدند که توانستند به «شهر کلاغها» راه پیدا کنند .

همانطور که خوانده‌اید و می‌دانید ، قضیه‌ی «کلاغها» خود قصه‌ی دیگری است که در کتاب **اولدوز و کلاغها** نوشته شده است . قصه‌ی **عروسك سخنگو** همین جا تمام شد .

نویسنده‌ی این کتاب می‌گوید :

من سالها بعد از گم شدن عروسك سخنگو با اولدوز آشنا و دوست شدم چنان که خود اولدوز در مقدمه‌ی کتاب **اولدوز و کلاغها** نوشته است . من در ده ننه‌ی اولدوزبا اوآشنا شدم . آنوقتها اولدوز دوازده سیزده ساله بود . من هم درهمان ده معلم بودم . آخرش من و شاگردانم توانستیم عروسك سخنگوی اولدوز را پیدا کنیم . این احوال ، خود قصه‌ی دیگری است که آن را در کتاب کلاغها ، عروسکها وآدمها خواهم نوشت . از همین حالا منتظر چاپ این قصه باشید .

دوست همه‌ی بچه‌های فهمیده
و همه‌ی دوستان اولدوز و
یاشارو کلاغهاوعروسك‌سخنگو
ب .

کچل کفترباز

چند کلمه :

بچه‌ها ، بیشک آینده در دست شماست و خوب و بدش هم مال شماست . شما خواه نا خواه بزرگ می‌شوید و همپای زمان پیش می‌روید . پشت سر پدرانتان و بزرگهایتان می‌آیید و جای آنها را می‌گیرید و همه چیز را بدست می‌آورید ، زندگی اجتماعی را با همه‌ی خوب و بدش صاحب می‌شوید . فقر ، ظلم ، زور ، عدالت ، شادی و اندوه ، بیکسی ، کتك ، کار و بیکاری ، زندان و آزادی ، مرض و بیدوایی ، گرسنگی و پا برهنگی و صدها خوشی و ناخوشی اجتماعی دیگر مال شما می‌شود .

می‌دانیم که برای درمان ناخوشیها اول باید علت آن را پیدا کرد . مثلا دکترها برای معالجه‌ی مریضهاشان اول دنبال میکروب آن مرض می‌گردند و بعد دوای ضد آن میکروب را به مریضهاشان می‌دهند . برای از بین بردن ناخوشی‌های اجتماعی هم باید همین کار را کرد . می‌دانیم که در بدن سالم هیچوقت مرض نیست . در اجتماع سالم هم نباید نشانی از ناخوشی باشد . ورشکستگی ، زورگفتن ، دروغ ، دزدی و جنگ هم ناخوشیهایی هستند که فقط در اجتماع نا سالم دیده می‌شوند . برای درمان اینهمه ناخوشی باید علت آنها را پیدا کنیم . همیشه

ازخودتان‌بپرسید : چرا رفیق‌همکلاسم‌را به‌کارخانه‌ی قالیبافی فرستادند؟ چرا بعضیها دزدی می‌کنند ؟ چرا اینجا و آنجا جنگ و خونریزی وجوددارد ؟ بعداز مردن چه مـی‌شوم ؟ پیش از زندگـی چه بوده‌ام ؟ دنیا آخرش چه می‌شود ؟ جنگ‌وفقر و گرسنگی چه روزی تمام خواهد شد ؟

و هزاران هزارسؤال‌دیگر بایدبکنید تا اجتماع و دردهایش رابشناسید . این راهم‌بدانید که اجتماع چهاردیواری‌خانه‌تان نیـست . اجتماع هر آن نقطه‌ای است که هموطنان مازندگی می‌کنند . از روستاهای دور دست تا شهرهای بزرگ و کـوچك . با همه‌ی کوچه‌های پر از پهن و لجن روستا تا خیابانهای‌تر و تمیز شهر . با کلبه های تنگ و تاریك و پر از مگس روستاییان فقیـر تا قصرهای شیك و رخشان شهریهای دولتمند . با بچه‌های کشاورز و قالیباف مزدور و ژنده پوش‌تا بچه‌ها که کمترین غذایشان جلو مرغ و بوقلـمون و موز و پرتقال است . اینها همه اجتمـاعـی است که شمااز پـدرانتـان به ارث خواهید بـرد . شما نباید میراث پدرانتان را دست نخورده به فرزندان‌خود برسانید . شما باید ازبدیها کم کنید یا آنها را نابودکنید ، بر خوبیها بیفزایید و دوای ناخوشیهارا پیداکنیدیا آنها را نابودکنید . اجتماع ، امانتی نیـست که عیناً حفظ می‌شود .

برای شناختن‌اجتماع و جواب یافتن به‌پرسشها چند راه وجود دارد . یکی از این راهها این است که به روستاها و شهرها سفرکنید و با مردم مختلف نشـست و برخاست داشته باشید . راه دیگرش کتاب خواندن است . البته نه هرکتابی . بعضیها می‌گویند «هرکتابی به‌یك بار خواندنش می‌ارزد» . این حرف

حرند است . در دنیا آنقدر کتاب خوب داریم که عمرمابرای خواندن نصف نصف آنهاهم‌کافی نیست . از میان‌کتابها باید خوبهارا انتخاب کنیم . کتابهایی را انتخاب‌کنیم‌که‌به پرسشهای جوراجور ماجوابهای درست می‌دهند ، علت اشیاوحوادث‌و پدیده‌ها راشرح می‌دهند ، ما را با اجتماع‌خودمان و ملتهای دیگر آشنامی‌کنندوناخوشیهای‌اجتماعی‌رابما می‌شناسانند . کتابهایی که ما را فقط سرگرم می‌کنند و فریب می‌دهند ، به دردپاره‌کردن وسوختن می‌خورند .

بچه‌ها قصه‌وداستان‌رابا میل‌می‌خوانند . قصه‌های با ارزش می‌توانند شما را با مردم واجتماع‌وزندگی آشنا کنند وعلتها را شرح دهند . قصه خواندن تنها برای سرگرمی نیست . بدینجهت من هم میل ندارم که بچه‌های فهمیده قصه‌های مراتنهابرای سرگرمی بخوانند .

بهرنگ

در زمانهای قدیم کچلی با ننه‌ی پیرش زندگی می‌کرد . خانه‌شان حیاط کوچکی داشت بایك درخت توت که بزسیاه کچل پای آن‌می‌خورد و نشخوار می‌کرد وریش می‌جنباند و زمین را با ناخنهاش می‌کند وبع‌بع می‌کرد. اتاقشان رو به قبله بود با یك پنجره‌ی کوچك و تنوری در وسط و سکویی در بالا و سوراخی در سقف رو به آسمان برای دود و نور وهوا و اینها . پنجره را کاغذ کاهی چسبانده بودند ، به جای شیشه . دیوارها کاهگل بود ، دورادورش تاقچه ورف .

کچل صبحها می‌رفت به صحرا ، خار وعلف می‌کند وپشته می‌کرد و می‌آورد به خانه ، مقداری را به بز مـی‌داد و باقی را پشت بام تلنبار می‌کرد که زمستان بفروشد یا باز به بزش بدهد . بعد از ظهرها کفتر می‌پراند . کفترباز خوبی بود . ده پانزده کفتر داشت . سوت هم قشنگ می‌زد .

پیرزن صبح‌ناشام پشت‌چرخ‌پشم‌ریسی‌اش می‌نشست و پشم می‌رشت .

مادر وپسر اینجوری زندگیشان‌را درمی‌آوردند .

خانه‌ی پادشاه روبروی خانه‌ی اینها بود . عمارت بسیار زیبایی بود که عقل از تماشای آن حیران می‌شد . دختر پادشاه عاشق کچل شده بود . هر وقت که کچل پشت بامشان کفتر می‌پراند دخترهم با کلفت‌ها و کنیزهاش به ایوان می‌آمد و تماشای کفتربازی کچل را می‌کرد به سوتش گوش می‌داد . گاهی هم با چشم و اشاره چیزهایی به کچل می‌گفت . اما کچل اعتنایی نمی‌کرد . طوری رفتار می کرد که انگاری ملتفت دختر نیست . اما راستش ، کچل هم عاشق بیقرار دختر پادشاه بود ولی نمی‌خواست دختر این را بداند . می‌دانست که پادشاه هیچوقت نمی‌آید دخترش را به یك بابای کچل بدهد که در دار دنیا فقط یك بز داشت و ده پانزده تا کفتر و یك ننه‌ی پیر . و اگر هم بدهد دختر پادشاه نمی‌تواند در آلونك دود گرفته‌ی آنها بند شود و بماند .

دختر پادشاه هر کاری می‌کرد نمی‌توانست کچل را به حرف بیاورد . حتی روزی دل گوسفندی را سوراخ سوراخ کرد و جلو پنجره‌اش آویخت ، اما کچل باز به روی خود نیاورد . کنار تل خارها کفترهاش را می‌پراند و سوت می‌کشید و به صدای چرخ ننه‌اش گوش می‌داد .

آخر دختر پادشاه مریض شد و افتاد . دیگر به ایوان نمی‌آمد و از پنجره تماشای کچل را نمی‌کرد .

پادشاه تمام حکیم‌ها را بالای سر دخترش جمع کرد . هیچ کدام نتوانست او را خوب بکند .

همه‌ی قصه‌گوها در این‌جور جاها می‌گویند «دختر پادشاه راز دلش را بر کسی فاش نکرد.» از ترس یا از شرم و حیا . اما من می‌گویم که دختر

پادشاه راز دلش را به‌پادشاه گفت . پادشاه وقتی شنید دخترش عاشق کچل کفتر باز شده عصبانی‌شد و داد زد: اگر یک‌دفعه‌ی دیگر هم اسم این کثافت را برزبان بیاری ، از شهر بیرونت می‌کنم . مگر آدم قحط بود که عاشق این‌کثافت‌شدی ؟ ترا خواهم داد به‌پسروزیر . والسلام .

دختر چیزی نگفت . پادشاه رفت برتخت نشست و وزیر را پیش خواند وگفت: وزیر ، همین امروز بایدکفترهای‌کچل را سر ببری و قدغن کنی‌که دیگرپشت بام نیاید.

وزیر چندتا از نوکرهای ورزشکارخودش رافرستادبه‌خانه‌ی‌کچل . کچل از همه‌جا بیخبر داشت‌کفترها را دان می‌دادکه نوکرهای ورزشکار به‌خانه ریختند و در یك چشم بهم زدن کفترها را سر بریدند وکچل را کتك‌زدند و تمام بدنش راآش ولاش‌کردند وبرگشتند . یك‌پای‌چرخ پیرزن راهم‌شکستند،کاغذهای پنجره را هم‌پاره‌کردند و برگشتند .

کچل یك هفته‌ی تمام جنب نخورد . توی‌آلونکشان خوابیده بود وناله می‌کرد . پیرزن مرهم به‌زخمهاش می‌گذاشت و نفرین می‌کرد . سرهفته‌کچل‌آمد نشست زیر درخت توت که کمی هواخوری بکند ودلش باز شود . داشت فکر می‌کرد کفترهاش را کجا خاك کند که صدایی بالای سرش شنید . نگاه‌کرد دید دوتاکبوتر نشسته‌اند روی درخت توت وحرف می‌زنند .

یکی ازکبوترهاگفت : خواهرجان ، تواین پسررامی‌شناسی‌اش؟

دیگری‌گفت : نه، خواهرجان .

کبوتر اولی گفت : این‌همان‌پسری‌است‌که دختر پادشاه از عشق او

مریض‌شده وافتاده وپادشاه به وزیرش امر کرده ، وزیر نوکرهاش را فرستاده کفترهای اوراکشته‌اند وخودش‌راکتك زده‌اندوبه‌این روزش‌انداخته‌اند. پسر توفکراین است که‌کفترهاش‌راکجا چال‌بکند .

کبوتر دومی‌گفت . چرا چال‌می‌کند ؟

کبوتر اولی گفت : پس تو می‌گویی چکار بکند ؟

کبوتر دومی‌گفت: وقتی‌ما بلند می‌شویم‌چهار تا برگ‌از زیر پاهامان می‌افتد ، اگر آنها رابه بزش بخوراند وازشیر بز به‌سروگردن کفترهاش بمالد کفترها زنده می‌شوند وکارهایی هم می‌کنندکه هیچ کفتری تا کنون نکرده ...

کبوتر اولی گفت : کاش که پسر حرفهای مارا بشنود !..

کفترها بلند شدند بهوا . چهار تابرگ‌از زیر پاهاشان جداشد . کچل آنها را در هوا گرفت و همانجادادبز خورد وپستانهاش پرشیر شد . کچل بادیه آورد . بز را دوشید و ازشیرش‌به سروگردن کفترهاش‌مالید . کفترها دست و پایی زدند زنده‌شدند کچل را دوره کردند .

پیرزن به صدای پرزدن‌کفترها بیرون‌آمد . کچل‌احوال کفترهارا به‌اوگفت . پیرزن‌گفت . پسرجان، دست از کفتربازی بردار دیگر . این دفعه اگر پشت بام بروی پادشاه می‌کشدت .

کچل‌گفت : ننه ، کفترهای‌من دیگر از آن‌کفترهایی که تا حال‌دیده‌ای ، نیستند . نگاه کن ...

آنوقت کچل به‌کفترهاش‌گفت : کفترهای خوشگل‌من ، یك‌کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه‌ام را راضی کنید .

کفترها دایره شدند وبچ و بچ کردند و یکهو به هوا بلند شدند رفتند . کچل وننه‌اش ماتشان برد . مدتی گذشت . ازکفترها خبری نشد . پیرزن گفت : این هم وفای کفترهای خوشگل تو !..

حرف پیرزن تمام نشده بود که کفترها در آسمان پیدایشان شد . یك کلاه نمدی با خودشان آورده بودند . کلاه رادادند به کچل . پیرزن گفت : عجب سوغاتی گرانبهایی برایت آوردند . حالا ببین اندازه‌ی سرت است یا نه .

کچل کلاه‌نمدی را سرش گذاشت وگفت : ننه ، بم می‌آید. نه ؟

پیرزن با تعجب گفت : پسر ، تو کجایی ؟

کچل گفت : ننه ، من‌همینجام .

پیرزن گفت : کلاه را بده من ببینم .

کچل کلاه رابرداشت وبه‌ننه‌اش‌داد . پیرزن آنرا سرش گذاشت . کچل فریاد کشید : ننه ، کجا رفتی ؟

پیرزن جواب نداد .کچل‌مات ومتحیر دوروبرش رانگاه می‌کرد . یکهو دید صدای چرخ ننه‌اش بلند شد . دوید به اتاق . دید چرخ خود به خود می‌چرخد و پشم‌می‌ریسد . حالادیگرفهمیدکه‌کلاه نمدی خاصیتش چیــت . گفت : ننه ، دیگر اذیتم نکن‌کلاه را بده‌بروم یك‌کمی خورد و خوراك تهیه کنم . دارم از ضعف و گرسنگی می‌میرم .

پیر زن گفت : قسم بخور دست به مال حرام نخواهی زد ، کلاهرا بدهم .

کچل گفت : قسم می‌خورم‌که دست به چیزهایی نزنم‌که برای من

حرامند .

پیرزن کلاه را به‌کچل داد و کچل سرش گذاشت و بیرون رفت .

چند محله‌آن طرفتر حاجی علی پارچه‌باف زندگی می‌کرد . چند تا کارخانه داشت و چند صد تا کارگر و نوکر وکلفت . کچل راه می‌رفت و به خودش می‌گفت : خوب ، کچل جان ، حساب‌کن ببین مال‌حاجی‌علی برایت حلال است یا نه . حاجی علی پولها را از کجا می‌آورد ؟ از کارخانه‌هاش ؟ خودش‌کار می‌کند ؟ نه . او دست به سیاه و سفید نمی‌زند . او فقط منفعت کارخانه‌هارا می‌گیرد وخوش‌می‌گذراند . پس کی‌کارمی‌کند و منفعت می‌دهد ، کچل جان ؟ مخت را خوب به کار بینداز . یك‌چیزی ازت می پرسم ، درست جواب بده . بگو ببینم اگر آدمها کار نکنند ، کارخانه‌ها چطور می‌شود ؟ جواب : تعطیل می‌شود . سؤال : آنوقت کارخانه‌ها باز هم منفعت می‌دهد ؟ جواب : البته که نه . نتیجه : پس ، کچل جان ، از این سؤال و جواب چنین نتیجه می‌گیریم که کارگرها کار می‌کنند اما همه‌ی منفعتش را حاجی برمی‌داردو فقط یك‌کمی به‌خود آنها می‌دهد . پس حالا که ثروت حاجی علی مال خودش نیست ، برای من حلال است .

کچل با خیال راحت وارد خانه‌ی حاجی علی‌پارچه‌باف‌شد . چند تا از نوکرها و کلفتها در حیاط بیرونی در رفت و آمد بودند . کچل از میانشان گذشت و کسی ملتفت نشد . در حیاط اندرونی حاجی علی‌با چند تا از زنهایش نشسته بود لب حوض روی تخت و عصرانه می‌خورد . چایی می‌خوردند با عسل و خامه و نان سوخاری . کچل دهنش‌آب افتاد . پیش

رفت و لقمه‌ی بزرگی برای خودش برداشت. حاجی علی داشت نگاه می‌کرد که دید نصف عسل و خامه نیست. بنا کرد به دعا خواندن و بسم الله گفتن و تسبیح گرداندن. کچل چاپی حاجی علی را از جلوش برداشت و سر کشید. این دفعه زنها و حاجی علی از ترس جیغ کشیدند و همه‌چیز را گذاشتند و دویدند به اتاقها. کچل همه‌ی عسل و خامه را خورد و چند تا چایی هم روش و رفت که اتاقها را بگردد. توی اتاقها آنقدر چیزهای گرانقیمت بود که کچل پاك ماتش برده بود. شمعدانهای طلا و نقره، پرده‌های زرنگار، قالیها و قالیچه‌های فراوان و فراوان، ظرفهای نقره و بلور و خیلی خیلی چیزهای دیگر. کچل هر چه را که پسند می‌کرد و توی جیبهاش جا می‌گرفت برمی‌داشت.

خلاصه، آخر کلید گاو صندوق حاجی را پیدا کرد. شب که همه خوابیده بودند، گاو صندوق را باز کرد و تا آنجاکه می‌توانست از پولهای حاجی برداشت و بیرون آمد. به خانه‌های چندتا پولدار دیگر هم دستبرد زد و نصف شب گذشته بود که به طرف خانه راه افتاد. کمی پول برای خودشان برداشت و باقی را سر راه به خانه‌های فقیر داد.

در خانه‌ها را می‌زد، صاحبخانه دم در می‌آمد، کچل می‌گفت: این طلای مختصر و دو هزار تومن را بگیر خرج بچه‌هات بکن سهم. خودت است. به هیچکس هم نگو.

صاحبخانه تا می‌آمد ببیند پشت در کسی هست و صدا از کدام ور می‌آید، می‌دید یك مشت طلا و مقدار زیادی پول جلو پاش ریخت و تازه کسی هم آن دور و برها نیست.

کچل دیر وقت به خانه رسید. پیرزن نخوابیده بود. نگران کچل

هنوز پشت چرخ بود. خواب چشمانش را پر کرده بود کفترها توی آلونك اینجا و آنجا سرهاشان را توی بالشان کرده بودند و خوابیده بودند.

کچل بیصدا وارد آلونك شد و نشست کنار ننه‌اش یکهو کلاه از سر برداشت.

پیرزن تا پسرش را دید شاد شد. گفت: تا این وقت شب کجا بودی، پسر؟

کچل گفت: خانه‌ی حاجی‌علی پارچه‌باف. مال‌مردم‌راازش‌می‌گرفتم.

پیرزن برای کچل آش بلغور آورد. کچل گفت: آنقدرعسل‌وخامه خورده‌ام که اگر یك هفته‌ی تمام لب به چیزی نزنم، باز هم گرسنه نمی‌شوم.

پیرزن خودش تنهایی شام خورد و از شیر بز نوشید وپا شدند خوابیدند.

کچل پیش از خواب هر چه بلغور داشتند جلو کفترها ریخت.

فردا صبح زود کلاه راسرش گذاشت و رفت‌پشت‌بام‌بناکرد به کفتر پراندن و سوت زدن. یك چوب بلندی هم دستش گرفته بود که سرش کهنه‌ای بسته بود.

دختر پادشاه، مریض پشت پنجره خوابیده بود و چشم به پشت بام دوخته بود که یکهو دیدکفترهای کچل به پرواز درآمدند وصدای سوتش شنیده‌شد اما از خودش خبری نیست. فقط‌چوب کفترپرانش دیده می‌شد که توی هوا اینور و آنور می‌رفت و کفترهارا بازی می‌داد.

نوکرهای وزیر به وزیر گفتند و وزیر به‌پادشاه خبر برد که‌کچل کارش را از سر گرفته وممکن است حال‌دختر بدتر شود. پادشاه وزیر را فرستاد که برود کفتر هارا بگیرد وبکشد.

از این طرف دختر پادشاه نگران کچل شد و کنیز محرم رازش را فرستاد پیش پیرزن که خبری بیاورد و به پیرزن بگوید که دختر پادشاه عاشق بیقرار کچل است، چاره‌ای بیندیشد.

از این طرف حاجی علی و دیگران اشتلم کنان به قصر پادشاه ریختند که: پدرمان درآمد، زندگیمان برباد رفت. پس تو پادشاه کدام روزی هستی؟ قشونت را بفرست دنبال دزدها، مال را به خودمان برگردان...

اینها را همینجا داشته باش، به تو بگویم از خانه‌ی کچل.

کچل کلاه بسر پشت بام کفتر می‌پراند و پیرزن چادر بسر زیر بام پشم می‌رشت و بز توی حیاط ول می‌گشت و دنبال برگ درخت توت می‌گشت که باد می‌زد و به زمین می‌انداخت.

پیرزن یکهو سرش را بلند کرد دید بز دارد تو صورتش نگاه می‌کند. پیرزن هم نگاه کرد بچشمهای بز. انگاری بز گفت که: کچل و کفترها در خطرند. پاشو برگ توت برای من بیار بخورم و بگویم چکار باید بکنی.

پیرزن دیگر معطل نکرد. پاشد رفت با چوب زد و برگها را به زمین ریخت. بز خورد وخورد و شکمش بادکرد. آنوقت زل زد تو صورت پیرزن. انگار به پیرزن گفت: تشکر می‌کنم. حالا تو برو تو. من خودم می‌روم پشت بام کمک کچل و کفترها.

پیرزن دیگر چیزی نگفت و تو رفت. بز از پلکانی که پشت بام می‌خورد بالا رفت و رسید کنار تل خار و بنا کرد باز به خوردن.

چیزی نگذشته بود که چند تا از نوکرهای وزیر به حیاط ریختند.

چوب کفترپرانی توی هوا اینور وآنور می‌رفت . هرکه می‌خواست پاش را پشت‌بام بگذارد ، چوب می‌زدش و می‌انداختش پایین ، آخر همه‌شان برگشتند پیش وزیر .

دختر پادشاه همه‌چیز را از پشت پنجره می‌دید وحالش کمی خوب شده بود . این برایش دلخوشکنکی بود .

پادشاه وحاجی‌علی کارخانه‌دار ودیگر پولداران نشسته‌بودندصحبت می‌کردند و معطل مانده بودندکه کدام دزد زبردست است که در یك شب به این همه خانه دستبرد زده و اینقدر مال و ثروت باخود برده . دراین وقت‌وزیر واردشد وگفت : پادشاه ، چیز غریبی روی داده. کچل خودش نیست اما چوب کفتر پرانی‌اش پشت بام کفتر می‌پراند وکسی‌رانمی‌گذارد به‌کفترها نزدیك شود .

پادشاه‌گفت : کچل‌را بگیرید بیارید پیش من .

وزیرگفت: پادشاه، عرض شدکه‌کچل هیچ‌جا پیدایش نیست توی آلونك، ننه‌اش تنهاست . هیچ‌خبری‌هم ازکچل ندارد .

حاجی علی‌کارخانه‌دارگفت : پادشاه ، هرچه هست زیر سرکچل است . از نشانه‌هاش می‌فهمم‌که به‌خانه‌ی همه‌ی ماهم کچل دستبرد زده .

آنوقت قضیه‌ی‌نیست‌شدن عـل وخامه وچایی راگفت .یکی دیگر ازپولدارهاگفت : جلوچشم خودم‌گردن‌بندزنم ازگردنش نیست شد .انگار بخار شدوبه هوارفت .

یکی دیگرگفت : من‌هم دیدم‌که آینه‌ی قاب‌طلایی‌مان از تاقچه به هوابلند شد و راه افتاد ، تا آمدم به خودم بجنبم‌که دیدم آینه نیست

شد . حاجی‌علی راست‌می‌گوید ، این‌کارها همه‌ش زیرسر کچل است .

پادشاه عصبانی‌شد وامر کرد که‌قشون آماده شود و برود خانه‌ی‌کچل رامحاصره‌کند وزنده یامرده‌اش رابیاورد .

درست درهمین وقت دختر پادشاه باکنیز محرم‌رازش نشسته بود و دونـایی حرف می‌زدنـد . کنیز کـه تازه از پیش پیرزن برگشته بـود می‌گفت : خانم ، ننه‌کچل‌گفت که‌کچل زنده است وحالش‌هم خیلی خوب است . امشب می‌فرستمش می‌آیـد پیش دختـر پـادشاه با خودش حرف می‌زند ...

دختر پادشاه با تعجب‌گفت : کچل می‌آید پیش من ؟ آخر چطور می‌تواند از میان این‌همه قراول و قشون بگذرد و بیاید ؟ کاش‌که بتواند بیاید !..

کنیز گفت : خانم ، کچلها هزار و یك فن بلدند . شب منتظرش می‌شویم . حتماً می‌آید .

در این‌موقع از پنجره نگاه کردند دیدند قشون خانه‌ی کچل را مثل نگین انگشتری در میان گرفته است . دختر پادشاه گفت : اگر هزارجان هم داشته باشد ، یکی را سالم نمی‌تواند در ببرد . طفلکی کچل من !..

حالا دیگر کفترها پشت بام نشسته بودند و دان‌می‌خوردند. چوب کفترپرانی راست ایستاده بود ، بز داشت هرنب خار می‌خورد وگلوله‌های سخت وسرشکن پس می‌انداخت.

قشون آماده ایستاده بود. رییس‌قشون بلند بلند می‌گفت : آهای

کچل ، تواگر هزار جان‌هم داشته باشی ، یکی رانمی‌توانی سالم دربیری. خیال کردی ... هر چه زودتر تسلیم شو و گرنه تکه‌ی بزرگت گوشت خواهد بود ...

پیرزن در آلونك‌از ترس برخود می‌لرزید . صدای چرخش دیگر به گوش نمی‌رسید . از سوراخ سقف نگاه‌کرد اماچیزی ندید .

در اینوقت‌کچل به کفترهاش‌می‌گفت: کفترهای‌خوشگل من ، مگر نمی‌بینید . بزچکار می‌کند ؟ برای شما گلوله می‌سازد . یك کاری بکنید و دلم‌را شاد کنید و ننه‌ام راراضی کنید ...

کفترها دایره شدند و بیج و بیجی‌کردند و به هوا بلند شدند و گم شدند .

رییس قشون دوباره گفت : آهای کچل ، این‌دفعه‌ی آخراست که می‌گویم . به تو امر می‌کنیم حقه بازی و شیطنت را کنار بگذاری . تو نمی‌توانی با ما در بیفتی . آخرش‌گرفتار می‌شوی وآنوقت دیگر پشیمانی سودی ندارد . هر کجا هستی بیا تسلیم شو !..

کچل فریاد زد : جناب رییس قشون ، خیلی ببخشید که معطلتان کردم . داشتم بند تنبانم را محکم می‌کردم ، الانه خدمتتان می‌رسم . شما یك سیگاری روشن بکنیدآمدم .

رییس قشون خوشحال شد که بدون درد سر کچل راگیرآورده . سیگاری آتش زد و گفت : عجب حقه‌ای !.. صدایت از کدام گوری می‌آید ؟

کچل‌گفت : ازگور بابا وننه‌ات!..

رییس قشون عصبانی شد و دادکشید : فضولی موقوف ! .. خیال

کردی من کی هستم داری با من شوخی می‌کنی؟..

در اینوقت صدها کفتر از چهار گوشه‌ی آسمان پیداشدند. کفترهای خود کچل هم وسط آنها بودند. بز تند تند خار می‌خورد و گلوله پس می‌انداخت.

کچل گلوله‌ای برداشت و فریاد کرد: جناب رییس قشون، نگاه کن ببین من کجام.

و گلوله را پراند طرف رییس قشون. رییس قشون سرش را بالا گرفته بود و سیگار برگوشه‌ی لب، داشت به هوا نگاه می‌کرد که گلوله خورد وسط دو ابرویش و دادش بلند شد. قشون از جا تکان خورد. اما کفترها مجال بشان ندادند. گلوله‌بارانشان کردند. گلوله‌ها را به منقار می‌گرفتند و اوج می‌گرفتند و برسر وروی قشون ول می‌کردند. گلوله‌ها بر سر هر که می‌افتاد می‌شکست. شب، قشون عقب نشست. کچل بز و کفترهاش را برداشت و پایین آمد. آن یکی کفترها هم بازگشتند.

پیرزن از پولهایی که کچل داده بود شام راست‌راستکی پخته بود. مثل هر شب شام دروغی نبود: یك تکه نان خشك یا کمی آش بلغور یا همان نان خالی که روش آب پاشیده باشند. برای کفترها هم گندم خریده بود. بزهم پنجه وجو خورد.

پس از شام پیرزن به کچل گفت: حالاکلاه را سرت بگذار و پاشو برویش دختر پادشاه. من بش قول داده‌ام که ترا پیشش بفرستم.

کچل گفت: ننه، آخر ما کجا و دختر پادشاه کجا؟

پیرزن گفت: حالا تو برو ببین حرفش چیه...

کچل کلاه را سرش گذاشت و رفت . از میان قراولها و سربازها گذشت و وارد اتاق دختر پادشاه شد . دختر پادشاه با کنیز محرم رازش شام می‌خورد . حالش جاآمده بود ، به‌کنیز می‌گفت : اگر کچل بداند چقدر دوستش دارم ، یك دقیقه هم معطل نمی‌کند . اما می‌ترسم گیر قراولها بیفتد و کشته شود.دلم شور می‌زند .

کنیز گفت :آره ،خانم ، من هم می‌ترسم . پادشاه امر کرده امشب قراولها را دوبرابر کنند. پسر وزیر راهم ریشان کرده .

کچل آمد نشست کنار دختر پادشاه و شروع کرد به خوردن . شام بلومرغ بود با چند جور مربا و کوکو وآش و اینها . خانم و کنیز یك دفعه دیدند که یك‌طرف دوری دارد تندتند خالی می‌شود و یك‌ران مرغ هم کنده شد و نیست شد .

کنیز گفت : خانم ، تو هر چه می‌خواهی خیال کن ، من حتم دارم کچل توی اتاق است . این کار ، کار اوست . نگفتم کچلها هزار و یك فن بلدند ! ..

دختر پادشاه شاد شد و گفت:کچل جانم، اگر در اتاق هستی خودت را نشان بده . دلم برایت یك ذره شده .

کچل صداش را در نیاورد . کنیز گفت : خانم ، ممکن است برای خاطر من بیرون نمی‌آید . من می‌روم مواظب قراولها باشم...

کنیز که رفت کچل کلاهش را برداشت . دختر پادشاه یکهو دید کچل نشسته پهلوی خودش . خوشحال شد و گفت : کچل ، مگر نمی‌دانی من عاشق بیقرارتوام ؟ بیا مرا بگیر ، جانم‌را خلاص کن . پادشاه می‌خواهد

مرا به پسر وزیر بدهد .

کچل گفت : آخر خانم ، تو یک شاهزاده‌ای ، چطور می‌توانی در آلونک دودگرفته‌ی ما بندشوی ؟

دختر پادشاه گفت : من اگر پیش‌توباشم همه‌چیزرا می‌توانم تحمل کنم کچل گفت : من وننه‌ام زورکی زندگی خودمان را در می‌آوریم ، شکم ترا چه جوری سیر خواهیم کرد ؟ خودت هم که شاهزاده‌ای و کاری بلد نیستی .

دختر پادشاه گفت ، یک‌کاری یاد می‌گیرم .

کچل گفت : چه کاری ؟

دختر گفت : هر کاری تو بگویی ...

کچل گفت : حالاشد . به ننه‌ام می‌گویم پشم‌ریسی‌یادت بدهد . تو چند روزی صبرکن ، من‌می‌آیم خبرت می‌کنم که‌کی ازاینجا در برویم .

کچل و دخترگرم‌صحبت‌باشند ، به‌توبگویم از پسر وزیرکه رییس قراولها بود و عاشق دختر پادشاه .

کچل وقتی پیش دختر می‌آمد دیده بود که پسر وزیر روی صندلیش خم شده و خوابیده . عشقش کشیده بود و شمشیر و نیزه‌ی او را برداشته بود و با خودش آورده بود . پسر وزیر وقتی بیدار شد و اسلحه‌اش را ندید ، فهمید که کچل آمده و کار از کار گذشته . فوری تمام قراولها را هم به اتاق دختر پادشاه فرستاد . قراول دم در کنیزرا دید . زور زد و در راباز کرد و کچل و دختر پادشاه را گرم صحبت دید . زود در را بست‌وفریاد زد که : کچل اینجاست . زود بیایید !.. کچل اینجاست .

پسر وزیر و دیگران دوان دوان آمدند. پادشاه به هیاهو بیدار شد و بر تخت نشست و امر کرد زنده یا مرده‌ی کچل را پیش او بیاورند.

رییس قراولها که همان پسر وزیر باشد، و چند تای دیگر وارد اتاق دختر شدند. دختر پادشاه روی تختش دراز کشیده بود وقصه می‌خواند. از کچل خبری نبود. پسر وزیر که عاشق دختر هم بود ازش پرسید: شاهزاده خانم، تو ندیدی این کچل کجا رفت؟ قراول می‌گوید یك دقیقه پیش اینجا بود.

دختر به تندی گفت: پدرم پاك بی‌غیرت شده. به شما اجازه می‌دهد شبانه وارد اتاق دختر مریضش بشوید و شما هم رو دارید و این حرفها را پیش می‌کشید زود بروید بیرون!

پسر وزیر باادب و احترام گفت: شاهزاده خانم، امر خود پادشاه است که تمام سوراخ سنبه ها را بگردیم. من مأمورم وتقصیری ندارم. آنوقت همه جای اتاق را گشتند. چیزی پیدا نشد مگر شمشیر ونیزه‌ی پسر وزیر که کچل با خودش آورده بود و زیر تخت قایمش کرده بودند. پسر وزیر گفت: شاهزاده خانم، اینها مال من است. کچل ازم ربوده. اگر خودش اینجا نیست، پس اینها اینجا چکار می‌کند؟ من به پادشاه گزارش خواهم داد.

در این موقع کچل پهلوی دختر پادشاه ایستاده بود وبیخ گوشی بش می‌گفت: تو نترس، دختر، چیزی به روی خودت نیار. همین زودیها دنبالت می‌آیم.

بعد، از وسط قراولها گذشت ودم در رسید. سه‌چهار نفر در آستانه‌ی در ایستاده بودند و گذشتن ممکن نبود. خواست شلوغی راه بیندازد و

در برود که یکهو پایش به چیزی خورد و کلاهش افتاد .

کچل هرقدر زبان ریزی کرد که کلاهم را به خودم بده ، بد است سر برهنه پیش پادشاه بروم ، پسر وزیر گوش نکرد .

پادشاه غضبناك بر تخت نشسته بود و انتظار می‌کشید . وقتی کچل پیش تختش رسید داد زد : حرامزاده ، هر غلطی کردی به جای خود ــ خانه‌ی مردم را چاپیدی ، قشون مرا محو کردی ، اما دیگر با چه‌جرئتی وارد اتاق دختر من شدی ؟ همین الان امر می‌کنم وزیرم بیاید و سرب‌داغ به گلویت بریزد .

کچل گفت : پادشاه هر چه‌امر بکنی راضی‌ام .امااول بگو دستهام را باز بکنند و کلاهم را به خودم بدهند که بی‌ادبی می‌شود پیش پادشاه دست به سینه نباشم و سر برهنه بایستم .

پادشاه امر کرد که دستهاش‌را باز کنند وکلاهش‌را به‌خودش‌بدهند .

پسر وزیر خواست کلاه رانده‌د ، اماجرئت‌نکرد حرف‌روی‌حرف پادشاه بگوید وکلاه را داد و دستهاش را باز کرد . کچل کلاه را سرش گذاشت و ناپدید شد . پادشاه از جا جست وداد زد : پسر کجا رفتی ؟ چرا قایم باشك بازی می‌کنی ؟

پسر وزیر ترسان‌ترسان‌گفت :قربان ، هیچ‌جا نرفته ، زیر کلاه قایم شده ، امر کن درهارا ببندند ، الان در می‌رود

کچل ناخواست به خود بجنبد و جیم شود که دید حسابی تو تله افتاده است . قراولها اتاق پادشاه را دوره‌کردند بطوری که حتی موش هم نمی‌توانست سوراخی پیدا کند ودر برود .

پادشاه وقتی دید کچل گیر نمی‌آید جلاد خواست. جلاد آمد. پادشاه امر کرد: جلاد ، بزن گردن پسر حرامزاده‌ی وزیر را !..

پسر وزیر بدست وپا افتاد و التماس کرد . پادشاه گفت: حرامزاده، تو که می‌دانستی کلاه نمدی کچل چه‌جور کلاهی است چرا بمن نگفتی ؟.. جلاد، رحم نکن بزن گردنش را !

وبدین ترتیب پسر وزیر نصفه‌شب گذشته کشته شد.

حالا به‌تو بگویم از دختر پادشاه . وقتی دید کچل تو هچل افتاد و پسروزیر کشته شد، به‌کنیزش گفت ، هیچ می‌دانی که‌اگر وزیر بیاید پای مارا هم به میان خواهد کشید ؟ پس ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم که چی؟ پاشو برویم پیش ننه‌ی کچل . بلکه کاری شد و کردیم . طفلك کچل جانم دارد ازدست می‌رود .

قراولها سرشان چنان شلوغ بود که ملتفت رفتن اینها نشدند . پیر زن درخانه تنها نشسته بود و پشم می‌رشت بز و کفترها خوابیده بودند . دختر پادشاه به‌پیرزن گفت که کچل چه‌جوری توهچل افتاد و حالا باید یك کاری کرد .

پیرزن فکری کرد و رفت بز را بیدار کرد ، کبوترها رابیدار کرد ، و گفت . آهای بز ریشوی زرنگم ، آهای کفترهای خوشگل کچلکم ، پسرم در خانه‌ی پادشاه تو هچل افتاده .یك کاری بکنید، دل کچلکم را شاد کنید و مرا راضی‌ام کنید . این هم دختر پادشاه است و می‌خواهد عروسم بشود ، از غم آزادش کنید!..

بز خوردنی خواست ، پیرزن و دخترها برایش خار و برگ درخت توت آوردند . کفترها رفتند دوستان خود را آوردند . بز بنا کرد به خوردند وگلوله پس انداختن . پیرزن تنور را آتش کرد ، ساج رویش گذاشت که برای کفترها گندم برشته کند .

کفترها گندمهی خوردند وگلوله‌هارا برمی‌داشتندو بهوا بلند می‌شدند وآنها را می‌انداختند برسر وروی قشون و قراول . در تاریکی شب کسی کاری ازدستش برنمی‌آمد .

حالا وزیرهم خبردارشده بود آمده‌بود . به پادشاه گفت . پادشاه ، اگر یکی‌دوساعت اینجوری بگذردکفترها درو دیوار را بر سرمان خراب می‌کنند . بهتراست‌کچل‌را ولش‌کنیم بعدبنشینیم یك فکر درست وحسابی بکنیم .

پادشاه سخن وزیر را پسندید . امرکرد درهارا بازکردند وخودش بلند بلندگفت : آهای‌کچل ، بیا بروگورت را از اینجاگم‌کن !.. روزی بالاخره بحسابت می‌رسم .

چند دقیقه درسکوت‌گذشت . کچل از حیاط داد زد : قربان ، از فرصت استفاده کرده بـه خدمتتان عرض می‌کنم‌که هیچ جا با خواستگار اینجوری رفتار نمی‌کنند ...

پادشاه‌گفت : احمق ، توکجا وخواستگاری دخترپادشاه‌کجا ؟

کچل‌گفت : پادشاه، دخترت رابدهمن ، بگویم‌کفترهاآرام‌بگیرند من‌و دخترت عاشق ومعشوقیم .

پادشاه‌گفت : من‌دیگر همچو دختر بیحیایی رالازم ندارم . همین

حالا بیرونش می‌کنم ...

پادشاه چند تا از نوکرها را دنبال دخترش فرستاد که دستش را بگیرند و ازخانه بیرونش کنند. نوکرها رفتند و برگشتندگفتند : پادشاه، دخترت خودش در رفته .

کچل دیگر چیزی نگفت واشاره‌ای به‌کفترهاکردورفت‌به‌خانه‌اش. ننه‌اش ، دختر پادشاه وکنیزش شیرداغ‌کرده می‌خوردند .



کچل با مختصر زرو زیوری که دختر پادشاه آورده بود و باپولی که خودش و ننه‌اش و دختر پادشاه به دست می‌آوردند ، خانه و زندگی خوبی ترتیب داد . اما هنوز خارکنی می‌کرد و کفتر می‌پراند و بزش را زیردرخت توت می‌بست و ننه‌اش وزنش درخانه پشم می‌رشتندو زندگیشان را درمی‌آوردند .

کنیز را هم‌آزادکرده بودند رفته بود شوهرکرده بود . اوهم برای خودش صاحب خانه وزندگی شده‌بود .

حاجی علی‌کارخانه‌دار و دیگران هنوز هم پیش پادشاه می‌آمدند و از دست‌کچل دادخواهی می‌کردند ، بخصوص‌که کچل بازگاهگاهی به ثروتشان دستبرد می‌زد . البته هیچوقت چیزی برای‌خودش برنمی‌داشت.

پادشاه و وزیر هم هر روز می‌نشستند برای کچل و کفترهاش نقشه می‌کشیدند و کلك جور مـی‌کردند . پادشاه پسر کوچك وزیـر را رییس

قراولها کرده بود و دهن وزیر را بسته بودکه‌چیزی در باره‌ی کشته شدن پسر بزرگش نگوید ...

✿✿✿

همه‌ی قصه‌گوها می‌گویندکه « قصه‌ی‌ما به‌سر رسید» . اما من یقین دارم که قصه‌ی ما هنوز به سر نرسیده . روزی البته دنبال این قصه را خواهیم‌گرفت ...

۱۳۴۵

پسرک لبو فروش

پسرک لبو فروش

چند سال پیش در دهی معلم بودم . مدرسه‌ی ما فقط یك اتاق بود که یك پنجره ویك در به بیرون داشت . فاصله‌اش با ده‌صدمتر بیشتر نبود . سی و دو شاگرد داشتم . پانزده نفر شان کلاس اول بودند . هشت نفر کلاس دوم . شش نفر کلاس سوم‌و سه‌نفر شان کلاس چهارم . مرا آخرهای پاییز آنجا فرستاده بودند . بچه‌ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند . تا چهار پنج روز کلاس لنگ‌بود. آخرش‌توانستم شاگردان را ازصحرا وکارخانه‌ی قالیبافی واینجا و آنجا سر کلاس بکشانم . تقریباً همه‌ی‌بچه‌ها بیکار که می‌ماندندمی‌رفتند به کارخانه‌ی حاجی قلـی‌فرشباف. زرنگتر ینشان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت . این حاجی قلی از شهرآمده بود . صرفه‌اش دراین بود . کارگران‌شهری پول پیشکی می‌خواستند وازچهارتومان کمتر نمی‌گرفتند. اما بالاترین‌مزد در ده ۲۵ریال تا ۳۵ ریال بود .

ده روز بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ

بست . شکافهای در و پنجره را کاغذ چسباندیم که سرما تو نیاید .

روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می‌گفتم . کلاس اول و دوم بیرون بودند . آفتاب بود و برفها نرم و آبکی شده بود . از پنجره می‌دیدم که بچه‌ها سگ ولگردی را دوره کرده‌اند و بر سر و رویش گلوله‌ی برف می‌زنند. تابستانها با سنگ و کلوخ دنبال سگها می‌افتادند ، زمستانها با گلوله‌ی برف .

کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد : آی لبو آوردم، بچه‌ها !.. لبوی داغ و شیرین آوردم !..

از مبصر پرسیدم : مش کاظم ، این کیه ؟

مش کاظم گفت : کس دیگری نیست ، آقا ... تاری وردی است ، آقا ... زمستانها لبو می‌فروشد ... می‌خواهی بش بگویم بیاید تو .

من در را باز کردم و تاری وردی باکشك سایی لبوش تو آمد . شال نخی کهنه‌ای بر سر ورویش پیچیده بود . یك لنگه از کفشهاش گالش بود و یك لنگه‌اش از همین کفشهای معمولی مردانه . کت مردانه‌اش تا زانوهاش می‌رسید ، دستهاش توی آستین کتش پنهان می‌شد . نوك بینی‌اش از سرما سرخ شده بود . رویهم ده دوازده سال داشت .

سلام کرد . کشك‌سایی را روی زمین گذاشت. گفت : اجازه می‌دهی آقا دستهام را گرم کنم ؟

بچه‌ها او را کنار بخاری کشاندند . من صندلی‌ام را بش تعارف کردم. ننشست . گفت : نه آقا . همینجور روی زمین هم می‌توانم بنشینم . بچه‌های دیگر هم بصدای تاری‌وردی تو آمده بودند ،کلاس شلوغ

شده بود . همه را سرجایشان نشاندم .

تاری وردی کمی که گرم شد گفت : لبومیل داری ، آقا ؟

وبی آنکه منتظر جواب من باشد ، رفت سر لبوهاش ودستمال چرك وچند رنگ روی کشك سابی راکنار زد . بخارمطبوعی از لبوها برخاست کاردی دسته شاخی مال « سردری » روی لبوها بود . تاری وردی لبویی انتخاب کرد وداد دستمن وگفت : بهتراست خودت پوست بگیری ، آقا.. ممکن است دستهای من ... خوب دیگر ما دهاتی هستیم .... شهر ندیده‌ایم ... رسم ورسوم نمی‌دانیم ...

مثل پیرمرد دنیادیده حرف می‌زد. لبو را وسط دستم فشردم . پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشرنگی بیرون زد . یك گاز زدم . شیرین شیرین بود .

نوروز ازآخر کلاس گفت : آقا ... لبوی هیچکس مثل تاری وردی شیرین نمی‌شود ... آقا .

مش کاظم گفت : آقا، خواهرش می‌پزد ، این‌هم می‌فروشد... ننه‌اش مریض است ، آقا .

من بروی تاری وردی نگاه کردم . لبخند شیرین و مردانه‌ای روی لبانش بود . شال‌گردن نخی‌اش را بازکرده‌بود . موهای سرش گوشهاش رابوشانده بود . گفت : هرکسی کسب وکاری دارد دیگر ، آقا ... ما هم این کارمایم .

من گفتم : ننه‌ات چه‌اش است ، تاری وردی ؟

گفت : پاهاش تکان نمي‌خورد . کدخدا مي‌گوید فلج شده . چی

شده . خوب نمی‌دانم من ، آقا.

گفتم : پدرت ...

حرفم را برید و گفت : مرده.

یکی از بچه‌ها گفت . بش می‌گفتند عسکر قاچاقچی ، آقا .

تاری وردی گفت : اسب سواری خوب بلد بود . آخرش روزی سر کوه‌ها گلوله خورد و مرد . امنیه‌ها زدندش . روی اسب زدندش .

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدیم ، دو سه قران لبو به بچه‌ها فروخت و رفت . از من پول نگرفت . گفت : این دفعه مهمان من ، دفعه‌ی دیگر پول می‌دهی . نگاه نکن که دهاتی هستیم ، یک کمی ادب و اینها سرمان می‌شود ، آقا .

تاری‌وردی توی برف می‌رفت طرف ده و ما صدایش را می‌شنیدیم که می‌گفت : آی لبو !.. لبوی داغ و شیرین آوردم ، مردم !..

دوتا سگ دور و برش می‌پلکیدند و دم تکان می‌دادند .

بچه‌ها خیلی چیزها از تاری‌وردی برایم گفتند : اسم خواهرش « سولماز » بود . دوسه سالی بزرگتر از او بود وقتی پدرشان زنده بود ، صاحب خانه و زندگی خوبی بودند . بعدش به فلاکت افتادند . اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی‌قلی فرشباف . بعدش با حاجی‌قلی دعواشان شد و بیرون آمدند .

رضاقلی گفت : آقا، حاجی‌قلی بیشرف خواهرش را اذیت می‌کرد . با نظر بد بش نگاه می‌کرد ، آقا .

ابوالفضل گفت: آ...آقا... تاری‌وردی می‌خواست ،آقا، حاجی‌قلی

را با دفه بکشدش ، آ...



تاری‌وردی هر روز یکی دوبار به‌کلاس سر می‌زد . گاهی‌هم پس‌از تمام کردن لبوهاش می‌آمد و سر کلاس می‌نشست به درس گوش می‌کرد.

روزی بش‌گفتم : تاری‌وردی ، شنیدم با حاجی‌قلی دعوات‌شده . می‌توانی به من بگویی چطور؟

تاری‌وردی‌گفت : حرف‌گذشته‌هاست ، آقا.سرتان‌رادرد می‌آورم .

گفتم : خیلی هم خوشم می‌آید که از زبان خودت از سیر تا پیاز ، شرح دعواتان رابشنوم.

بعد تاری وردی شروع به‌صحبت کرد و گفت : خیلی ببخش آقا ، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی‌قلی کار می‌کردیم . یعنی‌خواهرم پیش از من آنجا رفته بود . من‌زیر دست‌او کارمی‌کردم . او می‌گرفت دوتومن ، من هم یك چیزی کمتر ازاو . دو سه سالی پیش بود . مادرم باز مریض بود . کار نمی‌کرد اما زمینگیر هم نبود . تو کارخانه سی تا چهل بچه‌ی دیگر هم بودند ـ حالا هم هستند ـ که پنج شش استاد کار داشتیم . من و خواهرم صبح می‌رفتیم و ظهر بر می‌گشتیم . وبعد از ظهر می‌رفتیم وعصر برمی‌گشتیم . خواهرم در کارخانه چادر سرش می‌کرد اما دیگر از کسی رو نمی‌گرفت . استاد کارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم که ارباب بود .

آقا ، این آخرها حاجی قلی بیشرف می‌آمد می‌ایستاد بالای‌سرما

دوتا و هی نگاه می‌کرد به خواهرم وگاهی هم دستی به‌سراو یامن‌می‌کشید وبیخودی می‌خندید و رد می‌شد. من‌بد به دلم‌نمی‌آوردم که اربابمان‌است ودارد محبت می‌کند. مدتی گذشت. یک‌روزپنجشنبه که مزد هفتگی‌مان را می‌گرفتیم، یک تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادرتان مریض است، این را خرج او می‌کنید.

بعدش تو صورت خواهرم خندید کهمن‌هیچ‌خوشم نیامد. خواهرم مثل‌اینکه‌نرسیده‌باشد، چیزی‌نگفت. ومادو تا، آقا، آمدیم‌پیش‌ننه‌ام. وقتی‌شنید حاجی‌قلی به‌خواهرم اضافه‌مزد داده، رفت‌توفکرو،گفت: دیگر بعداز این‌پول‌اضافی نمی‌گیرید.

ازفردا من دیدم استاد کارها و بچه‌های بزرگتر پیش خود پچ و پچ می‌کنند و زیرگوشی یک حرفهایی می‌زنند که انگار می‌خواستند من و خواهرم نشنویم.

آقا! روز پنجشنبه‌ی دیگرآخراز همه رفتیم مزدبگیریم. حاجی خودش گفته بود که وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و گفت: فردا می‌آیم خانه‌تان. یک حرفهایی با ننه‌تان دارم.

بعد توصورت‌خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.

می‌بخشی، آقا، مرا. خودت گفتی همه‌ش را بگویم. پانزده‌هزارش راطرف حاجی انداختم وگفتم: حاجی‌آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه‌ام بدش می‌آید.

حاجی باز خندید و گفت : خرنشو جانم . برای تو و ننه‌ات نیست که بدنان بیاید یا خوشتان ...

آنوقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کندکه خواهرم عقب کشید و بیرون دوید . از غیظم گریه‌ام می‌گرفت . دفه‌ای روی میز بود . برش داشتم و پراندمش . دفه صورتش را برید و خون آمد . حاجی فریاد زد و کمك خواست . من بیرون دویدم ودیگر نفهمیدم چی شد . به‌خانه آمدم . خواهرم پهلوی ننه‌ام کز کرده بود و گریه می‌کرد .

شب ،آقا ، کدخدا آمد . حاجی‌قلی از دست من شکایت کرده و نیز گفته بودکه : می‌خواهم باشان قوم و خویش بشوم ، اگر نه پسره را می‌سپردم دست امنیه‌ها پدرش را در می‌آوردند . بعدکدخدا گفت حاجی مرا به‌خواستگاری فرستاده . آره یانه ؟

زن وبچه‌ی حاجی‌قلی‌حالاهم نوشهراست ، آقا . درچهارتادهدیگر زن صیغه دارد . می‌بخشی آقا ، مرا . عین‌یك خوك‌گنده است . چاق و خپله بایك‌ریش کوتاسیاه وسفید ، یك دست دندان مصنوعی‌که چند تاش طلاست و یك تسبیح دراز در دستش . دوراز شما ، یك خوك گنده‌ی پیروپاتال .

ننه‌ام به‌کدخدا گفت : من‌اگر صدتا هم دختر داشته باشم یکی را به‌آن‌پیرکفتار نمی‌دهم . مادیگر هرچه دیدیم بسمان است . کدخدا ، تو خودت که میدانی اینجور آدمها نمی‌آیند با ما دهاتی‌ها قوم و خویش راست راستی بشوند ...

کدخدا، آقا، گفت : آره، توراست می‌گویی . حاجی‌قلی صیغه می‌خواهد . اما اگر قبول نکنی بچه‌ها را بیرون می‌کند، بعد هم دردسر امنیه‌هاست واینها ... این‌را هم‌بدان !

خواهرم پشت ننه‌ام کزکرده بود و میان هق‌هق‌گریه‌اش می‌گفت: من‌دیگر به کارخانه نخواهم رفت ... مرا می‌کشد ... ازش می‌ترسم ...

صبح‌خواهرم سرکار نرفت . من تنها رفتم . حاجی‌قلی دم‌درایستاده بود وتسبیح می‌گرداند . من‌ترسیدم ، آقا ، نزدیك نشدم . حاجی‌قلی که زخم صورتش را باپارچه بسته بود گفت: پسر بیا برو تو، کاریت‌ندارم .

من‌ترسان ترسان نزدیك به‌او شدم و تا خواستم از در بگذرم مچم را گرفت و انداخت توی حیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من . آخر خودم را رها کردم و دویدم دفه‌ی دیروزی را برداشتم آنقدر کتکم زده بود که‌آش و لاش شده بودم . فریاد زدم‌که : قرمساق بیشرف ، حالا بت نشان می‌دهم که با کی طرفی . . . مرا می‌گویند پسر عسگر قاچاقچی ...

تاری‌وردی نفسی تازه‌کرد و دوباره‌گفت . آقا ، می‌خواستم همانجا بکشمش . کارگرها جمع شدند و بردندم خانه‌مان . من از غیظم گریه می‌کردم و خودم‌را به زمین می‌زدم وفحش می‌دادم وخون از زخم صورتم می‌ریخت ... آخر آرام شدم .

یك بزی داشتیم . من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم . فروختیمش وبامختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دو ماه گذراندیم . آخرخواهرم رفت پیش‌زن‌نان پز و من‌هم هرکاری پیش‌آمد دنبالش‌رفتم...

گفتم : تاری‌وردی ، چرا خواهرت شوهر نمی‌کند ؟

گفت : پسر زن‌نان‌بز نامزدش است. من‌وخواهرم داریم جهیز تهیه می‌کنیم که عروسی بکنند .

٭٭٭

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته‌بودم . تاری وردی را توی صحرا دیدم ، باچهل پنجاه بز و گوسفند . گفتم : تاری‌وردی، جهیز خواهرت را آخرش جورکردی؟

گفت: آره . عروسی هم‌کرده ... حالاهم دارم برای عروسی خودم پول جمع می‌کنم .آخر از وقتی خواهرم رفته خانه‌ی شوهر ، ننه‌ام دست تنها مانده . یك‌کسی می‌خواهدکه زیر بالش رابگیرد وهم‌صحبتش بشود... بی‌ادبی شد. می‌بخشی‌ام، آقا .

سرگذشت دانه‌ی برف

یك روز برفی پشت پنجره ایستاده بودم و بیرون را تماشا می‌کردم. دانه‌های برف رقص کنان می‌آمدند وروی همه چیز می‌نشستند. روی بند رخت، روی درختها، سر دیوارها، روی آفتابه‌ی لب‌کرت، روی همه چیز. دانه‌ی بزرگی طرف پنجره می‌آمد. دستم را از دریچه بیرون بردم و زیر دانه‌ی برف گرفتم. دانه آرام کف دستم نشست. چقدر سفید و تمیز بود! چه شکل و بریدگی زیبا و منظمی داشت! زیر لب به خودم گفتم: کاش این دانه‌ی برف زبان داشت و سرگذشتش را برایم می‌گفت!

دراین وقت دانه‌ی برف صدا داد وگفت: اگر میل داری بدانی من سرگذشتم چیست، گوش کن برایت تعریف کنم: من چند ماه پیش یك قطره آب بودم. توی دریای خزر بودم. همراه میلیاردها میلیارد قطره‌ی دیگر اینور و آنور می‌رفتم و روز می‌گذراندم. یك روز تابستان روی دریا می‌گشتم. آفتاب گرمی می‌تابید. من گرم شدم و بخار شدم. هزاران هزار قطره‌ی دیگر هم بامن بخار شدند. ما از سبکی پردر آورده بودیم وخود به‌خود بالا می‌رفتیم. باد دنبالمان افتاده بود و ما را به هر طرف

می‌کشاند . آنقدر بالا رفتیم‌که دیگر آدمهارا ندیدیم . ازهر سونوده‌های بخار می‌آمد و به ما می‌چسبید . گاهی‌هم ما می‌رفتیم و به نوده‌های بزرگتر می‌چسبیدیم ودر هم‌می‌رفتیم و فشرده می‌شدیم وبازهم کیپ هم راه می‌رفتیم و بالا می‌رفتیم و دورتر می‌رفتیم و زیادتر می‌شدیم و فشرده‌تر می‌شدیم . گاهی جلوآفتاب را می‌گرفتیم وگاهی جلو ماه و ستارگان را و آنوقت شب راتاریکتر می‌کردیم .

آنطورکه بعضی از ذره‌های بخار می‌گفتند ، ما ابر شده بودیم ، بادتوی‌ما می‌زد ومارا بشکلهای عجیب وغریبی‌درمی‌آورد . خودم‌که توی دریا بودم ،گاهی ابرهارا بشکل‌شتر وآدم وخر وغیره می‌دیدم.

نمی‌دانم چند ماه در آسمان سرگردان بودیم . ما خیلی بالا رفته بودیم . هوا سردشده‌بود . آنقدر توی هم‌رفته بودیم که نمی‌توانستیم دست و پای‌خود را دراز کنیم . دسته‌جمعی حرکت می‌کردیم : من نمی‌دانستم کجا می‌رویم . دور و برم را هم نمی‌دیدم . از آفتاب خبری نبود گویا ما خودمان جلو آفتاب راگرفته بودیم . خیلی وسعت داشتیم . چند صد کیلومتر درازا وپهنا داشتیم . می‌خواستیم باران شویم وبرگردیم‌بزمین .

من از شوق زمین دل تودلم نبود . مدتی‌گذشت . ما همه نیمی‌آب بودیم و نیمی بخار . داشتیم باران می‌شدیم . ناگهان هوا چنان سرد شد که من‌لرزیدم وهمه لرزیدند . به دور وبرم نگاه‌کردم . به یکی‌گفتم : چه شده؟ جواب داد : حالا درزمین ، آنجاکه ما هستیم ، زمستان است . البته درجاهای دیگرممکن استهوا گرم‌باشد . این‌سرمای ناگهانی دیگر نمی‌گذارد ماباران شویم . نگاه‌کن! من دارم‌برف‌می‌شوم . توخودت‌هم...

رفیقم نتوانست حرفش‌را ادامه بدهد . برف شد وراه افتاد طرف زمین . دنبال او ، من و هزاران‌هزار ذره‌ی دیگر هم یکی پس از دیگری برف‌شدیم وبرزمین باریدیم .

وقتی توی دریا بودم ، سنگین بودم . اما حالا سبک شده بودم. مثل پرکاه پرواز می‌کردم . سرما را هم نمی‌فهمیدم . سرما جزو بدن من شده‌بود . رقص می‌کردیم وپایین می‌آمدیم .

وقتی به زمین نزدیك شدم ، دیدم دارم به شهر تبریز می‌افتم . از دریای خزر چقدر دورشده‌بودم !

ازآن بالا می‌دیدم‌که بچه‌ای‌داردسگی را با دگنك می‌زند وسگ زوزه می‌کشد . دیدم اگر همینجوری بروم یکراست خواهم افتاد روی سرچنین‌بچه‌ای ، از باد خواهش‌کردم‌که مرا نجات بدهد و جای دیگری ببرد . باد خواهشم را قبول‌کرد . مرا برداشت و آورد اینجا . وقتی دیدم تودستت را زیرمن‌گرفتی ازت خوشم آمد و...



درهمین‌جا صدای دانه‌ی‌برف برید . نگاه‌کردم‌دیدم‌آب‌شده‌است.

پیرزن و جوجه‌ی طلایی‌اش

پیرزنی بود که در دار دنیا کسی را نداشت غیر از جوجه‌ی طلایی‌اش. این جوجه را هم یک‌شب توی خواب پیدا کرده بود. پیرزن روشور درست می‌کرد و می‌برد سر حمام‌ها می‌فروخت. جوجه طلایی هم در آلونک پیرزن و توی حیاط کوچکش دنبال مورچه‌ها و عنکبوت‌ها می‌گشت. از دولت سر جوجه‌طلایی هیچ مورچه‌ای جرئت نداشت قدم به‌خانه‌ی پیرزن بگذارد. حتی مورچه سواره‌های چابک و درشت. جوجه طلایی مورچه‌ها را خوب و بدنمی‌کرد. همه‌جورشان را نک می‌زد می‌خورد. از پس گربه‌های فضول هم برمی‌آمد که همه‌جا سر می‌کشند و به‌خاطر یک تکه گوشت همه چیز را بهم می‌زنند.

حیاط پیرزن درخت گردوی پرشاخ و برگی هم داشت. فصل گردو که می‌رسید، کیف جوجه طلایی کوک می‌شد. باد می‌زد گردوها می‌افتاد، جوجه می‌شکست و می‌خورد.

عنکبوتی هم از تنهایی و پیری پیرزن استفاده کرده توی رف، پشت

بطریهای خالی تور بافته دام گسترده بود و تخم می‌گذاشت . پیرزن روزگاری توی این بطریها سرکه و آبغوره و عرق شاه اسپرم و نعناع پر می‌کرد و از فروش آنها زندگیش را در می‌آورد . اما حالا دیگر فقط روشور درست‌می‌کرد. بطریهای رنگارنگش خالی افتاده بود.

عنکبوت دلش از جوجه طلایی قرص نبود . همیشه فکری بودکه آخرش روزی گرفتار منقار جوجه طلایی خواهد شد . بخصوص که چند دفعه جوجه او را لبه‌ی رف دیده بود و تهدیدش کرده بود که آخر یك لقمه‌ی چپش خواهد کرد . چندتا از بچه‌های عنکبوت راهم خورده بود. از طرف دیگر جوجه طلایی مورچه‌های زرد و ریزه‌ی خانه را ریشه‌کن کرده‌بودکه همیشه به بوی خرده ریزی که پیرزن توی رف می‌انداخت ، گذرشان از پشت بطریهای خالی می‌افتاد و برای عنکبوت شکارخوبی به حساب‌می‌آمدند .

شبی‌عنکبوت به‌خواب‌پیرزن‌آمد وبش‌گفت:ای‌پیرزن‌بیچاره ، هیچ می‌دانی جوجه‌ی‌پررو مال‌و ثروت ترا چطورحرام‌می‌کند؟

پیرزن‌گفت : خفه‌شو ! جوجه‌طلایی من‌اینقدر ناز و مهربان است که‌هرگز چنین‌کاری نمی‌کند .

عنکبوت‌گفت : پس‌خبر نداری . تومثل کبکها سرت را توی‌برف می‌کنی‌وخیالهای خام می‌کنی .

پیرزن بی‌تاب‌شد وگفت : راستش‌رابگو ببینم‌منظورت چیست ؟

عنکبوت‌گفت: فایده‌اش‌چیست ؟ فروغمزه‌ی جوجه‌طلایی چشمهات راچنان‌کورکرده‌که حرف مرا باورنخواهی‌کرد .

پیرزن با بی‌تابی گفت : اگر دلیل حسابی داشته باشی که جوجه طلایی مال مرا حرام می‌کند ، چنان بلایی سرش می‌آورم‌که‌حتی مورچه‌ها به‌حالش گریه کنند .

عنکبوت‌که دید پیرزن را خوب پخته است ، گفت : پس‌گوش‌کن بگویم . ای پیرزن بیچاره ، تو جان می‌کنی و روشور درست می‌کنی و منت‌این وآن را می‌کشی می‌گذارند روشورهات را می‌بری سرحمامهاشان می‌فروشی ویك لقمه‌نان درمی‌آوری‌که شکمت‌را سیرکنی ، واین جوجه‌ی بررو و شکمو هیچ عین خیالش نیست‌که ازآن همه‌گردو چیزی هم برای توکنار بگذارد که بفروشیشان و دستکم یکی دو روز راحت زندگی کنی وشام وناهار راست‌راستی بخوری . حالا باورکردی‌که جوجه‌طلایی مالت راحرام می‌کند ؟

پیرزن با خشم و تندی از خواب پرید و برای جوجه‌طلایی خط و نشان‌کشید . صبح برای روشور فروختن نرفت . نشست توی آلونکش و چشم‌دوخت به حیاط ، به جوجه‌طلایی‌که خیلی وقت بود بیدار شده‌بود و بلندشدن آفتاب راتماشامی‌کرد .

جوجه‌طلایی آمد پای درخت‌گردو ، بش گفت : رفیق درخت ، یکی‌دوتا بینداز ، صبحانه‌بخورم .

درخت‌گردو یکی‌از شاخه‌هاش را تکان داد. چند تاگردوی رسیده افتاد به زمین . جوجه‌طلایی خواست بدود طرف‌گردوها ، داد پیرزن بلند شد : آهای جوجه‌ی زردنبو، دست‌بشان‌نزن ! دیگر حق نداری‌گردوهای مرا بشکنی بخوری .

جوجه‌طلایی باتعجب پیرزن را نگاه‌کرد دیدانگار این یك پیرزن دیگری است : آن‌چشمهای راضی ومهربان ، آن صورت خوش و خندان و آن دهان‌گل و شیرین را ندید . چیزی نگفت . ساکت ایستاد . پیرزن نزدیك به او شد و با لگد آن‌طرفتر پراندش وگردوها را برداشت‌گذاشت توی جیبش .

جوجه‌طلایی آخرش به‌حرف آمد وگفت : ننه ،امروز یکجوری شده‌ای انگار شیطان توجلدت رفته .

پیرزن‌گفت : خفه شو !.. روت خیلی زیاد شده . یك دفعه گفتم‌که حق نداری‌گردوهای مرا بخوری . می‌خواهم‌بفروشمشان .

جوجه‌طلایی سرش را پایین انداخت ، رفت نشست پای درخت . پیرزن رفت توی‌آلونك. کمکی گذشت . جوجه پاشدباز به درخت گفت: رفیق درخت، یکی دوتای دیگر بینداز‌ببینم این دفعه‌چه می‌شود . امروز صبحانه‌مان پاك زهرشد .

درخت یکی دیگر ازشاخهای برش راتکان داد . چند تاگردو افتاد بزمین . جوجه تندی دوید و شکست و خوردشان . پیرزن سر رسید وداد زد : جوجه زردنبو ، حالا به تو نشان می‌دهم که گردوهای مرا خوردن یعنی چه .

پیرزن این‌راگفت ورفت‌منقل‌را آتش‌کرد. آنوقت‌آمد جوجه‌طلایی راگرفت وبرد سرمنقل وکونش را چسباند به‌گلهای آتش . کون جوجه‌طلایی جلزولزکرد وسوخت . درخت‌گردو تکان سختی خورد وگردوها را زد برسر وکله‌ی پیرزن و زخمیش‌کرد . پیرزن جوجه را ولش‌کرداما وقتی

خواست گردوها را جمع کند ، دید همه از سنگند . نگاهی به درخت انداخت و نگاهی به جوجه و خودش ورفت تو آلونکش گرفت نشست .

جوجه‌طلایی کنج حیاط سرش را زیر بالش گذاشته، کز کرده بود . گاهی سرش را در می‌آورد و نگاهی به کون سوخته‌اش می‌انداخت واشك چشمش را با نوك بالش پاك می‌کرد و باز توی خودش می‌خزید . پیرزن چشم از جوجه‌طلاییش بر نمی‌داشت .

نزدیکهای ظهر باد برخاست ، زد و گردوها را به زمین ریخت . جوجه از سر جاش بلند نشد . باز باد زد و گردوهای دیگری ریخت . جوجه‌طلایی همینجور توی لاك خودش رفته بود و تکان نمی‌خورد . تاعصر بشود ، گردوها جای خالی درحیاط پیرزن باقی نگذاشتند . پیرزن همینجور زل زده بود به جوجه‌طلاییش و جز او چیزی نمی‌دید . ناگهان صدایی شنید که می‌گفت : ای پیرزن شجاع ، جوجه زردنبو را سر جاش نشاندی . دیگر چرا معطل می‌کنی ؟ پاشو گردوهات را ببر بفروش . آفتاب دارد می‌نشیند وشب در می‌رسد وتوهنوز نانی به‌کف نیاورده‌ای .

پیرزن سرش را برگرداند ودید عنکبوت درشتی دارد از رف پایین می‌آید. لنگه‌کفشی کنارش بود. برش داشت ومحکم پرت کرد طرف عنکبوت. یك لحظه بعد ، ازعنکبوت فقط شکل تری روی دیوار مانده بود . آنوقت پیرزن باگوشه‌ی چادرش اشك چشمهایش را خشك کرد و پاشد رفت پیش جوجه‌طلاییش وبش گفت : جوجه‌طلایی نازی ومهربان من ،گردوها ریخته زیر پا ، نمی‌خواهی بشکنی بخوریشان ؟

جوجه‌طلایی بدون آنکه سرش را بلندکندگفت : دست ازسرم بردار

پیرزن . به‌این‌زودی یادت رفت که‌کونم راسوختی ؟

پیرزن بادست جوجه‌طلاییش را نوازش‌کرد وگفت : جوجه‌طلایی نازی ومهربان من ،گردوها ریخته زیرپا . نمی‌خواهی بشکنی‌بخوریشان؟

جوجه‌طلایی.این دفعه سرش را بلندکرد و تو صورت پیرزن نگاه کرد دید آن چشمهای راضی و مهربان ، آن صورت خوش وخندان و آن دهان‌گل وشیرین بازبرگشته. گفت: چرانمی‌خواهم، ننه‌جان . توهم‌مرهم به‌زخمم می‌گذاری ؟

پیرزن‌گفت : چرانمی‌گذارم ، جوجه‌طلایی نازی و مهربان من . پاشو برویم‌توآلونك .



آن‌شب پیرزن وجوجه‌طلایی سرسفرمشان فقط مغزگردوبود . صبح هم پیرزن پاشد هرچه تار عنکبوت در گوشه وکنار بود ، پاك‌کرد و دور انداخت .

دو گربه روی دیوار

یکی از شبهای تابستان بود. ماه نبود. ستاره هم نبود. هوا تاریک تاریک بود. نصف شب بود. سوسکها آواز می‌خواندند. صدای دیگری نبود. گربه‌ی سیاهی از آن طرف دیوار می‌آمد. سرش‌را پایین انداخته بود، بومی‌کشید وسلانه سلانه می‌آمد.

گربه‌ی سفیدی هم از این طرف‌دیوارمی‌آمد. سرش‌راپایین‌انداخته بود، بومی‌کشید وسلانه سلانه می‌آمد.

اینها آمدند و آمدند، و درست وسط‌دیوارکله‌هاشان خوردبههم. هریکی‌یك «پیف ف!.. » کرد ویك‌وجب عقب پرید. بعدنشستندوبه هم‌زل زدند. فاصله‌شان دو وجب بیشتر نبود. دل هر دوشان «تاپ‌تاپ» می‌زد. لحظه‌ای همین جوری‌نشستند. چیزی نگفتند. لندیدند ونگاه کردند. آخرش گربه‌ی سیاه جلو خزید. گربه‌ی سفید تکانی خورد وتند گفت: میاوو!.. جلونیا!..

گربه‌ی‌سیامحل نگذاشت. بازجلو خزید. زیرلب‌لندلندمی‌کردند

فاصله‌شان یك وجب شده بود . گربه‌ی سیاه بازهم‌جلوترمی‌خزید. گربه‌ی سفید دیگر معطل نشد . تند پنجولش را انداخت طرف گربه‌ی سیاه ، زد وگوشش را پاره‌کرد . بعد جیغ زد : میاوو!.. پیفف !.. احمق نگفتم نیا جلو ؟..

گربه‌ی سیاه هم به نوبه‌ی خود فریادکرد : پافف !..

اما او نتوانست حریفش‌را زخمی‌کند . خیلی خشمگین شد . کمی عقب کشیدوسرپا گفت : میاوو !.. راه بده من‌بروم . اگرنه هرچه دیدی ازچشم خودت دیدی !

گربه‌ی سفید قاه قاه‌خندید ، سبیلهایش‌رالیسید وگفت: چه‌حرفهای خنده‌داری بلدی تو ! راه بدهم بروی ؟ اگر راه دادن کار خوبی است ، چرا خودت راه نمی‌دهی من‌بروم آن سر دیوار ؟

گربه‌ی سیاه گفت : گفتم‌راه‌بده من بگذرم ، بعد توبیا وهرگوری می‌خواهی برو .

گربه‌ی سفید بلندتر خندید و گفت : این دفعه اگر حرفم راگوش نکنی ، یك لقمه‌ات خواهم کرد .

گربه‌ی سیاه عصبانی شد ویکهو فریاد زد : میاوو !.. برگرد برو پشت‌بام! راه‌بده من‌بروم! موش‌مردنی!..

گربه‌ی سفید به رگ‌غیرتش‌برخورد . خنده‌اش‌رابرید. صدایش می‌لرزید. فریادی از ته‌گلو برآورد : میاووو!.. گفتی موش؟.. احمق !.. پیفف !.. بگیر !.. پیففف !..

باز پنجولش را طرف گربه‌ی سیاه‌انداخت . گربه‌ی سیاه این‌دفعه جاخالی‌کرد و زد بینی او راپاره کرد . خون‌راه‌افتاد . حالا دیگر‌امی‌شد

جلو گربه‌ی سفید را گرفت. پشتش را خم‌کرد. موهاش سیخ شد. طوری سر وصدا راه انداخت که سوسکها صداشان را بریدند و سرا پا گوش شدند.

یك گل سرخ که داشت‌بازمی‌شد، نیمه‌کاره ماند. ستاره‌ی درشتی درآسمان افتاد.

گربه‌ی سفید با خشم‌زیادی‌گفت: میاوو!..مگر نشنیدی که‌گفتم برگرد عقب، راه بده من بروم؟.. موش‌سیاه مردنی!..

اکنون نوبت گربه‌ی سیاه بود که بخندد. خندید و گفت. اولش که موش بیشتر سفید می‌شود تا سیاه. پس موش‌خودتی. دومش این که زیاد هم سروصدا راه نینداز‌که آدمها بیدار می‌شوند ومی‌آیند هردوتامان را کتك می‌زنند. من خودم از سروصدانمی‌ترسم وعقب گردهم‌نمی‌کنم. همین جا می‌نشینم که حوصله‌ات سر برود و برگردی‌بروی‌پی‌کارت. گربه‌ی سفید کمی آرام شد وگفت: من حوصله‌ام سربرود؟ دلم می‌خواهدظهری تو آشپزخانه‌ی حسن کله‌پز بودی و می‌دیدی‌که چطور سه ساعت تمام‌چشم به هم نزدم ونشستم دم لانه‌ی موش.

گربه‌ی سیاه دیگر سخنی‌نگفت. آرام نشسته‌بودونگاه می‌کرد. گربه‌ی سفید هم نشست وچیزی نگفت. صدای‌گریه‌ی بچه‌ای‌شنیده شد. بعد بچه خاموش شد. بازصدای سوسکها بودوخش‌وخش‌گل سرخ‌که‌داشت باز می‌شد. دو دقیقه گربه‌ها تو چشم هم زل زدند هیچیك از رو نرفت. اما معلوم بود که صبرشان تمام شده است. هریك می‌خواست که دیگری

شروع به حرف زدن کند .

ناگهان گربه‌ی سفید گفت : من راه حلی پیدا کردم .

گربه‌ی سیاه گفت : چه راهی ؟

گربه‌ی سفید گفت : من کار واجبی دارم . خیلی خیلی واجب . تو برگرد برو آخر دیوار ، من بیایم رد بشوم بعد تو برو .

گربه‌ی سیاه خنده‌اش گرفت وگفت : عجب راهی پیدا کردی ! من خودکاری دارم بسیار واجب و بسیار فوری. نیم ثانیه‌هم نمی‌توانم معطل کنم .

گربه‌ی سفید پکر شد وگفت : بازکه تو رفتی نسازی ! گفتم کار واجبی دارم ، قبول کن وازسر راهم دور شو !..

گربه‌ی سیاه بلندتر از او گفت : میاوو ! مگر توچی منی که امر می‌کنی ؟ حرف دهنت را بفهم !..

گربه‌ی سفید لندید ، پاشد و داد زد : میاوو !.. من حرف دهنم را خوب می‌فهمم . تو اصلا گربه‌ی لجی هستی . من بایدبروم خانه‌ی حسن کله‌پز . آنجا بوی کله‌پاچه شنیده‌ام . حالا باز نفهمیدی چه‌کارواجبی دارم ؟

گربه‌ی سیاه لندید وگفت :میاوو !.. توفکرمی‌کنی من روی دیوار های مردم ول می‌گردم ؟ من هم آن طرفها بوی قرمه سبزی شنیده‌ام و خیلی هم گرسنه هستم . اگر بازهم سرراهم بایستی ، همچو می‌زنم که بیفتی پایین ومخت داغون بشود .

گربه‌ی سفیدنتوانست جلو خودرا بگیرد وداد زد : میاوو !.. احمق برو کنار !.. پیف‌ف !.. بگیر !..

ویکهو با ناخنهایش موی سر گربه‌ی سیاه را چنگ زد . موهانو هوا پخش شد . هردو شروع کردند به «پیف پیف» وافتادند به جان هم وبد وبیراه برسر وروی هم ریختند .

گربه‌ها سرگرم دعوا بودندکه‌کسی‌از پای‌دیوار آب سردی روشان پاشید . هردو دستپاچه شدند . تندی برگشتند وفرار کردند .

هر کدام از راهی‌که آمده‌بود فرارکرد وپشت سرهم نگاه نکرد .

چند کلمه مقدمه
درباره‌ی
افسانه های قدیمی

انسانهای قدیمی هم مثل ما آرزو های دور و درازی داشتند . از طرف دیگر درزمان آنها علم آنقدرپیشرفت نکرده بود که علت همه چیز را برای آنها معلوم کند . بنابراین انسانهای قدیمی برای همه چیزعلتهای بی‌اساس وافسانه‌ای می‌تراشیدند وچون در عمل و زندگیشان نمی‌توانستند به‌آرزوهای‌خودبرسند ، افسانه‌هامی‌ساختندودرعالم افسانه به‌آرزوهایشان می‌رسیدند .

مثلازرتشتیان‌چون نمی‌دانستندکه‌دنیا وآدمهاازکجا پیدا شده‌اند ، افسانه‌هایی ساختند ومعتقد شدندکه دنیا را دوخدا آفریده : یکی‌اهریمن که تاریکی ، بدی ، ناخوشی ، خشکسالی و دیگر چیزهای زیان آور را درست‌کرده . دیگری هرمزد که روشنایی ، نیکی، تندرستی ، خرمی وبرکت ودیگر چیزهای خوب را بوجودآورده . وچون‌راه علمی وعملی

از بین بردن بدیهارا نمی‌دانستند می‌گفتندکه خدای خوب و خدای بدهمیشه باهم می‌جنگند و ماهم باید با انجام دادن کارهای خوب ، خدای خوب را کمك کنیم تااو برخدای بدغلبه‌کند . ومی‌گفتند این غلبه‌حتمی‌است .

البته آرزوی تمام‌انسانهاست که‌روزی‌ازروی زمین بدیهانابودشوند. زرتشتیان این‌آرزورا درافسانه‌هایشان به‌خوبی‌بیان‌کرده‌اند. امانتوانسته‌اند یك‌راه علمی وعملی بیابند وبدیهارانابودکنند .

امروز تمام‌رشته‌های علم‌به‌انسان یاد داده‌است‌که هرمزد واهریمن جزافسانه چیزدیگری نیستند وفقط انسانها خودشان می‌توانند از راههای علمی وعملی بدیها راازمیان بردارند وبه‌خوشبختی دسته‌جمعی برسند .

همه‌ی‌ملتها برای خودشان افسانه‌هایی دارند . از ملتهای یونان و افریقا وعربستان‌گرفته تا ایران و هندوستان و چین‌همه روزگاری از این افسانه‌های بی‌پایه فراوان‌ساخته‌اند .

البته هیچکدام ازاین‌افسانه‌ها از نظرعلم ارزشی ندارند . ما فقط با خواندن آنها می‌فهمیم‌که انسانهای قدیمی هم مثل ماکنجکاو بوده‌اند و مطابق‌علم‌خود درباره‌ی عالم نظرداده‌اند و مطابق فهم خود برای چیزها و بدیها و خوبیها علت پیداکرده‌اند . مثلا قدیمیها می‌گفتند که زمین روی شاخ‌گاو است وهروقت‌گاو تنش می‌خارد و شاخش راتکان می‌دهد ، زمین می‌لرزد و زلزله می‌شود . می‌دانیم‌که این حرف چرند است و زلزله علت دیگری داردکه علم به ماآموخته‌است .

ما با خواندن افسانه‌های قدیمی باز می‌فهمیم که انسانهای قدیمی هم‌مثل ما آرزوهای بلندی داشته‌اند و همیشه درپی‌رسیدن به‌آرزوهایشان

بوده‌اند . مثلا افسانه‌های قدیمی به ما نشان می‌دهدکه بشر از زمانهای بسیار قدیم آرزو داشته است که مثل پرنده‌ها پر بگیرد و به‌آسمان برود. امروز بشر به کمك علم به این آرزویش رسیده است و می‌تواند حتی تا کره‌ی ماه پرواز کند و درآینده‌ی نزدیکی به ستارگان دورتری هم پرواز خواهدکرد .

یکی دیگر ازآرزوهای قدیمی و بزرگ انسان‌داشتن عمرجاودانی است یا بهتر بگویم «نمردن» است . در افسانه‌های‌آذربایجانی ، یونانی ، ایرانی ، بابلی و دیگر ملتها این آرزو خوب‌گفته شده است . رویین تن بودن اسفندیار (ازپهلوانان کتاب شاهنامه) حکایت از این آرزو دارد . در یکی از افسانه‌های بابلی پهلوانی به‌نام « گیل‌گمش » سفر پرزحمتی پیش می‌گیرد که عمر جاودانی به دست‌آورد . در دل آدمهای داستانهای آذربایجان هم این‌آرزو هست .



کتاب **دده‌قورقود** از داستانهای قدیمی آذربایجان است که از چندسال پیش به‌یادگار مانده است . داستانها مربوط به ترکان قدیمی‌است که به آنها **اوغوز** می‌گفتند . قوم اوغوز دارای پهلوانان و سرکردگان و دسته‌های زیادی بود . **دده قورقود** نام پیر ریش سفید اوغوزبوده است که در شادی و غصه شریك آنها می‌شد و داستان پهلوانیهای آنها را می‌سرود .

دومرول دیوانه‌سر یکی از پهلوانان دلیر اوغوز بوده است . در این کتاب سرگذشت او را خواهید خواند که چطور خواست « مرگ » و «عزراییل» را ازمیان بردارد .

در این سرگذشت قسمتی از آرزوهای انسانهای قدیمی خوب گفته شده‌است . مثلا نشان داده شده است که انسانها همیشه از مرگ هراسان بوده‌اند ومرگ ناجوانمردانه آنها را درو کرده است،وانسانها خواسته‌اند از مرگ فرارکنند . باز دراین‌سرگذشت نشان داده شده استکه اگر انسانها همدیگررا دوست بدارند وخوشبختی خودرا درخوشبختی‌دیگران‌جستجو کنند ، حتی می‌توانند بر عزراییل غلبه‌کنند و بشادی و خوشبختی دسته جمعی برسند .



من این افسانه را از زبان اصلی‌کتاب، یعنی‌ترکی ، ترجمه‌کرده‌ام و بعد قسمتهای‌کوچکی از‌آن را انداخته‌ام و قسمتهای کوچك دیگری‌به آن افزوده‌ام وساده‌اش‌کرده‌ام‌که مناسب‌حال شما نوجوانان‌باشد.

باز تکرار می‌کنم که هیچکدام از افسانه‌های قدیمی ارزش علمی ندارند ونباید اعتقادهای آدمهای این افسانه‌ها را حقیقت پنداشت . افکار وگفتگوها ورفتار قهرمانان این‌افسانه‌ها نمی‌تواند برای ما سرمشق باشد . ما باید افکار و گفتگوها و رفتارمان را از زمان ومکان خودمان بگیریم . ماباید قهرمانان زمان خودمان را جستجوکنیم وخودمان را دریك زمان و

دریک‌مکان محدود نکنیم . قرن بیستم زمان ماست و سراسردنیامکان ما . زمان و مکان افسانه‌های قدیمی تنگتر بوده وکهنه شده است.

ما افسانه‌های قدیمی را برای این می‌خوانیم که بدانیم قدیمیها چگونه فکر می‌کردند ، چه آرزوهایی داشتند ، چه اندازه فهم و دانش داشتند وبد وخوبشان چه بود وبعد آنهارا باخودمان مقایسه‌کنیم و ببینیم که انسانهای امروزی تا کجا پیش رفته‌اند و چه‌کارهایی می‌توانند بکنند و بعد هم به انسانهای آینده فکرکنیم‌که تاکجا پیش خواهند رفت و چه کارهایی خواهندکرد...

سرگذشت
دومرول دیوانه‌سر*

روزی روزگاری میان قوم اوغوز پهلوانی بود به‌نام **دومرول دیوانه‌سر**. او را دیوانه می‌گفتند برای اینکه درکودکی نه‌گاو نر وحشی راکشته‌بود وکارهای بزرگ دیگری نیز کرده بود. حالاهم برروی رودخانه‌ی خشکی پلی درست‌کرده‌بود و تمام‌کاروانها و رهگذرها را مجبور می‌کرد که‌ازپل او بگذرند. از هرکه می‌گذشت **سی آخچا**** می‌گرفت و هرکه خودداری می‌کرد و می‌خواست از راه‌دیگری برود، کتکی حسابی‌نوش جان می‌کرد وچهل‌آخچا می‌پرداخت ومی‌گذشت.

شماهیچ نمی‌پرسید دومرول‌چرا چنین‌می‌کرد؟

او خودش می‌گفت‌که: می‌خواهم پهلوان پرزوری پیدا شود و از فرمان من‌سرپیچی‌کند وبا من‌بجنگد تا اورا برزمین بزنم و نام پهلوانی‌ام درسراسر جهان برسرزبانها بیفتد.

---

* Domrul

** پول‌نقره.

دومرول چنین دلاوری بود .

روزی طایفه‌ای آمدند ودرکنار پل او چادر زدند . در میان ایشان جوانی بودکه به نیکی و پهلوانی مشهور بود . روزی ناگهان مریض شد و جان سپرد . فریاد ناله وزاری به آسمان برخاست . یکی می‌گفت: «وای، فرزندا...» وموبش رامی‌کند . دیگری می‌گفت : «وای، برادرا.. » وخاك برسر می‌کرد . همه می‌گریستند و شیون می‌کردند و نام آن دلاور را بر زبان می‌آوردند .

ناگهان دومرول پهلوان ازشکار برگشت وصدای ناله وشیون شنید . عصبانی شد و فریاد زد : آهای ، بدسیرتها ! چراگریه می‌کنید ؟ این چه ناله وزاری‌است‌که درکنار پل‌من راه انداخته‌اید ؟

بزرگان طایفه پیش آمدند و گفتند : پهلوان ، عصبانی نشو . ما جوان دلاوری داشتیم‌که همین امروز مرد ، از میان ما رفت . به خاطراو گریه می‌کنیم .

دومرول دیوانه‌سر شمشیرش راکشید و فریاد زد : آهای، کی‌اورا کشت؟ کی‌جرئت‌کرد درکنارپل من‌آدم‌بکشد ؟

بزرگان‌گفتند : پهلوان ، کسی او را نکشته . خداوند به عزراییل فرمان داد وعزرایبل‌که بالهای سرخ‌رنگی داردناگهان سررسید وجان‌آن جوانمرد راگرفت .

دومرول دیوانه‌سر غضبناك فریاد بر آورد : عزرایبل‌کیست ؟ من عزرایبل مزرایبل نمی‌شناسم . خداوندا ، ترا سوگند می‌دهم عزرایبل را پیش‌من بفرست و چشم مرا بر او بیناکن تا با اودست و پنجه نرم کنم و

مردانگی‌ام را نشان‌بدهم وجان جوان دلاوررا از اوبازگیرم و تاعزرایبل باشد دیگرناجوانمردانه آدم‌نکشد وجان دلاوران رانگیرد .

دومرول این سخنان راگفت وبه‌خانه‌اش‌برگشت .

خداوند از سخن دومرول خوشش نیامد . به عزرایبل گفت: ای عزرایبل ، دیدی این دیوانه‌ی بدسیرت چه سخنان کفر آمیزی گفت ؟ شکر یگانگی و قدرت مرا به جا نمی‌آورد و می‌خواهد در کارهای من دخالت‌کند و این‌همه برخود می‌بالد .

عزرایبل‌گفت : خداوندا ، فرمان بده بروم جان‌خودش‌رابگیرم تا عقل بسرش برگردد وبداندکه مرگ یعنی‌چه .

خداوند گفت : ای عزرایبل ، هم اکنون فرو شو و به چشم آن دیوانه دیده شو وبترسانش وجانش را بگیر وپیش‌من‌بیاور .

عزرایبل گفت : هم‌اکنون پیش دومرول می‌روم و چنان نگاهی بر او می‌اندازم که از دیدنم مثل بید بلرزد و رنگش چون زعفران شود ...



دومرول دیوانه سر در خانه‌ی خود نشسته بود و با چهل پهلوان برگزیده‌اش‌گرم صحبت بود . از شکار شیر و پلنگ وپهلوانیهاشان گفتگو می‌کردند . و نگهبانان درها را گرفته بودند و نگهبانی می‌کردند . ناگهان عزرایبل پیش چشم دومرول ظاهر شد . کسی از دربانان و نگهبانان او را ندیده بود . پیرمردی بد صورت و ترسناك که شیر بیشه

از دیدارش زهره ترک می‌شد. چشمان کور مکوری‌اش تا قلب راه پیدا می‌کرد.

دومرول تا او را دید دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. دست پر توانش به‌لرزه افتاد و روزگار براو تنگ شد. فریاد برآورد. حالا نگاه کن ببین چه‌گفت. گفت: ای پیر ترسناک، کیستی که دربانانم ندیدندت، نگهبانانم ندیدندت؟ چشمانم را تیره و تار کردی و دستهای توانایم را لرزاندی. آهای، پیرریش سفید، بگو ببینم کیستی که لرزه برتنم انداختی و پیاله‌ی زرینم را برزمین افکندی؟ آهای، پیر کورمکوری، بگو اینجا چه‌کار داری؟ و گرنه بلند می‌شوم و چنان درد و بلا برسرت می‌بارم‌که تا دنیا باشد در داستانها بگویند.

دومرول دیوانه سر چنان برآشفته بودکه سبیلهایش را می‌جوید و بادستش قبضه‌ی شمشیرش را می‌فشرد. پهلوانان دیگر ساکت نشسته بودند و یقین داشتندکه پیرمرد جان سالم از دست دومرول به‌در نخواهد برد.

وقتی سخن دومرول تمام شد، عزراییل قاه قاه خندید و گفت: آهای، دیوانه‌ی بصیرت! از ریش سفیدم خوشت نیامد، ها؟ بدان‌که خیلی پهلوانان سیامو بوده‌اندکه جانشان‌راگرفته‌ام. ازچشم‌کور مکوری‌ام نیز خوشت نیامد، ها؟ بدان که خیلی دختران و نو عروسان آهو چشم بوده‌اند که جانشان راگرفته‌ام و مادران و شوهران بسیاری را سیاهپوش کرده‌ام...

ازکسی‌صدایی برنمی‌آمد. دهن دومرول کف کرده بود. می‌خواست

هرچه زودتر پیر مرد خود را بشناساند تا بلند شود و با یك ضربه‌ی شمشیر دو تکه‌اش کند . فریاد برآورد وگفت : آهای ، پیرمرد ! اسمت را بگو ببینم کیستی . و الا بی‌نام و نشان خواهمت کشت ... من دیگر حوصله‌ی صبر کردن ندارم .

عزرابیل گفت : حالا خودت می‌فهمی من کی هستم . ای دیوانه‌ی بد سیرت ، یادت هست که برخود می‌بالیدی و می‌گفتی اگر عزرابیل سرخ بال را ببینم می‌کشمش و جان مردم را خلاص می‌کنم ؟

دومرول گفت : بازهم می‌گویم که اگر عزرابیل به‌چنگم بیفتد بالهایش را خواهم کند و مغزش را داغون خواهم کرد .

عزرابیل گفت : ای دیوانه‌ی خودسر ، اکنون آمده‌ام که جان خودت را بگیرم!.. جان می‌دهی یا با من سرجنگ و جدال داری ؟

دومرول دیوانه‌سر تا این را شنید از جا جست و فریاد زد: آهای، عزرابیل سرخ‌بال تویی ؟

عزرابیل گفت: آره ، منم .

دومرول گفت: پس بالهایت کو، بدبخت !

عزرابیل گفت : من هزار شکل دارم .

دومرول گفت : جان این همه دلاوران و نوعروسان را تو می‌گیری، ناجوانمرد ؟

عزرابیل گفت : راست گفتی . اکنون نیز نوبت تست !

دومرول فریاد زد: بدفطرت، ترا در آسمان می‌جستم در زمین به‌چنگم افتادی . حالا به‌تو نشان می‌دهم که چگونه جان می‌گیرند .

دومرول این را گفت و به نگهبانان و دربانان فرمان داد : دربانان ، نگهبانان ، درها را ببندید ، خوب مواظب باشید که این بد فطرت فرار نکند!

آنوقت شمشیرش را کشید و بلند کرد و به عزرایبل هجوم کرد . عزرایبل کبوتر شد و از روزنه‌ی تنگی بیرون پرید و ناپدید شد . دومرول دست بردست زد و قاهقاه خندید و به پهلوانانش گفت: دیدید که عزرایبل از ضرب شمشیرم ترسید و فرار کرد ! چنان هول شد که درگشاده را ول کرد ومثل موشها به سوراخ تپید . اما من دست از سرش برنخواهم‌داشت . بلند شوید پهلوانانم!.: دنبالش خواهیم کرد و قسم می خورم که تا اورا شکار شاهینم نکنم آسوده نگذارمش .

چهل ویك پهلوان برخاستند و سوار اسب شدند و راه افتادند . دومرول دیوانه سرشاهین شکاری‌اش را بر بازو گرفته بود ودنبال عزرایبل اسب می‌تاخت . هرکجا کبوتری دید شکار کرد اما عزرایبل را پیدا نکرد . در بازگشت تنها شد . از بیراهه می‌آمد که مگر عزرایبل را گیر آورد .کنار گودالی رسید . ناگهان عزرایبل پیش چشم اسب دومرول ظاهر شد . اسب به تاخت می‌آمد که ناگهان رم کرد ودومرول را بلند کرد وبه ته گودال انداخت . سر سیاه موی دومرول خم شد وخمیده ماند . عزرایبل فوری فرود آمد وپایش را بر سینه‌ی سفید دومرول گذاشت و نشست و گفت : آهای دومرول دیوانه سر ، اکنون چه می‌گویی ؟ حالا که دارم جانت را می‌گیرم ، چرا دیگر عربده نمی‌کشی وپهلوانی نمی‌کنی ؟

دومرول به خرخر افتاده بود . گفت : آهای عزرایبل ، ترا چنین

ناجوانمرد نمی‌دانستم . نمی‌دانستم‌که با راهزنی جان می‌گیری و از پشت خنجر می‌زنی ... آهای !..

عزرابیل‌گفت : حرف بیخودی‌نزن . اگر حرف حسابی داری بگو که داری نفسهای آخرت را می‌کشی .

دومرول پهلوان توانا ، دلاور جوانمرد ، اسیرموجود ناجوانمردی شده بودکه هزار شکل‌داردوبا راهزنی جان‌می‌گیردوازپشت‌خنجرمی‌زند . دومرول آن‌پهلوان آزاده‌اکنون‌حال‌پریشانی داشت ودل درسینه‌اش می‌تپید ونمی‌خواست بمیرد . می‌خواست مرگ نباشد وزندگی باشد وزندگی‌پراز شادی باشدوشادی برای همه باشد واو شادی رابرای دیگران فراهم‌کند ، چنان‌که‌بیش از این‌برای قوم خودش جانفشانی‌کرده‌بود وشادی وخوشبختی را به سرزمین خود آورده بود .

آخر گفت:عزرابیل‌یك لحظه‌مهلت‌بده . گوش‌کن‌ببین چه‌می‌گویم : در سرزمین زیبای ما کوههایی است بزرگ و سترگ با قله‌های برف پوش و چنان بلندکه حتی تیر پهلوانی مثل من به نوك‌آن نمی‌تواندبرسد . در دامنه‌ی این‌کوهها، ماباغهای فراوانی داریم پردرخت . ودرختمو دراین باغها فراوان‌است . و این موها انگورهای سیاهی می‌آورند ، چه شیرین وچه‌لطیف وچه پاك و تمیز . انگورها را می‌چلانیم و خمها را ازآبش پر می‌کنیم و منتظرمی‌مانیم‌که آبها شراب شود آنگاه ازآن شراب می‌خوریم و سرمست می‌شویم و بیخود می‌شویم و بی‌باك می‌شویم و چنان نعره می‌زنیم که شیربیشه ازترس می‌لرزد و موبراندامش راست می‌شود . من نیز از آن شراب‌خوردم وبیخود شدم ونداستم چه‌گفتم‌که‌خداوند خوشش نیامد . والا

پهلوانی ملولم نکرده ، اززندگی سیر شده‌ام وازمرگ بدم‌می‌آید ونمی‌خواهم بمیرم ، می‌خواهم بازهم زندگی‌کنم ، باز هم جوانمردی‌کنم ، نیکی‌کنم . آهای !.. عزراییل ، مدد !.. جانم رامگیر!.. مرابه حال خودم بگذار و بروجان آنهایی‌رابگیر که بدشوبدی‌می‌کنندوخوشبختی خودرا دربیچارگی دیگران جستجو می‌کنند ونانشان را باگرسنه‌نگهداشتن دیگران به دست می‌آورند . برو!..

عزراییل‌گفت : حرفهای بیخود می‌زنی بدسیرت !.. از التماس و خواهش تونیز بوی‌کفرمی‌آید . یکی هم اینکه التماس بمن نکن . من خودم‌نیز مخلوق عاجزی‌هستم وکاری ازدستم ساخته نیست . من‌فقط فرمان خداوند را اجرا می‌کنم .

دومرول‌گفت : پس‌جان‌ما راخداوند می‌گیرد ؟

عزراییل‌گفت : درست‌است . بمن‌مربوط نیست .

دومرول‌گفت : پس توچه‌بلای نابهنگامی‌که خودرا فانی می‌کنی ؟ ازپیش‌چشمم دورشو تامن‌خودم‌کارخودم رابکنم .

عزراییل‌ازسینه‌ی دومرول برخاست . اما همچنان پایش‌را برسینه‌ی سفید او می‌فشرد ونفس دومرول پهلوان‌تنگی می‌کرد و پای عزراییل ضربه های قلب اورا حس می‌کرد وگرمی‌اش‌را می‌فهمید .

دومرول دیوانه‌سر پای‌شکسته‌اش را درازکرد وخون پیشانی‌اش را پاك‌کردوگفت : خداوندا، نمی‌دانم‌کیستی ، چیستی ، درکجایی . بیخردان بسیاری در آسمانها پی تو می‌گردند ، در زمین جستجویت می‌کنند اما هیچ نمی‌دانند که‌توخود در دل انسانها جاداری . خداوندا ، اگرهم جانم

را می‌گیری خودت بگیر، به‌این‌عزرایبل ناجوانمرد واگذارمکن!..

عزرایبل گفت : بیچارهٔ بدبخت ، از دعا وزاری تو هم بوی کفر می‌آید ، خلاصی نخواهی‌داشت!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزرایبل فرمان داد : آهای عزرایبل ، این‌کارها به تو نیامده . بگو دومرول جان دیگری پیدا کند وبمن بدهد وتودیگرجان اورامگیر.

عزرایبل‌گفت : خداوندا ، این انسان‌گستاخ را سرخود ول‌کردن خوب‌نیست .

خداوندگفت : عزرایبل، تودیگر درکارهای من‌دخالت‌نکن .

عزرایبل پایش‌را ازروی سینه‌ی دومرول برداشت وگفت : بلندشو. اگر بتوانی جاندیگری پیداکنی‌که عوض جان خودت به من‌بدهی ، با تو کاری‌نخواهم‌داشت .

دومرول پهلوان تکانی به خود داد و بلند شد روی پای شکسته‌اش ایستاد وگفت : دیدی‌عزرایبل ، چگونه‌از دستت در رفتم ؟ بیا برویم پیش پدر پیرم . او خیلی دوستم دارد ، جانش را دریغ نخواهدکرد .

دومرول دیوانه سرپیش‌افتاد وعزرایبل پشت سرش،آمدند پیش پدر پیر دومرول . نام پدرش«دوخاقوجا» بود . وقتی دومرول را با سروصورت خونین دید ، فریاد برآورد وگفت : فرزند ، این‌چه‌حالی‌است؟ اسبت‌کجا مانده ؟ این کیست‌که چنین چشم بر من می‌دوزد ؟

دومرول خم شد ودست بدن پیرش‌را بوسیدوگفت : پدر ، ببین چه برسرم‌آمده : کفر گفتم و خداوند خوشش نیامد . به عزرایبل فرمان داد

که از آسمانهای بلند فرود آید و جانم را بگیرد. عزرایيل پا برسینه‌ی سفیدم گذاشت و به خرخرم افکند وخواست جانم را بگیرد. اکنون پدر، تو جانت را به عزرایيل می‌دهی که مرا ول کند و یا می‌خواهی در عزای من سیاه‌پوشی و«وای، فرزند!..» بگویی؟ کدام‌را می‌خواهی پدر؟ زودتر بگوکه وقت زیادی نداریم.

دوخا قوجا ساکت شدو به‌فکر فرورفت. چهل‌پهلوان دومرول‌ازشکار باز آمده اسب رمیده‌ی اورا دیده بودندکه تك وتنها ازراه رسید ودومرول را نیاورد. همه نگران دومرول شده بودند و اکنون می‌دیدندکه پهلوان شکسته وزخمی پیش پدرش ایستاده است.

پدرش آخر به سخن آمد وگفت: ای‌دومرول، ای‌جگرگوشه، ای پسر، ای پهلوانی‌که درکودکی‌ات‌نه‌گاو نر وحشی‌راکشتی، توستون‌خانه وزندگی منی! تو نوگل‌دختران وعروسکان زیبا روی‌منی! من نمی‌گذارم تو بمیری. این کوههای سیاه بلندکه روبرو ایستاده‌اند، مال من است، اگر عزرایيل‌می‌خواهدبگو مال او باشد. من‌چشمه‌های سرد سردی‌دارم، اسبهای گرد نفرازی دارم، قطار در قطار شتر دارم، آغلها وطویله‌هایی دارم پرگوسفند وبز، اگر عزرایيل لازم دارد همه مال اوباشد. هرچقدر زروسیم لازم دارد می‌دهمش، اما فرزند، زندگی شیرین استوجان‌عزیز، ازآنها نمی‌توانم چشم پوشی‌کنم.

دومرول گفت: پدر، همه چیزت مال خودت باد، من جانت را می‌خواهم، می‌دهی یانه؟

دو خاقوجاگفت: فرزند، عزیزترومهربانتر‌ازمن‌مادرت‌را داری.

برو پیش او .

عزرایيل دست به کار شده‌بود که‌جان دومرول را بگیرد . دومرول گفت : دست نگهدار ، ناجوانمرد !.. می‌رویم پیش مادرم .

رفتند پیش مادر پیر دومرول . دومرول دست مادرش را بوسید و گفت : مادر ، نمی‌پرسی‌که چرا شکسته شده‌ام ، چرا زخمی شده‌ام و چه برسرم آمده ؟

مادرش ناله‌کنان گفت : وای فرزندم ، چه‌بلایی برسرت‌آمده ؟

دومرول‌گفت : مادر، عزرایيل سرخ بال از آسمانهای‌بلند پرکشید وفرودآمد وبرسینه‌ام نشست وبر خرخرم افکند وخواست جانم را بگیرد. ازپدرم جانش را خواستم‌که عزرایيل از من درگذرد ، پدرم نداد. اکنون از تو می‌خواهم ، مادر . جانت را بمن می‌بخشی یا می‌خواهی در عزای من سیاه بپوشی و«وای، فرزندا..» بگویی؟.. مادر،چه می‌گویی ؟

مادرش لحظه‌ای به فکر فرو رفت بعد سر برداشت وگفت : فرزند، ای فرزند ، ای نور چشم ، ای‌که نماه در شکمم زندگی کردی ، ای‌که شیر سفیدم را خوردی ، کاش در قلعه‌های بلند و برجهای دست نیافتنی گرفتار می‌شدی می‌آمدم زر وسیم می‌ریختم و نجاتت می‌دادم . اما چه کنم‌که درجای بدی‌گیر کرده‌ای و من پای آمدن ندارم . فرزند ، زندگی شیرین است وجان عزیز ، از جانم نمی‌توانم چشم بپوشم . چاره‌ای ندارم ...

مادر دومرول نیز جانش‌رادریغ‌کرد . دومرول‌دلتنگ شد.عزرایيل پیش‌آمدکه‌جانش را بگیرد . دومرول برآشفت ونعره‌زد : دست‌نگهدار،

ناجوانمرد! یك لحظه امان بده، بی‌مروت!..

عزرابیل ریشخندکنان گفت : پهلوان، حالا دیگر چه می‌خواهی دیدی که هیچ‌کس برتو رحم نکرد و جان نداد . هرچه زودتر جان بدهی به‌خیروصلاح خودت است.

دومرول گفت. می‌خواهی حسرت به‌دلم بماند ؟

عزرابیل گفت : حسرت چه‌کسی ؟

دومرول گفت : من همسردارم . دوپسر دارم، امانتند . برویم آنها رابه‌همسرم بسپارم، آنوقت هرچه می‌خواهی بامن بکن .

دومرول پیش افتاد وپیش همسر خود رفت . همسردومرول دوپسر را روی زانوانش نشانده شیر به آنها می‌داد و نوازششان می‌کرد وبچه با مشت به پستانهای پر مادرش می‌زدند و نفس زنان شیر می‌خوردند چشمانشان می‌خندید .

دومرول وارد شد . زنش را دید، پسرانش را نگاه‌کرد و دلش شادی و حسرت لبریز شد . زنش تا دومرول را دید ، پسرانش را برزمین نهاد وفریاد برآورد و ازگردن دومرول آویخت و گفت : ای دومرول ، پشت وپناه پهلوان‌من،این‌چه‌حالی‌است؟توکه هیچوقت‌دلتنگی‌نمی‌شناختی توکه‌شکست یادت نمی‌آید، حالا چرا چنین گرفته و پریشانی؟.. پسرانت را تماشاکن ...

دومرول به دوپسرش نگاه‌کرد. بچه‌هاروی‌پوست‌آهوغلت‌می‌خوردند ویکدیگر را باچنگ ودندان‌می‌گرفتندومی‌کشیدند و صدا برمی‌آوردند وچشمانشان اززیادی‌شادی‌وخوشی می‌درخشید .

دومرول لحظه‌ای تماشا کرد . آنوقت بزنش گفت: ای‌زن، ای‌همسر شیرینم و ای‌مادرفرزندانم ، بدان که امروز عزرابیل سرخ بال از بلندی آسمانها فرودآمد وناجوانمردانه‌روی سینه‌ام نشست و خواست جان‌شیرینم رابگیرد . پیش پدر پیرم رفتم ، جانش را نداد ، پیش مادر پیرم رفتم ، جانش را نداد . گفتند: زندگی شیرین است و جان عزیز ، نمی‌توانیم از آنها چشم‌پوشی‌کنیم . اکنون ، ای زن ، ای‌مادر فرزندانم، آمده‌ام پسرانم را به‌تو بسپارم . کوههای سیاه بلندم ییلاقت باد ! آبهای سرد سردم نوش جانت‌باد ! اسبهای‌گردنفراز زیادی درطویله‌ها دارم ، مرکبت‌باد! خانه‌های پرشکوه زرینم‌سایه‌بانت باد ! شتران قطاردر قطارم بارکشت‌باد! گوسفندان بیشماری درآغل دارم ، مرکبت‌باد! ای زن، ای‌مادر فرزندانم ، بعدازمن باهرمردی‌که چشمت بپسندد و دلت دوست‌بدارد عروسی‌کن امادل‌فرزندانم رامشکن، پیش توامانت می‌گذارم و می‌روم ...

عزرابیل‌پیش‌آمد : دومرول بیحرکت ایستاد. ناگهان زن دومرول ازجا جست و میان عزرابیل و شوهرش سد شدو فریاد زد : ای‌عزرابیل، دست نگهدار !.. هنوز من هستم ونمی‌گذارم که شوهرم ، پشت و پناهم ، پهلوانم‌بمیرد وجوانی وپهلوانی پسرانش را نبیند .

آنوقت رویش‌را به طرف شوهرش کرد و گفت : ای دومرول ، ای شوهر ، ای پدر پهلوان پسرانم ، این چه حرفی است که گفتی ؟.. ای که تا چشم باز کرده‌ام ترا شناخته‌ام ، ای‌که به تو دل داده‌ام و دوستت داشته‌ام ، ای کـه با دلی پر از محبت زنت شده‌ام و بـا تو خرسند شده‌ام ، خوشبخت شده‌ام ، پس از تـو کوههای سر سبزت را

چه‌می‌کنم؟ قبرستانم باد اگر قدم در آنها بگذارم . پس از تو آبهای سرد سردت را چه میکنم ؟ خون باد اگر جرعه‌ای بیاشامم . پس از تو زر و سیمت را چه‌میکنم ؟ فقط به دردکفن خریدن می‌خورد .پس از تو اسبهای گردنفرازت را! چه میکنم ؟ تابوتم باد اگر پادر رکابشان بگذارم . پس‌از تو شوهر را چه میکنم ؟ چون مار بزندم اگر شوهرکنم . ای مرد ای پدر پسرانم ، جان‌چه‌ارزشی‌داردکه پدرومادرپیرت ازتو دریغ‌کردند؟..آسمان شاهد باشد ، زمین شاهد باشد ، خداوند شاهد باشد ، پهلوانان و زنان و مردانِ قبیلهٔ شاهدباشند ، من‌به‌رضای‌دل جانم‌را به‌توبخشیدم !..

زن شوهرش را بوسید ، پسرانش را بوسید و پیش عزرابیل آمد و ساکت وآرام‌ایستاد . عزرابیل‌خواست‌جان زن‌رابگیرد . این‌دفعه دومرول تکان‌خورد و نعره زد : ای عزرابیل ناجوانمرد ، توچه عجله‌ای داری‌که ما راسیاه بپوشانی ؟.. دست‌نگهدارکه من‌هنوز حرف‌دارم .

عزرابیل دومرول را چنان غضبناك دیدکه‌جرئت‌نکرد دست به زن دومرول بزند یك‌قدم‌دورشد وایستاد .

دومرول پهلوان بزرگ و پردل دیدن مرگ همسرش را نداشت . دهن باز کرد وبلند بلند گفت : خداوندا ، نمی‌دانم کیستی ، چیستی و در کجایی !.. بیخردان‌بسیاری‌درآسمانها پی‌تو می‌گردند، درزمین‌جستجویت می‌کنند اما هیچ نمی‌دانندکه توخود در دل انسانها جا داری . خداوندا ، بر سر راهها عمارتها درست خواهم کرد ، گرسنگان را سیر خواهم‌کرد ، برهنگان رالباس درتن‌خواهم‌کرد ، خوشبختی‌را برای همه خواهم آورد . من‌زنم‌را دوست‌دارم ، اگر می‌خواهی جان‌هردومان رابگیرواگر نمی‌گیری

جان هر دومان را رها کن!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراییل فرمان داد : ای عزراییل ، این دو همسر صدوچهل سال دیگر زندگی خواهند کرد ، تو برو جان پدرومادر دومرول را بگیر و برگرد .

عزراییل بلند شد رفت جان پدرو مادر دومرول را گرفت و برگشت.

دومرول همسرو فرزندانش را درآغوش کشید وغرق بوسه شان کرد. همه شاد شدند وآوازهای پهلوانی خواندند و سرودهای خوشبختی سردادند و نعره کشیدند و زن و مرد رقصیدند و اسب تاختند و در این هنگام دده قورقود، پیر ریش سفید قوم اوغوز ، پیش آمد و درشادی، آنها شریك شد واحوال دومرول وهمسرش را داستان کرد و ترانه به نام آنها ساخت تا پهلوانان بخوانند وبدانند و درس بیاموزند .

افسانەی محبت

تحفه‌ی ناچیز برای سهیلا
به‌خاطر محبتی که به بچه‌ها داشت
ب .

روزی روزگاری پادشاهی بود ودختری داشت شش‌هفت ساله. این دختر کنیز وکلفت خیلی داشت ، نوکری هم داشت کمی از خودش بزرگتر به نام قوج علی . وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می‌افتاد ، قوج علی بش می‌داد . وقت بازی اگر توپ‌دورتر می‌افتاد ، قوج علی برایش‌می‌آورد . گاهی هم دختر پادشاه از میلیونها اسباب بازی دلش زده می‌شد و هوس الك‌دولك بازی می‌کرد . الك‌دولك دختر پادشاه از طلا و نقره‌بود .

اول دفعه‌ای که دختر هوس الك دولك بازی کرد . پادشاه تمام زرگرهای شهر را جمع کرد وامر کردکه تا یك ساعت دیگر بایدالك‌دولك طلا و نقره‌ای دخترش حاضر شود . این الك‌دولك صد هزار تومان بیشتر خرج برداشت . یك زرگرهم سر همین کار کشته شد . چون که گفته بود کار واجبی‌داردونمی‌تواندبیاید . زرگرداشت برای‌دختر نوزاد خود گوشواره درست می‌کرد .

هر وقت که دختر پادشاه هوس الك‌دولك می‌کرد ، قوج علی به‌فاصله‌ی کمی از او می‌ایستاد ومنتظر می‌شد . دختر پادشاه چوب‌کوتاه نقره‌ای را روی زمین می‌گذاشت ، با چوب دراز طلایی به سر آن می‌زد وآن را به هوا پرتاب می‌کرد . قوج‌علی‌وظیفه داشت دنبال چوب‌بدود وآن را بردارد بیندازد به‌طرف دختر. دختر آن‌را توی‌هوا محکم‌می‌زد ودورتر پرتاب می‌کرد. قوج علی باز می‌رفت آن را برمی‌داشت می‌انداخت به طرف دختر . وقتی دختر خسته‌می‌شد ، قوج علی می‌رفت کنیز کلفتها را خبر می‌کرد می‌آمدند دختر را روی تخت روان به قصرش می‌بردند . قوج علی‌هم می‌رفت خزانه‌دار مخصوص اسباب‌بازی‌های‌دختر را خبر می‌کرد که بیاید الك دولك را ببرد بگذارد سرجایش‌کنار میلیونها اسباب بازی دیگر ،قوجعلی بعد می‌رفت پیش خزانه‌دار لباس‌های دختر پادشاه‌که‌لباس مخصوص غذا برای‌دختر ببرد ولباس مخصوص الك‌دولك بازی را بیاورد سرجایش بگذارد .

قوج علی بعدمی‌رفت آشپزمخصوص دختر پادشاه را خبر می‌کرد که غذای بعد از الك دولك بازی دختر را ببرد . دختر پادشاه بعد از هر بازی غذای مخصوصی می‌خورد .

قوج‌علی همیشه دنبال اینجورکارها بود . وقتی دختر می‌خوابید ، او وظیفه داشت‌پشت‌در بخوابد تاکنیز وکلفتها ونوکرها بدانند خانم خوابیده وچیزی نپرسند ونگویند .

دختر پادشاه هر امری داشت قوج‌علی بامیل دنبالش‌می‌رفت وکارها را چنان خوب انجام می‌دادکه دختر پادشاه‌هرگزدست روی‌او بلند نکرده بود . قوج علی عاشق دختر پادشاه بود . صاف وساده دوستش داشت . به

نظر خودش هیچ عیب وعلتی تو کارش نبود . به همین جهت روزی رازدلش را به دختر گفت .

آن روز دختر درباغ پروانه می‌گرفت . قوج علی هم پای درختی ایستاده بود واورا تماشا می‌کردوگاهی‌هم‌که پروانه‌ای می‌رفت بالای‌درختی می‌نشست ، قوج علی وظیفه داشت از درخت بالا رودوپروانه‌را بلندکند . یك بار دختر پروانه‌ی درشتی دید . قوج‌علی‌را صداکرد وگفت:قوج‌علی، بیا این راتوبگیر.من ازش می‌ترسم .

قوج‌علی تندی دوید ، پروانه راگرفت انداخت توی سبد توری . وقتی سرش رابلندکرد ، دید دختررو‌بوریش ایستاده ، صاف وساده‌گفت : شاهزاده خانم ، من عاشق شما هستم . خواهش می‌کنم وقتی هر دوبزرگ شدیم ، زن من بشوید .

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دختر پادشاه کشیده‌ی محکمی زد بیخ گوشش و داد زد : نوکر بی سروپا ، تو چه حق داری عاشق من بشوی ؟ مگر یادت رفته من یك شاهزاده خانمم وتو نوکرمنی ؟ تو لیاقت دربانی سگ مرا هم نداری . توله سگ !..گم‌شو از پیش چشمم !.. برو کلفتهایم را بگوبیایند مرابرند ، تراهم بیرون‌کنند که‌دیگر نمی‌خواهم چشم کثیفت مرا ببیند .

قوج علی گذاشت رفت و کلفتها را خبرکرد ، کلفتها باتخت روان آمدند دیدند دختر پادشاه بیهوش‌افتاده . ریختند برسر قوج علی‌که پسر، دختر پادشاه را چکارکردی . قوج‌علی‌گفت : من هیچکارش‌نکردم . خودش عصبانی شد ، مرا زد وبیهوش شد . به‌کی به‌کی قسم !

اما کی باور می‌کرد . گلاب وشربت آوردند ، حال دختر را جا آوردند گذاشتندش روی‌تخت روان و بردند به قصرش . دختر پادشاه امر کرد : به پدرم بگویید گوش این نوکر نمك نشناس‌کثیف رابگیرند ، مثل سگ از قصر بیرون کنند . نمی‌خواهم‌چشمهای کثیفش مرا ببیند .

پادشاه امر کردقوچ علی راهمان دقیقه ، راستی هم‌مثل‌سگ بیرون کردند . دختر پادشاه چند روزی مریض شد . هرروز چند تاحکیم‌بالای سرش کشیك می‌دادند . آخرش خودش‌گفت‌که دیگر خوب شدوحکیمها را مرخص‌کرد .

۲

سالها می‌گذشت و دختر پادشاه هر روز و هر سال خود پسندتر از پیش می‌شد ، محل سگ به‌کسی نمی‌گذاشت . چنان‌که وقتی هفده هیجده ساله شد ، امرکرد که هیچکس حق ندارد به‌او نگاه‌کند وبدن پاك او را با نگاهش‌کثیف‌کند . اگرکسی از کلفتها و نوکرها اشتباهی نگاهی به او می‌کرد حسابی شلاق می‌خورد واگر لب ازلب بازمی‌کردوحرفی می‌گفت ، زنده زنده می‌انداختندش جلو گرگهای‌گرسنه‌که دختر پادشاه برای تفریح خودش توی باغ نگهشان می‌داشت : پادشاه دخترش را به خاطر همین کارهایش خیلی دوست داشت . همیشه به دخترش می‌گفت : دخترم ، تو داری از خود من تقلید می‌کنی . ازت خوشم می‌آید .

دختر پادشاه چنان شده بود که همیشه تنها توی باغ گردش می‌کرد و باکسی حرف نمی‌زد . می‌گفت که‌کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد . دو تا استخر بزرگ هم وسط باغ درست‌کرده بودندکه همیشه یکی پرشیر تازه بود ودیگری پرگلاب وعطرگل سرخ ویاسمن واینها. دوتاکلفت‌جوان وظیفه‌داشتند سرساعت معینی‌سرشان راپایین بیندازندوهمانطورتالب استخر بیایندتادختراز‌استخرشیر بیرون‌بیاید وتوی‌استخرگلاب‌برود و بیرون بیاید وخود را درحوله بپیچد. کلفتهاحق نداشتنددست‌به‌بدن او بزنند. اگرحتی نوك انگشت کسی به‌پوست و موی او می‌خورد ، همان روز دست جلادها سپرده می‌شد که انگشتش یا دستش بریده شود .

دختر پادشاه اینقدر دیگران را از خود دور می‌کردکه‌تنهای تنها می‌ماند و نمی‌دانست چگونه وقت بگذراند . از پروانه گرفتن و گل‌چیدن و شستشوی توی شیر وگلاب و اسباب بازی وخوردن و نوشیدن و تماشای گرگها هم سیر شده بود . ناچار بیشتر وقتها می‌خوابید. همیشه هم قوج علی را خواب می‌دید . قوج علی می‌آمد با دختر پادشاه بازی کند . دختر اولش خوشحال می‌شد . ناگهان یادش می‌آمدکه دخترپادشاه است و بادیگران خیلی فرق دارد . آنوقت قیافه می‌گرفت و قوج علی را ازخود دور می‌کرد . اما قوج علی ول نمی‌کرد . می‌خواست دست او را بگیرد . دختر زور می‌زد که دستش را بدزدد . اما آخرش وا می‌داد و قوج‌علی می‌توانست دست اورا بگیرد و دوتایی شروع می‌کردند به‌بازی و وجست وخیز و پروانه گرفتن . وسط بازی قوج علی می‌گفت : شاهزاده

خانم . من عاشق شما هستم . خواهش می‌کنم وقتی من‌هم مثل تو بزرگ شدم ، زن من بشوید .

دراینجا باز دختر پادشاه یادش‌می‌آمدکه دخترپادشاه است و قوج علی را سیلی‌می‌زد وداد وبیداد می‌کرد. قوج علی‌را می‌سپرد دست جلادها وناگهان به‌صدای فریاد خودش از خواب‌می‌پرید...

همیشه این خواب را می‌دید . نمی‌توانست همبازی دیگری را خواب ببیند . تازه قوج‌علی را هم با همان سن وسال وسر و وضع‌کودکی خواب می‌دید .

دخترپادشاه خواستگار هم داشت. چند شاهزاده از مملکتهای دور به‌خواستگاریش آمده بودند ، اما اوندیده ردشان کرده بودکه من غیر از خودم‌کسی را دوست ندارم .

۴

روزی دختر پادشاه توی استخر شستشو می‌کرد. کبوتری‌آمدنشست روی درخت انار لب استخر و گفت : ای‌دختر زیبا ، تو چه بدن قشنگی داری! من عاشق تو شدم . خواهش می‌کنم از توی شیر بیا بیرون تاخوب تماشایت‌کنم .

دختر پادشاه‌گفت : ای پرنده‌ی کثیف ، به‌تو امر می‌کنم از اینجا بروی : من یك شاهزاده‌خانمم .کسی حق‌ندارد مرا نگاه‌کند . کسی لیاقت

حرف زدن با مرا ندارد .

کبوتر خندید و گفت : ای دختر زیبا ، من می‌دانم‌که خیلی وقت است هم‌صحبتی نداشته‌ای ...

دختر پادشاه یادش رفت دختر پادشاه است وناگهان نرم شد وگفت ای‌کبوترخوش‌صحبت ، خواهش‌می‌کنم به‌من‌نگاه نکن.خوب‌نیست .

کبوترگفت : ای دختر زیبا ، دست خودم نیست‌که نگاهت‌نکنم. دوستت دارم .

دختر گفت : ای‌کبوتر خوش صحبت ، من‌که نمی‌توانم عشق یك کبوتر را قبول کنم . اگر عاشق راست راستکی هستی ، ازجلدت‌بیابیرون تا من‌هم ترا تماشاکنم .

کبوتر گفت : ای دختر زیبا ، من دلم قرص نیست‌که تو عشق مرا قبول کنی . یك چیزی گروگان بده تا دلم قرص شود از جلدم بیـــرون بیایم .

دخترگفت : ای کبوتر خوش صحبت ، هر چه می‌خواهی بخواه ، می‌دهم .

کبوترگفت : ای‌دختر زیبا ، خوابت را بده من .

دختر گفت : ای کبوتر خوش صحبت ، خواب من به چه دردت می‌خورد ؟

کبوتر گفت ، ای دختر زیبا ، بعد می‌بینی خواب تو به چه دردمن می‌خورد .

دخترگفت : ای‌کبوتر خوش صحبت ، خواب من مال تو .

در این موقع صدای پای کلفتهای دختر شنیده شد که حوله به‌دست ، سرشان را پایین انداخته بودند می‌آمدند . کبوتـر گفت : ای دختر زیبا، خوابت شده مال من . کلفتهایت دارند می‌آیند . من رفتم . بعد بازمی‌آیم . من اسمت را گذاشتم « قیزخانم » . خوب نیست دختر زیبایی مثل تو اسم نداشته باشد .

دختر پادشاه ناگهان یادش آمد که دختر پادشاه است و دادزد : ای حیوان کثیف ، توچه‌حقی‌داشتی بامن حرف می‌زدی ؟ خواب مرا به‌خودم برگردان . والادل و روده‌ات را از پس‌گردنت درمی‌آورم، توحق نداری با آن دهان کثیف روی من اسم بگذاری.

اما کبوتر از روی درخت انار خیلی وقت بودکه پا شده بود رفته بود . دختر پادشاه بیخودی عصبانی می‌شد و جلادهایش را به کمك می‌خواست .

٤

چند هفته بودکه دختر پادشاه یك دقیقه هم نخوابیده بود . اصلا خواب به چشمش نمی‌آمد . اولها بیخوابی چنانش کرده بود که همه خیال می‌کردند دیوانه شده است . مثل سگ‌هار توی اتاقش راه می‌رفت ، در و دیوار را چنگ می‌زد و به همه فحش می‌داد . کسی را پیش خود راه نمی‌داد . حتی پدرش را ، حکیمها را . روزها و شبها تنهای تنها

بود . آخرش خسته و مریض شد و افتاد . این دفعه هم خواب به‌چشمش نمی‌آمد . اما نه‌حرفی می‌زد نه حرکتی می‌کرد . می‌گذاشت که حکیمها را یکی پس از دیگری بالای سرش بیاورند و ببرند . هیچ حکیمی نتوانست دختر را خوب کند . پادشاه امر کرده بود هیچکس حق ندارد دست به بدن دختر بزند . این بود که حکیمها نمی‌توانستند ببینند درد دختر چیست . روزی حکیم پیر و غریبه‌ای آمد گفت : من بدون دست‌زدن به بدن بیمار می‌توانم اورا معاینه‌کنم و دوایش را بگویم . اگر نتوانستم گردنم را بزنند .

پادشاه گفت که او را پیش دختر ببرند . حکیم پیر مدت درازی پهلوی دختر نشست‌تماشایش کرد بعد گفت : تنها علاج او «افسانه‌ی‌محبت» است. باید کسی بالای سراو « افسانه‌ی‌محبت» بگویدتاخوب شود وبتواند بخوابد .

پادشاه امرکرد جارچیها در چهارگوشه‌ی شهرجار زندکه : هرکه «افسانه‌ی محبت» بلداست بیاید برای دختر پادشاه بگوید تا پادشاه او را از مال‌دنیا بی‌نیازکند .

خیلی‌ها به طمع مال‌آمدندکه ما «افسانه‌ی‌محبت» بلدیم ، اماوقتی رسیدند پشت پرده‌ی اتاق دختر ، مجبور شدند دروغهایی سر هم کنندکه البته اثری در دختر پادشاه‌نکرد وپادشاه هم همشان را دست جلادهاداد . دیگر کسی جرئت نداشت قدم جلو بگذارد . چند روزی گذشت . باز حکیم پیرو غریبه پیدایش شد . به پادشاه گفت : این چه شهری است که کسی «ا فسانه‌ی محبت » بلد نیست ؟ در فلان‌کوه چوپان جوانی زندگی

می‌کند. او «افسانه‌ی محبت» بلد است. بروید او را بیاورید. اما پادشاه، بدان‌که اگر خود تودنبال او نروی، هرگز ازکوه پایین نمی‌آید.

حکیم‌گذاشت رفت. پادشاه با چند نفر دیگر سوار اسب شد وراه افتاد. رفتندرسیدند پای‌کوه. چوپان جوان‌راصداکردند. چوپان‌از بالای کوه‌گفت: شماکیستید؟ چکارم داشتید؟

پادشاه‌گفت: من پادشاهم. مگر تو نشنیدی دخترمن‌مریض شده؟ می‌خواهم بیایی برایش ...

پادشاه یادش رفت‌که‌حکیم چه‌گفته بود. چوپان یادش انداخت: «افسانه‌ی محبت» می‌خواهی؟

پادشاه‌گفت: آره، همان‌که گفتی. حکیم پیر وغریبه‌ای گفت‌که تو بلدی.

چوپان جوان‌گفت: آره، بلدم.

پادشاه‌گفت: اگر دخترم را خوب‌کنی هرچقدر طلا ونقره وثروت بخواهی، می‌دهم.

چوپان‌که داشت‌ازکوه پایین می‌آمدگفت: پادشاه، اگر حرف‌مال دنیا را بیاری، من نمی‌آیم. «افسانه‌ی محبت» همین به خاطر محبت گفته می‌شود.

پادشاه دیگرچیزی نگفت .دلش می‌خواست‌این‌چوپان‌فضول‌رادست جلادها بسپارد اما چیزی نگفت. چوپان سوارترك اسب پادشاه شد و راه افتادند. وقتی بقصررسیدند، چوپان راپشت پرده‌ای نشاندند و گفتند: از همین جا بگو. چشم نامحرم نباید به صورت دختر پادشاه بیفتد.

چوپان جوان گفت : «افسانه‌ی محبت» هم چیزی نیست که هرکس بتواند بشنود . اگر غیراز من و دختر کس دیگر این دور وبرها باشد ، افسانه اثری نخواهد داشت . همه دور شوند .

پادشاه ناچار امرکرد قصر دختر را خلوت کردند . توی قصر فقط چوپان ماند و دختر پادشاه . آنوقت چوپان جوان پرده را کنار زد و داخل اتاق شد . دختر آرام درازکشیده بود وهیچ‌اعتنایی به‌کسی وچیزی نداشت . چوپان کنار در نشست وبلند بلندگفت : ای‌دختر زیبا ، ای قیز خانم ، می‌خواهم «افسانه‌ی محبت» بگویم ، گوش می‌کنی ؟

دختر انگار صدای آشنایی شنیده سرش را برگرداند وچشمهایش را دوخت به چوپان جوان وگفت : آره ، گوش می‌کنم بگو .

چوپان شروع‌کرد به‌گفتن «افسانه‌ی محبت» . گفت :

ــ«روزی روزگاری پادشاهی بود ودختری داشت شش هفت ساله . این دختر کنیز وکلفت خیلی داشت ، نوکری هم داشت کمی بزرگتر از خودش به نام قوچ علی . وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می‌افتاد ، قوچ‌علی‌بش می‌داد. وقت توپ بازی‌اگر توپ دورترمی‌افتاد،قوچ‌علی‌برایش می‌آورد . گاهی هم دختر هوس الك دولك بازی می‌کرد . الك دولك او از طلا ونقره بود . وقتی دختر می‌خوابید، قوچ‌علی وظیفه داشت پشت در بخوابد تاکنیز وکلفتها ونوکرها بدانند خانم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند . دختر پادشاه هر امری داشت ، قوچ علی با میل دنبالش می‌رفت و کارها را چنان خوب انجام می‌داد کــه دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود . قوچ علی عاشق دختر پادشاه بود . صاف

و ساده دوستش داشت. به‌نظر خودش هیچ عیب و علتی توکارش نبود. آخر دوست داشتن چه عیب و علتی ممکن است داشته باشد؟ وقتی باهم توی باغ بودند ودختر پادشاه پروانه می‌گرفت یا الك دولك بازی‌می‌کرد، قوچ علی خود را چنان شاد و سبك می‌دیدکه نگو. هرگز از تماشای او سیر نمی‌شد. دلش می‌خواست دختر اجازه بدهد که دستش را بگیرد و دوتایی قدم بزنند و پروانه بگیرند. اما دختر پادشاه کسی را پسند نمی‌کرد، کلفت‌ها و نوکرها را سگ می‌گفت و پیش خود راه نمی‌داد. قوچ علی همینطور شاد و سبك زندگی می‌کرد تا روزی که دید دیگر نمی‌تواند رازدلش را بەدختر نگوید. این بودکەروزی وقت‌پروانه گرفتن به دختر گفت: شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش می‌کنم وقتی هردو بزرگ شدیم زن من‌بشوید.

دختر پادشاه ازاین حرف چنان بدش‌آمدکه قوچ علی راسیلی زد وبعدهم مثل سگ ازپیش خود راند. دختر پادشاه قوچ‌علی‌را بیرون‌کرد وهرگز فکر نکردکه چەبلایی‌سراوآمد.»

چوپان جوان ساکت شد. دخترگفت: چوپان، بگوبعد چەشد؟

چوپان‌گفت: ای دختر زیبا، تو فکر می‌کنی چه بلایی سر قوچ علی‌آمد؟

دخترگفت: من هرگز فکر نکرده‌ام‌که چەبلایی سرقوچ‌علی‌آمد. تو می‌دانی قوچ‌علی‌آخرش چەشد؟ بیا جلو بگو.

چوپان‌پاشد رفت نشست کنار تخت‌دختردست اورادر دست‌گرفت و دنباله‌ی «افسانه‌ی‌محبت» را چنین‌گفت:

ـ « پدر قوج‌علی چوپانی می‌کرد . قوج‌علی پای پیاده سر به بیابان گذاشت و رفت پدرش را سر کوه پیدا کرد . پدرش سخت مریض بود ودر غار گوسفندان خوابیده بود . خواهر قوج‌علی که بهسن و سال خود او بود ، گوسفندان را به چرا برده بود . پدر از دیدن پسرش خیلی خوشحال شد وگفت : قوج‌علی، چه بموقع آمدی . من دارم می‌میرم. خواهرت راتنها نگذار . تنهایی دردکشنده‌ای است .

پدر مرد . پسر او را همانجا سرکوه خاك کرد . عصرکه خواهر برگشت ، بجای پدرش ، برادرش را دید. باهم‌برای پدرشان گریه‌کردند و سرقبرش گل ودرخت کاشتند .

روزها وهفته‌ها و ماهها وسالها گذشت. قوج‌علی و خواهرش شدند هفده هیجده ساله . دوتایی کوه و صحرا را از پاشنه در می‌کردند و گوسفندانشان را در بهترین جاها می‌چراندند . شبها را با سگهایشان در غار می‌گذراندند . فقط گاهی در زمستان به شهر می‌آمدند ، موقعی که گوسفندان در غار زمستانی‌بودند و وقت‌بیکاری بود .

خواهر قوج‌علی مثل هوای بهار لطیف بود ، مثل آفتاب تابستان درخشان بود ، مثل میوه‌های پاییز معطر و دوست داشتنی بود ومثل ماه شبهای زمستان صاف ودلچسب بود ومثل‌لاله‌ی صحرایی سرخ رو و وحشی بود . بهمین‌جهت قوج‌علی لاله صدایش می‌کرد .

روزی وقتی‌گوسفندان را بر می‌گرداندند ، قوج علی دیدکه بزی از گله‌گم شده . یکی از سگها را برداشت ورفت دنبال بز . چند کوه را پشت سرگذاشتند بالاخره دیدند بز نشسته‌سر چشمه‌ای‌گریه می‌کند و مثل

بید می‌لرزد. سگ تا بز را دید عوعو کرد و گفت: بز، گریه نکن آمدیم.

بز شاد شد و گفت: می‌ترسیدم دنبالم نیایید، قسمت گرگ شوم. تشکر می‌کنم.

هوا داشت تاریک می‌شد. قوچ علی نگاه کرد دید از آن ور کوه هفت تا اسب سفید دارند بالا می‌آیند. بز را دست سگ سپرد و راهشان انداخت و خودش پشت سنگی منتظر نشست. اسبها آمدند رسیدند سر چشمه. هر کدام مشکی به پشت داشت. پر کردند، خواستند برگردند که یکی از اسبها گفت: من دیگر نمی‌توانم تنهای تنها توی آن قصر زندگی کنم. همینجا خودم را می‌کشم یا برمی‌گردم به شهر خودمان. شما هم برگردید پیش دختر عموها.

اسبهای دیگر دلداری‌اش دارند و بالاخره باهم برگشتند. قوچ‌علی پاشد افتاد دنبال اسبها. رفتند و رفتند چند تا کوه را پشت سر گذاشتند. رسیدند به جنگل خلوتی که کوچکترین پرنده و خزنده و چرنده‌ای توش نبود. هفت قصر زیبا دیده می‌شد. هرکدام از اسبها رفت توی یکی از قصرها. قوچ علی منتظر شد دید شش کبوتر سفید از آسمان پایین آمدند و هر کدام رفت به یکی از قصرها. قوچ علی باز منتظر شد.

صدای گریه شنید. به‌یك یك قصرها سر کشید. دید درهر قصری دختری مثل ماه و پسری مثل خورشید، گرم صحبت و خنده‌اند، اما در قصر هفتمی پسری مثل خورشید تنها نشسته با یك تکه گچ عکس گل لاله می‌کشد و زار زار گریه می‌کند. چنان گریه‌ای که دل سنگ کباب می‌شد. قوچ علی داخل شد. سلام کرد و گفت: ای جوان، گریه نکن، دلم را کباب

کردی .

جوان سرش را بلندکرد وگفت : توکیستی؟ازکجا آمدی ؟

قوچ‌علی گفت : من چوپان کوهستانم . صدای گریه‌ات مرا اینجا کشاند .

جوان گفت: صبح ترا سرکوه دیدم. خوب‌شدآمدی . بیا بنشین، دلم همصحبتی می‌خواست.

قوچ‌علی نشست وگفت : چرا چنین‌گریه می‌کردی ؟

جوان گفت: قصه‌ی من کمی‌طولانی‌است. اگرحوصله‌ی‌شنیدن‌داری، برایت بگویم .

آنوقت شروع‌کرد سرگذشت خود را چنین‌گفت :

ـ «ماهفت برادریم . دوروز بیشتر نیست به این جنگل آمده‌ایم . توی‌شهرخودمان‌آهنگری می‌کردیم . پدر پیری داشتیم که بهترین شمشیر سازشهر بود . روزها آهنگری می‌کردیم و شبها مخفیانه ، در زیر زمین، شمشیر می‌ساختیم . پادشاه اسلحه‌سازی را قدغن‌کرده بود . اما چون مردم شهر شمشیر لازم داشتند ، ماهمجبور بودیم‌شبها این‌کار را بکنیم. توی‌دکان سندانی داشتیم ده بیست برابر سندانهای معمولی . هشت نفری دوره‌اش می‌کردیم وپتك می‌زدیم . روزی پدرمان بماگفت : پسرها ، من دیگر دارم می‌میرم . اما شما سالهای درازی زندگی خواهیدکرد واحتیاج به‌یك رفیق و همسر دارید. وقت زن کردنتان هم رسیده . شما زنی لازم دارید کهمثل خودتان آستینها را بالا بزند و پتك بزند و شمشیر بسازد . دختر عموهای شما می‌توانند چنین همسرهایی باشند . اما برای این که شما هم

لیاقت خود را نشان داده باشید ، من وعموی مرحومتان امتحانی برایتان ترتیب داده‌ایم . نشانی دخترعموهایتان را توی‌دل همین‌سندان‌گذاشته‌ایم. شمابایدشمشیری چنان تیز بسازیدکه بتواند بایك ضربت سندان‌رادوتکه کند تانشانی دختر عموها از توی آن در بیاید .

پدرمان چند روز بعد مرد . ماهفت برادر دست‌به‌کارشدیم . بیشتر وقتها در زیر زمین‌بافولاد وآهن‌وبتك و اینهادرمی‌افتادیم . اماهر شمشیری که می‌ساختیم برسندان اثر نمی‌کرد . خودش دو تکه می‌شد . بالاخره در یك شب تاریك وسرد زمستان شمشیری از زیر دست ما درآمد که سندان سنگین را شکافت . از دل سندان قوطی کوچکی در آمد . توی‌قوطی تکه کاغذی بود که بر روی آن نوشته بودند : « پسر عموهای شمشیر ساز ، قربان تیزی شمشیرتان ، هرچه‌زودتر دنبال ما بیایید. دلمان برای شما تنگ شده ، بیابان برهوت را درخت‌کاشته‌ایم ، جنگل کرده‌ایم وآب وجارو کرده‌ایم ومنتظر شماییم . نشانی مارا از نخستین لاله‌ی سرخ بهار بپرسید. دختر عموهای‌شما . »

این کاغذ ماراچنان بیقرارکردکه نگو . می‌خواستیم همان شب‌با شویم دنبال دخترها برویم . اما نه‌نشانی‌آنها رامی‌دانستیم ونه می‌توانستیم کارمان را ول کنیم برویم . جنگجویان شهرهمان روز هزار قبضه شمشیر آبدیده سفارش داده بودند که زمستان تمام نشده تحویل بدهیم . از قضا زمستان طولانی شد وبهار دیر رسید و ما هر روز بیقرارتر شدیم . برف ، تازه تمام شده بود که سرتپه‌ای لاله‌ی سرخ ودرشتی دیدیم باخال سیاه و درشتی درسینه. از لاله پرسیدیم : گل لاله ، دختر عموهای ما کجایند ؟

نشانیشان را بگو .

لاله قد راست کرد و به من گفت : پسر عمو ، مرا ببوس بگویم .

من خم شدم ولاله را بوسیدم . آنوقت لاله گفت : امسال زمستان سخت گذشت وبهار دیر رسید . دختر عموها خیلی نگران و بیقرارند . چنان بیقرارندکه اگرزودتر به دادشان نرسید ، ممکن است خودشان را بکشند . من به شما یاد می‌دهم که چطور گاه تو جلد کبوتر بروید وگاه تو جلد اسب تا زودتر به‌آنها برسید .

بعد گل‌لاله نشانی دخترها راداد و یادمان دادکه چطورگاه توجلد کبوتر برویم و گاه تو جلد اسب . حرف آخرش باز به من بود . گفت : پسر عمو ، خیلی دلم می‌خواهد که تو مرا بچینی باخودت داشته باشی اما اما چکارکنم‌که زمستان هر چه تخم لاله بود خشکانده و اگر من هم نباشم دیگراین تپه‌ها راکسی لباس سرخ نخواهد پوشاند . می‌خواهم مرانچینی تا تخمم را همه جابپاشم وتپه‌هارا باز پرلاله‌کنم ، سرخ کنم .

از لاله جدا شدیم . شمشیر ها را تحویل دادیم ورفتیم توی جلد کبوتر وراه افتادیم . بعد ، از پر زدن خسته شدیم ورفتیم توی جلداسب . از دریا وکوه وصحرا گذشتیم بالاخره دیروز عصر رسیدیم بههمین جنگل خاموش وخلوت . قصرها را دیدیم ، چند تا تخت گذاشته بودند . نشستیم ومنتظر شدیم . شب ، شش کبوتر سفید از شش گوشه‌ی جنگل پیدایشان شد . ما راکه دیدند شاد شدند . پایین آمدند . از جلدکبوتر در آمدند وشدند شش دختر ماه .گفتند : پسر عموها ، خوش آمده‌اید !

بعد به من نگاه کردند و گفتند : پسر عمو کوچك ، تو هم خوش

آمده‌ای ؛ خواهر کوچکمان لاله گفت که صبر داشته باشی . آخر امسال زمستان سخت و طولانی شد و هرچه تخم لاله بود خشکاند . اگر لاله این این‌کار را نمی‌کرد ، شما مارا برای همیشه‌گم‌می‌کردید. چون‌دیگر تخمی نبودکه گل بدهد و نشانی مارا به‌شما برساند . اگر خواهرمان لاله خون خودش را برزمین نمی‌ریخت ، زمین برای همیشه لاله رافراموش‌می‌کرد، مردم‌هم دیگرلاله را نمی‌دیدند .

من‌ازشنیدن این‌حرفها چنان شدم‌که‌خیال کردم دارم‌دیوانه‌می‌شوم فریاد زدم : پس آن‌لاله‌ی سرخ تپه‌لاله‌ی‌خود من‌بود ؟

خواهرها گفتند : بلی . آن لاله‌ی سرخ سرتپه خواهر کوچك ما لاله‌بود . او نمی‌خواست مردم باورکنندکه راستی‌راستی لاله‌ای در صحرا نمانده . می‌خواست تپه‌ها را باز پرلاله کند ، سرخ‌کند . آره، محبت او بیشترازهمه‌ی‌ما بود . اوخودش‌را قربانی‌ما و زمین‌کرد .

یك لحظه به فکرم رسید که برگردم لاله را بچینم . اما فداکاری لاله چنان بزرگ بود که من ساکت ماندم . دختر عموها مرا به قصر لاله بردندکه خالی افتاده بود . دیشب همه در قصرلاله بودیم ، درهمین قصر. دختر عموهایم گفتند که لاله مرا خیلی دوست داشت. خیلی هم سخت کار می‌کرد. برای درختان‌جنگل‌ازچشمه‌ی سرکوه آب‌می‌آورد.دخترعموهایم گفتندکه مدتی است جانوران شکارگاههای پادشاه را تبلیغات می‌کنند که به‌جنگل‌آنها کوچ‌کنند ، جانوران هم‌قبول‌کرده‌اند. روز عروسی همه‌شان خواهندآمد. اما برادرهایم ودختر عموهایم بخاطرمن عروسیشان را عقب می‌اندازند . مراهم نمی‌گذارند که برگردم به شهر. امشب دیگر تنهایی

زور آورشد گریه کردم. خواستم بار دلم را سبک کرده باشم. از تو تشکر می‌کنم که درد دلم را گوش کردی.»



وقتی جوان سرگذشت خود را تمام کرد، قوچ‌علی گفت: تو حق داری گریه کنی. من هم یک وقتی عاشق دختر پادشاه شدم. اما او مرا از قصرش راند و من دیگر دنبالش نگشتم.

جوان پرسید: ازش بدت آمد؟

قوچ‌علی گفت: نه. اکنون هم اگر ببینم باز عاشقش می‌شوم. چنان زیباست که مانند ندارد. اما اخلاق و رفتار بد و خود پسندانه‌ای دارد. من یک موی لاله‌ی ترا به هزار تا مثل دختر پادشاه نمی‌دهم.

بعد جوان گفت: قوچ‌علی، پس تو تنها زندگی می‌کنی؟

قوچ‌علی گفت: نه، من با خواهرم لاله زندگی می‌کنم.

جوان گفت: گفتی لاله؟ همان دختری که با تو گوسفند می‌چراند؟

قوچ علی گفت: آره. همان دختر سرخ روی وحشی. او خواهر من است.

جوان از جاجست و گفت: قوچ علی، می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم اما می‌ترسم بدت بیاید.

قوچ‌علی گفت: می‌دانم که خواهرم را می‌خواهی. باشد. پاشو همین حالا برویم. اگر راضی شد، بردار بیار. گوسفندها را تنهایی هم

می‌توانم بچرانم.

آنوقت جوان بعفوج‌علی یاد داد که چطور توی جلد اسب و کبوتر برود.



توی غار لاله، داشت ریش بزها را یك یك شانه می‌کرد. هروقت که خوابش نمی‌آمد و تنها بود، این کار را می‌کرد. بزها به نوبت نشسته بودند و قصه‌ی لاله را گوش می‌کردند. گوسفندها هم گوش می‌کردند. البته بعضی‌ها هم خوابیده بودند یا آهسته نشخوار می‌کردند. سگها هم در دهانه‌ی غار چرت می‌زدند. ماه نیمه شب از بالای غار خم شده بود توی غار را روشن می‌کرد و نگاه می‌کرد. کمی بعد ماه به لاله گفت: لاله، پاشو آتش روشن کن. من دیگر نمی‌توانم بیشتر از این بمانم. می‌روم.

لاله پاشد در دهانه‌ی غار آتش روشن کرد. ماه یواش از دهانه‌ی غار سرید و رفت. قصه‌تازه تمام شده بود که دو تا کبوتر داخل غار شدند. یکی سفیدسفید، دیگری سفید باخال سرخی درسینه. لاله گفت: حیوانکی‌ها، راه‌گم کرده‌اید؟ بیایید پیش من.

کبوتر سفید به‌کبوتر خالدار نگاه‌کرد وانکاری‌گفت: بروپیش. نترس. کبوتر خالدار رفت نشست توی‌دستهای لاله. لاله نگاهش کرد و بوسیدش آن یکی کبوتر هم‌آمد نشست توی دامن لاله. بعد لاله هردوشان رازمین گذاشت و گفت: همین‌جا باشید بروم برابتان دانه بیاورم.

آنوقت رفت‌ته غار. سنگی راکنارزد سوراخی بود. غارکوچکتری بود. رفت تو، کبوترها زودی از جلدشان در آمدند. سگها به دیدن قوج علی آمدند نشستند جلو روش. لاله بامشتهای پرگندم برگشت دید برادرش باجوان رعنا و رشیدی نشسته توی غار وکبوترها نیستند. گفت: قوج علی، پس توکجا رفته بودی؟ خیلی دیر کردی!

قوج‌علی‌گفت: حالا بیابادوست‌تازه‌ی‌من آشنا شو، بعد‌می‌گویم. این دوست من دنبال توآمده اینجا.

لاله اول ساکت شد. بعدگفت: کبوترهای مرا ندیدیدکجا رفتند؟

قوج‌علی‌گفت: ماکه‌توآمدیم، پرکشیدند رفتندبیرون. من‌می‌روم پیدا شان کنم. نمی‌توانند از اینجا زیاد دور شوند. شما دو تا بنشینید حرفهایتان را بزنید.

قوج علی این راگفت ورفت بیرون، نشست روی تخته سنگی رو به دشت. کمی بعد دید لاله وجوان دست‌همدیگر را گرفته‌اند می‌آیند. گفت: مبارك باشد.

جوان‌گفت: رفیق، اگر حرفی نداشته باشی من می‌خواهم همین حالابالاله بروم به‌جنگل، که دختر عموها وبرادرهام‌نگران‌من نباشند.

قوج علی بالبخند به‌لاله گفت: لاله، کبوترهایت را نمی‌خواهی برایت بگیرم؟

لاله بالبخند جواب داد: بس‌کن، قوج‌علی. خوب سر به سرمن گذاشتید. امشب توشوخی‌ات گل‌کرده.

آنوقت‌هرسه‌خندیدند. جوان بەقوج‌علی‌گفت: فرداعصر منتظرتیم،

بیا جنگل عروسی ما .

بعد رفت توی جلد اسبی سفید سفید و لاله را بر پشت گرفت و راه افتاد .
قوچ علی تا بانگ خروس همانجا روی تخته سنگ بیدار نشست .
بعد پاشد و رفت پهلوی گله‌گرفت خوابید .



فردا شب جنگل پرهیاهو بود . پرندگان وچرندگان و خزندگان بیشماری از چهار گوشه‌ی آسمان و زمین می‌آمدند و روی درختان و زیر درختان و در خاك و زمین لانه می‌ساختند . هفت برادر آهنگر با زنهای جوان وزیبایشان دور میز بزرگی نشسته بودند ، شام شب عروسی شان را می‌خوردند. قوچ‌علی هم بود . قرارگذاشته بودند نصف شب عروسها و دامادها جنگل را به جانوران بسپارند و برگردند به شهر . می‌خواستند قوچ علی را هم ببرند که راضی نشد وگفت : من باید مواظب گوسفندها و بزهام باشم .

نصف شب ، هفت داماد دست هم را گرفتند ورفتند توی جلدکبوتر وپر کشیدند رفتند . قوچ علی کمی توی جنگل گشت ، اما نتوانست غم تنهایش را کم کند . آخرش نشست زیر درختی و مدتی گریه‌کرد . بار دلش که‌کمی سبك شد ، آمد به‌غار ، پیش گله‌اش . »
چوپان جوان باز ساکت شد . چشمهایش را دوخت به چشمهای دختر . می‌خواست اثر حرفهایش را توی چشمهای دختر ببیند . دختر با صدای

لرزانی گفت: بازهم بگو. بگو فوج‌علی چه شد؟ چوپان گفت:

ـ» فردای آن شب بود که فوج‌علی دوباره یاد دختر پادشاه افتاد و دید که هنوز از ته دل دوستش دارد. پیش خود گفت: چوپان کوهستان نیستم اگر نتوانم اورا سر عقل بیاورم، آدم کنم. می‌دانم چکارش باید بکنم که دختر پادشاه خلق و خوی حیوانی‌اش را کنار بگذارد. اصلا باید اورا از زندگی آن جوری دور کنم.

آنوقت رفت توی جلد کبوتر و رفت به باغ دختر پادشاه. آنقدر صبر کرد که دختر آمد رفت توی استخر شیر. فوج‌علی هم آمد نشست سر درخت انار لب استخر و گفت: ای دختر زیبا تو چه بدن قشنگی داری! من عاشق توشدم. خواهش می‌کنم از توی شیر بیا بیرون تا خوب تماشایت کنم. دختر پادشاه اولش مثل سگ هار دادوبیداد کرد. فحش داد، امر کرد، اما بعد یادش رفت دختر پادشاه است و مثل دخترهای خوب دیگر مهربان شد و گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواهش می‌کنم مرا نگاه نکن. خوب نیست.

فوج علی گفت: دست خودم نیست که نگاهت نکنم. دوستت دارم.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، من که نمی‌توانم عشق یك کبوتر را قبول کنم. اگر عاشق راست راستکی هستی از جلدت بیا بیرون تامن هم ترا تماشا کنم.

فوج علی ازجلدش درنیامد. دختر پادشاه راضی شد خوابش را به فوج علی بدهد تا او از جلد کبوتر درآید. فوج علی خواب دختر را گرفت وپرید رفت. ازآن روز به بعد خواب به چشم دختر نیامد. آنقدر بیخوابی کشید که مریض و بستری شد. حکیمهای شهر نتوانستند دردش را دوا کنند.

چون پادشاه امر کرده بود هیچ حکیمی حق ندارد دست‌کثیفش را به بدن دختر بزند. روزی قوچ علی خودش را به‌صورت حکیم پیر و غریبه‌ای در آورد، رفت پیش پادشاه و بعد پیش دختر که بدون دست زدن معالجه‌اش کند. مدتی دختررا تماشا کرد که مثلا دارد معاینه‌اش می‌کند، بعد گفت که اگر دختر «افسانه‌ی محبت» بشنود خوب خواهد شد. کسی درشهر «افسانه‌ی محبت» بلد نبود. قوچ علی باز به صورت حکیم پیر وغریبه آمد به پادشاه گفت که در فلان‌کوه چوپان جوانی زندگی می‌کند که «افسانه‌ی محبت» را خوب می‌داند واگر پادشاه خودش دنبال او برود، بالای‌سر دختر می‌آید.»



چوپان‌جوان بازساکت شدوبه‌چشمان حیران دختر نگاه‌کرد. خندید وگفت: بلی، ای دختر زیبا، ای‌قیزخانم چنین شد که پدرت که روزی مرا مثل سگ از خانه‌اش رانده‌بود، به‌کوهستان آمدومرا پیش توآورد، حالا چه می‌گویی؟

قیزخانم نتوانست جلوگریه‌اش رابگیرد. گفت: قوچ‌علی، من‌دیگر برای همیشه فراموش‌کردم‌که دختر پادشاهم. من ترا می‌خواهم. من‌حالا می‌فهمم‌که چقدر به محبت تواحتیاج داشتم. مرا باخودت ببر. می‌خواهم مثل همه زندگی‌کنم.

قوچ علی‌گفت: برای توکارآسانی نیست‌که‌مثل همه زندگی‌کنی. چون توی ناز ونعمت بزرگ‌شده‌ای. امااگرخودت‌بخواهی البته به‌زندگی تازه‌ات هم عادت می‌کنی

قیزخانم گفت : اگر با تو و با دیگران باشم ، هر کاری برای من آسان است . قوج علی ، مرا با خودت ببر . قیزخانم را تنها نگذار .

قوج علی اشک او را پاک کرد و سیبی از جیب درآورد گفت : حالا تو خسته‌ای . بیا این سیب را از دست من بخور بعد می‌آیم به سراغت . تو دیگر برای همیشه مرا دوست خواهی داشت . می‌دانم .

دختر زیبا سیب را گرفت خورد ، به پشت دراز کشید ، آنوقت چشمانش یواش یواش بسته شد و به خواب شیرینی فرو رفت .

قوج علی پاشد بوسه‌ای از گونه‌ی دختر گرفت و بیرون رفت. به پادشاه گفت : خواب دخترت را به خودش برگرداندم . تا سه روز کسی دور و بر قصر قدم نگذارد که بد خواب می‌شود . روز چهارم بروید بیدارش کنید .



صبح روز دوم ، آفتاب نزده ، قوج علی به صورت کبوتر آمد پیش قیزخانم ، از جلدش درآمد و گل سرخی زیر دماغ دختر گرفت . دختر چشمانش را باز کرد و بی‌صدا و نرم خندید . قوج علی گفت : راحت خوابیدی ؟

قیزخانم گفت ، خواب شیرینی کردم . مثل قند و عسل . حالا مرا با خودت می‌بری ؟

قوج علی گفت : آره . پاشو برویم توی باغ شستشو کن بعد برویم .



آفتاب تازه زده بود که دو تا کبوتر سفید از روی درخت انار لب استخر بلند شدند و به طرف خورشید پرواز کردند .

۱۳۴۶

یک هلو
و
هزار هلو

بغل ده فقیر و بی‌آبی باغ بسیار بزرگی‌بود ، آبادآباد . پراز انواع درختان میوه وآب‌فراوان . باغ چنان بزرگ و پردرخت بود که اگر از این‌سرش‌حتی بادوربین‌نگاه می‌کردی‌آن‌سرش را نمی‌توانستی ببینی .

چندسال پیش ارباب ده زمین‌ها را تکه‌تکه‌کرده‌بود وفروخته بود به‌روستاییان اماباغ‌را برای‌خودش‌نگاه داشته‌بود. البته‌زمین‌های‌روستاییان هموار وپردرخت نبود . آب هم نداشت . اصلا ده یك همواری بزرگ در وسط دره داشت که همان باغ اربابی بود ، و مقداری زمین‌های ناهموار دربالای‌تپه‌ها وسرازیری دره‌هاکه روستاییان ازارباب خریده‌بودند وگندم و جو دیمی می‌کاشتند .

خلاصه . از این‌حرف‌ها بگذریم‌که شاید مربوط‌به‌قصه‌ی‌ما نباشد .

دو تا درخت هلو هم توی باغ روییده بودند ، یکی از دیگری کوچکتر وجوانتر. برگ‌ها وگل‌های این دو درخت کاملا مثل هم بودند به‌طوری‌که هرکسی درنظر اول می‌فهمید‌که هردو درخت‌یك‌جنسند .

درخت بزرگتر پیوندی بود و هر سال هلوهای درشت و گلگون و زیبایی می‌آورد چنان که به‌سختی توی مشت جا می‌گرفتند و آدم دلش نمی‌آمد آنهارا گاز بزند و بخورد .

باغبان می‌گفت درخت بزرگتر را یك مهندس خارجی پیوند کرده که پیوند را هم از مملکت خودشان آورده بود . معلوم است که هلوهای درختی‌که اینقدرپول بالایش‌خرج شده باشد چقدر قیمت دارد.

دورگردن هردو درخت روی تخته پاره‌یی دعای «وان‌یکاد» نوشته آویزان کرده بودند که چشم زخم نخورند .

درخت هلوی‌کوچکتر هرسال تقریباً هزار گل باز می‌کرد اما یك هلو نمی‌رساند . یا گل‌هایش را می‌ریخت و یا هلوهایش را نرسیده زرد می‌کرد و می‌ریخت. باغبان هرچه از دستش‌می‌آمدبرای درخت‌کوچکتر می‌کرد اما درخت‌هلوی کوچکتر اصلا عوض نمی‌شد . سال به‌سال شاخ و برگ‌زیادتری‌می‌روباند امایك‌هلوبرای‌درمان‌هم‌که شده‌بود، بزرگ‌نمی‌کرد.

باغبان به‌فکرش رسید که درخت کوچکتر را هم پیوندی کند اما درخت باز عوض نشد. انگاربنای‌کار را به‌لج ولجبازی‌گذاشته‌بود . عاقبت باغبان به‌تنگ‌آمد. خواست‌حقه بزند ودرخت هلوی‌کوچکتر رابترساند. رفت اره‌یی آورد و زنش را هم صدا کرد و جلو درخت هلوی کوچکتر شروع‌کرد به‌تیزکردن دندانه‌های اره . بعدکه اره حسابی تیز شد . عقب عقب رفت و یکدفعه خیز برداشت به طرف درخت هلوی کوچکتر که مثلا همین‌حالا تو را از بیخ وبن اره می‌کنم و دور می‌اندازم تا تو باشی دیگر هلوهایت را نریزی.

باغبان هنوز در نیمه‌راه بود که زنش از پشت سر دستش را گرفت و گفت : مرگ من دست نگهدار . من به تو قول می‌دهم که از سال آینده هلوهایش را نگاه دارد و بزرگ کند . اگر بازهم تنبلی کرد آنوقت دوتایی سرش را می‌بریم و می‌اندازیم توی تنور که بسوزد وخاکستر شود .

این دوز وکلك و ترساندن هم رفتار درخت را عوض نکرد .

لابد همه‌تان می‌خواهید بدانید درخت هلوی کوچکتر حرفش چه بود وچرا هلوهایش را رسیده نمی‌کرد. بسیار خوب . ازاینجا به‌بعد قصه‌ی ماخودش شرح همین قضیه خواهد بود.



گوش کنید !..

خوب گوش‌هایتان را باز کنید که درخت هلوی کوچکتر می‌خواهد حرف بزند . دیگر صدا نکنید ببینیم درخت هلوی کوچکتر چه می‌گوید. مثل این‌که سرگذشتش را نقل می‌کند :

« ما صد تا صد و پنجاه تا هلو بودیم و توی سبدی نشسته بودیم. باغبان سروته سبد وکناره‌های سبد را برگ درخت مو پوشانده بود که آفتاب پوست لطیفمان را خشك نکند وگرد وغبار روی گونه‌های قرمزمان ننشیند . فقط کمی نور سبز از میان برگ‌های نازك مو داخل می‌شد و در آنجا که با سرخی گونه‌هایمان قاتی می‌شد ، منظره‌ی دل انگیزی درست می‌کرد .

باغبان مارا صبح زودآفتاب‌نزده چیده بود ، از این رو تن همه‌مان خنك و مرطوب بود . سرمای شبهای پاییز هنوز توی تنمان بود و گرمای کمی از برگ‌های سبز می‌گذشت و تو می‌آمد ، به دل همه‌مان می‌چسبید .

البته ما همه فرزندان یك درخت‌بودیم . هرسال همان موقع باغبان هلوهای مادرم را می‌چید ، توی سبد پر می‌کرد و می‌برد به شهر . آنجا می‌رفت در خانه‌ی ارباب رامی‌زد . سبد را تحویل می‌دادو بعد برمی‌گشت. مثل حالا .

داشتم می‌گفتم که ما صد تا صد و پنجاه تا هلوی رسیده و آبدار بودیم . از خودم بگویم‌که از آب‌شیرین و لذیذی پر بودم . پوست نرم ونازکم انگار می‌خواست بترکد . قرمزی طوری به گونه‌هایم دویده بود که اگر من را می‌دیدی خیال می‌کردی حتماً از برهنگی خودم خجالت می‌کشم . مخصوصاً‌که سروبرم هنوز ازشبنم پاییزی تر بود، انگار آب‌تنی کرده باشم .

هسته‌ی درشت وسفتم در فکر زندگی‌تازه‌یی بود . بهتراست بگویم خود من بفزندگی‌تازه‌یی فکرمی‌کردم . هسته‌ی من جدا ازمن‌نبود.

باغبان من را بالای سبد گذاشته بودکه در نظر اول‌دیده‌شوم. شاید به این علت‌که درشت‌تر و آبدارتر از همه بودم . البته تعریف خودم را نمی‌کنم . هرهلویی‌که مجال داشته باشد رشدکند و بزرگ شود و برسد ، درشت وآبدار خواهدشد مگر هلوهایی که تنبلی می‌کنند و فریب کرم‌ها را می‌خورند وبه‌آن‌ها اجازه می‌دهندکه داخل پوست وگوشتشان بشوند و

حتی هسته‌شان را بخورند .

اگر همانطوری که توی سبد نشسته بودیم پیش ارباب می‌رفتیم ، ناچار من قسمت دختر عزیز دردانه‌ی ارباب می‌شدم. دختر ارباب هم یك گاز از گونه‌ام می‌گرفت ومن‌را دور می‌انداخت . آخر خانه‌ی ارباب‌مثل خانه‌ی صاحبعلی وپولاد نبودکه یك دانه زردآلو وخیار وهلو ازدرش وارد نشده بود . در صورتی که باغبان نقل می‌کند که ارباب برای دخترش از کشورهای خارجه میوه وارد می‌کند . سفارش می‌کند که با طیاره برای دخترش پرتقال و موز وانگور حتی گل بیاورند . البته برای این کارها مثل ریگ پول خرج‌می‌کند . حالا خودت‌حساب‌کن ببین پول لباس‌ومدرسه وخوراك ودکتر وپرستار و نوکر واسباب بازی‌ها و مسافرت‌ها و گردش‌های دختر ارباب چقدرمی‌شود . تو بگوهرماه ده‌هزار تومان . بازکم‌گفته‌یی — از مطلب دور افتادم .

باغبان سبد دردست از خیابان وسطی باغ می‌گذشت که یك دفعه زیر پایش لانه‌ی موشی خراب شد به طوری‌که‌کم مانده‌بود باغبان به‌زمین بخورد اما خودش را سرپا نگه داشت فقط‌سبد تکان‌سختی خورد ودر نتیجه من نیز خوردم وافتادم روی خاك . باغبان من راندید وگذاشت رفت .

حالا دیگر آفتاب توی باغ پهن شده بود . خاك‌کمی گرم بود اما آفتاب خیلی‌گرم بود . شاید هم چون تن من خنك بود ، خیال می‌کردم آفتاب خیلی‌گرم بود .

گرما یواش یواش از پوستم‌گذشت و به‌گوشتم رسید . شیره‌ی تنم هم‌گرم شد . آنوقت‌گرما رسید به هسته‌ام .کمی بعد حس‌کردم دارم تشنه

می‌شوم .

پیش مادرم‌که بودم ، هروقت تشنه‌ام می‌شد ازش آب می‌نوشیدم وخورشید رانگاه‌می‌کردم‌که بیشتر برمن‌بتابد وبیشتر گرمم‌کند . خورشید برمن می‌تابید . گونه‌هایم‌داغ می‌شدند . من‌ازمادرم آب می‌مکیدم ، غذا می‌خوردم ، وشیره‌ی تنم به‌جوش می‌آمد ، و هر روز درشت‌تر و درشت‌تر وزیباتر وگلگون‌تروآبدارتر می‌شدم ، وقرمزی‌بیشتری توی‌رگ‌های صورتم می‌دوید وسنگینی‌می‌کردم‌وبازوی مادرم راخم می‌کردم وتاب می‌خوردم .

مادرم می‌گفت : دختر خوشگلم ، خودت را از آفتاب ندزد . خورشید دوست ماست . زمین بما غذا می‌دهد وخورشید آن را می‌پزد . بعلاوه‌خوشگلی تو از خورشید است . ببین، آنهایی که خودشان را از آفتاب می‌دزدند چقدر زردنبو واستخوانی‌اند . دختر خوشگلم ، بدان‌که اگر روزی خورشید از زمین قهر کند وبر آن نتابد ، دیگر موجود زنده‌یی برروی زمین نخواهد ماند . نه‌گیاه نه حیوان .

از این‌رو تامی‌توانستم تنم را به‌آفتاب می‌سپردم وگرمای خورشید رامی‌مکیدم و درخودم جمع می‌کردم و می‌دیدم‌که روز به روز قوتم بیشتر می‌شود. . همیشه از خودم می‌پرسیدم:

« اگر روزی‌کسی خورشید را برنجاند و خورشید ازما قهر کند، ماچه‌خاکی به‌سر می‌کنیم ؟» عاقبت جوابی پیدانکردم وازمادرم پرسیدم : مادر ، اگرروزی‌کسی خورشیدخانم را برنجاند و خورشید خانم از ما قهر کند ، ماچکار می‌کنیم ؟

مادرم با برگ‌هایش غبار روی گونه‌هایم را پاك کرد وگفت : چه

فکرهایی می‌کنی! معلوم‌می‌شودکه‌تودختر باهوشی هستی. می‌دانی دخترم، خورشید خانم به خاطر چند نفر مردم آزار و خود پسند از ما قهر نمی‌کند فقط ممکن است روزی یواش یواش نور و گرمایش کم بشود بمیرد آنوقت ما باید به فکر خورشید دیگری باشیم والا در تاریکی می‌مانیم و از سرما یخ می‌زنیم و می‌خشکیم.

راستی‌کجای قصه بودم؟

آری، داشتم می‌گفتم که گرما به هسته‌ام رسید و تشنه شدم. کمی بعد شیره‌ی تنم به جوش آمد و پوستم شروع کرد به خشک شدن و ترک برداشتن. مورچه سواری دوان دوان از راه رسید وشروع کرد به دور و بر من گردیدن.

وقتی که ازسبد به زمین افتاده بودم، پوستم ازجایی ترکیده بود وکمی از شیره‌ام به بیرون ریخته بود و جلو آفتاب سفت شده بود. مورچه سوار نیش هایش را توی شیره فرو کرد و کشید. بعد ول کرد. مدتی به جای نیش‌هایش خیره شد بعد دوباره نیش‌هایش را فرو کرد و شاخک هایش را راست نگاه داشت‌وپاهایش رابه‌زمین فشرد وچنان‌محکم‌شروع‌کرد به‌کشیدن که من به خودگفتم الان نیش‌هایش ازجا کنده می‌شود. مورچه سوارکمی دیگر زور داد. عاقبت تکه‌یی از شیره‌ی سفت شده را کند و خوشحال و دوان دوان از من دور شد.

همین‌موقع‌ها بودکه صدایی‌شنیدیم. دونفرازبالای دیوارتوی‌باغ پریدند و دوان دوان به طرف من آمدند. صاحبعلی و پولاد بودند و آمده بودند شکمی از میوه سیر بکنند. مثل آن یکی روستاییان هیچ ترسی

از تفنگ باغبان نداشتند . آن یکی روستائیان هیچوقت قدم به باغ نمی‌گذاشتند، اما پولاد و صاحبعلی همیشه با برهنه با یك شلوار پاره و وصله دار توی باغ ولو بودند . باغبان حتی چند دفعه پشت سرشان گلوله در کرده بود اما پولاد و صاحبعلی در رفته بودند . آن موقع ها هردو هفت هشت ساله بودند .

خلاصه، آن روز دوان دوان آمدند از روی من پریدند ورفتند به سراغ مادرم . کمی بعد دیدم دارند برمی‌گردند اما اوقاتشان بد جوری تلخ است. از حرف زدن هایشان فهمیدم که از دست باغبان عصبانی‌اند .

پولاد می‌گفت : دیدی ؟ این هم آخرین میوه‌ی باغ که حتی یك دانه‌اش قسمت ما نشد .

صاحبعلی گفت : آخر چکار می‌توانستیم بکنیم ؟ یك ماه آزگار است که نره خر تفنگ به دست گرفته نشسته در پای درخت ، تکان نمی‌خورد .

پولاد گفت : پدر سگ لعنتی ! حتی یك دانه برای ما نگذاشته. آخ که چقدر دلم می‌خواست یك دانه از آن آبدارهایش را زورکی توی دهانم می‌چپاندم !.. یادت می‌آید سال گذشته چقدر هلو خوردیم ؟

صاحبعلی گفت : انگاری ما آدم نیستیم . همه چیزرا دانه دانه می‌چیند می‌برد تحویل می‌دهد به آن مردکه‌ی پدرسگ که حرامش بکند . همه‌اش تقصیر ماست که دست روی دست گذاشته‌ایم و نشسته‌ایم و می‌گذاریم که ده را بچاپد .

پولاد گفت : می‌دانی صاحبعلی ، یا باید این باغ مال ده باشد یا من همه‌ی درخت‌ها را آتش می‌زنم .

صاحبعلی گفت: دوتایی می‌زنیم.

پولادگفت: بی‌غیرتیم اگر نزنیم

صاحبعلی گفت: بچه‌ی پدرمان نیستیم اگر نزنیم.

بچه‌ها چنان عصبانی بودند و پاهایشان را بهزمین می‌زدند که یك دفعه ترسیدم نکند لگدم کنند. اما نه، نکردند. درست جلو رویشان بودم که خاری به پای پولاد فرو رفت. پولاد خم شد خار را در بیاورد که چشمش بهمن افتاد وخار پایش را فراموش کرد. من را از زمین برداشت وبه‌صاحبعلی گفت: نگاه‌کن صاحبعلی!

بچه‌ها من را دست بهدست می‌دادند وخوشحالی‌می‌کردند. دلشان نیامدکه من را همینجوری بخورند. من‌خیلی گرم بودم. دلم می‌خواست من را خنك بکنند بخورند که زیر دندانشان بیشتر مزه کنم. دستهای پر چروك وپینه بستهشان پوستم را می‌خراشید اما من خوشحال بودم چون می‌دانستم‌که من را تاآخرین ذره باللذت خواهند خورد وپس‌از خوردن، لبها و انگشتهایشان را خواهندمکید ومن روزها وهفته‌ها زیردندانشان مزه خواهم‌کرد.

صاحبعلی گفت: پولاد، شرط می‌کنم تاحالاهمچنین هلوی درشتی ندیده بودیم.

پولادگفت: نه‌که ندیده بودیم.

صاحبعلی گفت: برویم کناراستخر. خنکش‌کنیم‌بخوریم‌خوشمزه‌تر است.

من‌را چنان با احتیاط می‌بردند که انگارتنم را از شیشه‌ی نازکی

ساخته بودند و با یک تکان می‌افتادم می‌شکستم .

کنار استخر سایه و خنک بود . بیدها و نارون‌های پیوندی چنان سایه‌ی خنکی انداخته بودند که من در نفس‌اول خنکی راحتی درهسته‌ام حس‌کردم . من را بااحتیاط توی آب‌گذاشتند و چهار دست‌کوچك و پینه بستهشان را جلوآب‌گرفتندکه من را نبرد توی استخر بیندازد. آب‌حسابی یخ بود .کمی‌که‌نشستند پولادگفت : صاحبعلی !

صاحبعلی‌گفت : ها ، بگو .

پولادگفت: می‌گویم این‌هلو خیلی‌قیمت داردها !

صاحبعلی‌گفت : آری.

پولادگفت : آری که حرف نشد. اگر می‌دانی‌بگوچند.

صاحبعلی فکری‌کرد وگفت: من‌هم می‌گویم‌خیلی‌قیمت‌دارد.

پولادگفت : مثلا چقدر ؟

صاحبعلی باز فکری‌کرد وگفت : اگرحسابی‌سردش‌بکنیم ـ حسابی ها ـ هزارتومان .

پولادگفت: پول ندیدی‌خیال می‌کنی‌هزارهم شدپول.

صاحبعلی گفت : خوب ، تو که ماشاالله سر خزانه نشسته‌یی بگو چقدر .

پولادگفت : صدتومان .

صاحبعلی‌گفت: هزارکه از صدبیشتراست .

پولادگفت : توبمیری ! من‌که از خودم حرف در نمی‌آورم . از پدرم شنیده‌ام .

صاحبعلی گفت : اگر این‌جوری است شاید هم هردو یکی باشد . من هم از خودم حرف درنمی‌آورم . از پدرم شنیده‌ام .

پولاد من را یواشکی لمس کرد و گفت : دست‌هایم یخ کرد. به‌نظرم وقتش است بخوریم .

صاحبعلی هم من را با احتیاط لمس کرد و گفت : آری ، سرد سرد است .

آنوقت من را از آب درآورد . از آب که درآمدم بیرون را گرم حس کردم . حالا دلم می‌خواست من‌را زودتر بخورند تانشان بدهم که لذیزتر از آن هستم که خیال می‌کنند . دلم می‌خواست تمام قوت و گرمایی را که از خورشید و از مادرم گرفته بودم به‌تن این دو بچه‌ی روستایی برسانم .

در حالی‌که پولاد و صاحبعلی برای خوردن‌من‌تصمیم می‌گرفتند ، من توی این فکرها بودم که درعمرم چند دفعه حال به‌حال شده‌ام وچند دفعه‌ی دیگر هم خواهم شد . به‌خودم می‌گفتم : « روزی ذره‌های بدنم خاك وآب بودند، بعضی‌هایشان هم نور خورشید . مادرم آن‌ها را کم‌کم اززمین می‌مکیدوتانوك شاخه‌هایش بالا می‌آورد . بعد مادرم غنچه‌کرد ، بعدگل‌کرد و یواش یواش من درست شدم . من ذره‌های تنم را کم‌کم ، از تن مادرم مکیدم و با ذره‌های نور خورشید قاتی کردم تا هسته و پوست و گوشتم درست شد وشدم هلویی رسیده وآبدار . اما اکنون پولاد وصاحبعلی من را می‌خورند و مدتی بعد ذره‌های تن من جزوگوشت ومو و استخوان بدن آنها می‌شود . البته آنها هم روزی خواهند مرد ، آنوقت ذره‌های‌تن

من چه خواهند شد ؟ »

بچه‌ها تصمیم گرفتند من را بخورند. صاحبعلی من‌را داد به پولاد وگفت : یك گاز بزن .

پولاد یك گاز زدومن راداد به‌صاحبعلی وخودش شروع کرد لب‌هایش رامکیدن . صاحبعلی هم یك گاز زد ومن را داد به پولاد .

همانطوری که به‌خودم گفته بودم زیر دندانشان خیلی مزه کردم .

اکنون گوشت تن من از بین می‌رفت اما هسته‌ام در فکر زندگی تازه‌یی بود . یك دقیقه بعد از هلویی به نام من اثری نمی‌ماند در حالی که هسته‌ام نقشه می‌کشید که کی وچه جوری شروع به روییدن کند . من دریك زمان معین هم می‌مردم وهم زنده می‌شدم .

آخرین دفعه پولاد من راتوی دهانش گذاشت وآخرین ذره‌ی گوشتم را مکید وفرو برد و و... ...ن را دوباره بیرون آورد ، دیگر هلو نبودم ، هسته‌ی زنده‌یی بودم که پوسته‌ی سختی داشتم و تویش تخم زندگی تازه را پنهان کرده بودم. فقط احتیاج به‌کمی استراحت وخاك نمناك داشتم که پوسته‌ام را بشکافم و بروییم .

وقتی بچه‌ها انگشت‌ها و لب‌هایشان را چند دفعه مکیدند ، پولاد گفت : حالا چکار کنیم ؟

صاحبعلی گفت : برویم توی آب .

پولادگفت :هسته‌اش رانمی‌خوریم ؟

صاحبعلی گفت : برایش نقشه‌یی دارم . بگذار باشد .

پولاد من‌را گذاشت درپای درخت بیدی و عقب عقب رفت و خیز

برداشت خودش را به پشت انداخت توی آب در حالی که زانوانش را توی شکمش جمع کرده بود و دست‌هایش را دور آن‌ها حلقه بسته بود. یک لحظه رفت زیر آب، دست و پایی زد و سرپا ایستاد و لای و لجن ته آب از اطرافش بلند شد. آب تا زیر چانه‌اش می‌رسید. خزه‌های روی آب از سر و گوش و صورتش آویزان بود.

صاحبعلی گفت: پولاد، رویت را بکن آن‌بر.

پولاد گفت: شلوارت را در می‌آوری؟

صاحبعلی گفت: آری. می‌خواهم پدرم نفهمد باز آمدیم شنا کردیم. کتکم می‌زند.

پولاد گفت: هنوز که تا ظهر بشود برگردیم به خانه، خیلی وقت داریم.

صاحبعلی گفت: مگر خورشید را بالای سرت نمی‌بینی؟

پولاد دیگر چیزی نگفت و رویش را آن‌بر کرد. وقتی صدای افتادن صاحبعلی در آب شنیده شد، پولاد رویش را برگرداند و آنوقت شروع کردند به شنا کردن و زیر آبی زدن و به سر و صورت یکدیگر آب پاشیدن بعد هر دو گفتند: بیوقت است. بیرون آمدند. پولاد پاچه‌های شلوارش را چند دفعه چلاند. آنوقت من را هم از پای بید برداشتند و راه افتادند. از دیوار ته باغ بالا رفتند و پریدند به آن‌بر. خانه‌های ده دورتر از باغ اربابی بود.

پولاد گفت: خوب، گفتی که برایش نقشه‌یی داری.

صاحبعلی گفت: سایه که پهن شد می‌آیم صدایت می‌کنم می‌رویم بالای تپه می‌نشینیم برایت می‌گویم چه نقشه‌یی دارم:

کوچه‌های ده خلوت اما از مگس و بوی پهن پر بود. سگ گنده‌یی از بالای دیواری پرید جلوی پای ما. پولاد دستی به سر و صورت سگ کشید و خم شد و رفت به خانه‌شان. سگ هم به دنبال او توی خانه تپید.

کوچه سربالا بود چنان که کمی آن برتر کف کوچه با پشت بام خانه‌ی پولاد یکی می‌شد. صاحبعلی از همان پشت بام‌ها راهش را کشید و رفت. چندخانه آن برتر خانه‌ی خودشان بود. من را توی مشتش فشرد و جست زد زد توی حیاط خانه‌شان و پاهایش تا زانو رفت توی سرگین خیس و نرمی که مادرش یک ساعت پیش آنجا ریخته بود و صاحبعلی خبر نداشت. مادرش به صدای افتادن، سرش را از سوراخ خانه بیرون کرد و گفت: صاحبعلی، زودباش بیا برای پدرت یک لقمه نان و آب ببر.

صاحبعلی من را برد به طویله و در گوشه‌یی، توی پهن سوراخی کند و من را چال کرد. دیگر جز سیاهی و بوی پهن چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چند ساعتی در آنجا ماندم. بوی تند پهن کم مانده بود که خفه‌ام کند. عاقبت حس کردم که پهن از رویم برداشته می‌شود. صاحبعلی بود. من را در آورد و یکی دو دفعه وسط دست‌هایش مالید و به شلوارش کشید تا تمیز شدم. از همان راهی که آمده بودیم رفتیم تا رسیدیم پشت بام‌خانه‌ی پولاد. مادر و خواهر پولاد پشت بام تاپاله درست می‌کردند و با زن همسایه حرف می‌زدند که تاپاله های خشك را از دیوار می‌کند و تلنبار می‌کرد.

صاحبعلی از مادر پولاد پرسید که پولاد کجاست؟ مادر پولاد گفت: که پولاد بزه را برده به صحرا، درخانه نیست.

پولاد را سر تپه پیدا کردیم. بز سیاهشان را ول کرده بود پشت تپه

چرا می‌کرد و خودش با سگش چشم به راه ما نشسته بود . من ناگهان ملتفت شدم‌که رنگ پوست پولاد وصاحبعلی درست مثل پوسته‌ی من‌است . هر دو از بس برهنه جلو آفتاب راه رفته بودند که سیاه سوخته شده بودند .

پولاد بابیصبری‌گفت : خوب ، نقشه‌ات را بگو .

صاحبعلی‌گفت . می‌خواهی صاحب یك درخت هلو بشوی ؟

پولادگفت : مگر دیوانه‌ام‌که نخواهم !

صاحبعلی‌گفت : پس برویم .

پولادگفت : بزه راچکارکنیم ؟

صاحبعلی‌گفت : ولش‌می‌کنیم توی خانه .

پولادگفت : مادرم‌گفته تاخورشید ننشسته برش نگردانم .

صاحبعلی‌گفت : پس سگه را می‌گذاریم پیش بزه .

پولاد دستی به سر وگوش سگ‌کشید وگفت : بزه رامی‌پایی تامن برگردم . خوب ؟

ما سه تایی دوان دوان رفتیم تارسیدیم پای دیوار باغ . صاحبعلی گفت : بپر بالا .

پولادگفت : دیگر نمی‌خواهد نقشه‌ات را پنهان‌کنی.خودم‌فهمیدم. می‌خواهیم هسته‌ی هلومان را بکاریم .

صاحبعلی‌گفت: درست است . هسته‌یمان را پشت تل خاکی که ته باغ ریخته می‌کاریم . آنوقت چند سالی که گذشت ما خودمان صاحب درخت هلویی هستیم . خودت که می‌فهمی چرا جای دیگر نمی‌خواهیم

بکاریم .

پولادگفت : سرتپه ، توی سنگها که درخت هلو نمی‌روید. درخت آب می‌خواهد، خاك نرم می‌خواهد .

صاحبعلی گفت: حالا دیگر مثل آخوند مرثیه نخوان ، من رفتم بالا ببینم باغبان برنگشته باشد .

باغبان هنوز از شهر برنگشته بود. پولاد وصاحبعلی دریك گوشه‌ی خلوت باغ ، پشت تل خاکی، زمین راکندند و من را زیرخاك کردند و دستی روی من زدند وگذاشتند رفتند .

خاك تاریك و مرطوب من را بغل کرد وفشرد وبه‌تنم چسبید . البته من هنوز نمی‌توانستم بروییم . مدتی وقت لازم بود تا قدرت رویش پیدا کنم .

ازسرمایی که به زیر خاك راه پیدا می‌کرد، فهمیدم زمستان رسیده وبرف روی خاك را پوشانده است . خاك تا نیم وجبی من یخ بست اما زیر خاك آنقدر گرم بودکه من سردم نشود ویخ نکنم .

بدین ترتیب من موقتاً از جنب و جوش افتادم ودر زیر خاك به خواب خوش و شیرینی فرو رفتم . خوابیدم که در بهار آماده و با نیروی بیشتری بیدار شوم ، برویم ، از خاك درآیم وبرای پولاد و صاحبعلی درخت پرمیوه‌یی شوم . درختی با هلوهای درشت و آبدار و باگونه‌های گلگون مثل دخترهای خوشگل خجالتی .

ازخواب‌هایی که در زمستان دیدم چیز زیادی به‌یاد ندارم فقط می‌دانم که یك دفعه خواب دیدم درخت بزرگی شده‌ام، پولاد و صاحبعلی

ازمن بالا رفته‌اند شاخه‌هایم را تکان می‌دهند و تمام بچه‌های لخت ده‌جمع شده‌اند هلوهای من را توی هوا قاپ می‌زنند با لذت می‌خورند و آب از دهانشان سرازیر می‌شود سینه و شکم و ناف برهنه‌شان را خیس می‌کند. بچه‌ی کچلی هی پولاد را صدا می‌زد و می‌گفت: پولاد. نگفتی اینها که می‌خوریم اسمش چیست؟ آخر من می‌خواهم به خانه‌که برگشتم به مادر بزرگم بگویم چی خوردم، و زیاد هم خوردم اما از بس لذیذ بود هنوز سیر نشده‌ام، وحاضرم باز هم بخورم، وحاضرم شرط کنم که باز هم سیر نشوم.

دوتا بچه‌ی‌کوچك هم بودندکه اصلا چیزی به تنشان نبود ومگس زیادی دور وبر بل و بینی و دهانشان نشسته بود. بچه‌ها هرکدام هلوی درشتی دردست‌گرفته بودند وبالذت‌گاز می‌زدند و به‌به می‌گفتند.

این، یکی ازخواب‌هایم بود.

آخرین دفعه‌گل بادام را درخواب دیدم.

مریض و بیهوش افتاده بودم یك دفعه صدای نرمی بلند شد و من حس کردم همراه صدا بوهای آشنای زیادی به زیر خاك داخل شدند. صداگفت: گل بادام، بیا جلو عطرت را توی صورت هلو خوشگله بزن. اگر بازهم بیدار نشد، دستهایت را بکش روی‌صورت وتنش بگذاربوی گل را خوب بشنود. خلاصه هرچه زودتر بیدارش کن‌که وقت رویش و جوانه زدن است. همه‌ی هسته‌ها دارند بیدار می‌شوند.

عطرگل بادام ودستهایش که‌بروی تن‌وصورت من‌حرکت‌می‌کردند، چنان خوشایند بودندکه دلم می‌خواست همیشه بیهوش بمانم. اما نشد.

من به هوش آمدم . خواستم دوباره خودم را به بیهوشی بزنم که گل بادام خندید و گفت : دیگر ناز نکن جانم . تو تخم زندگی را توی شکمت داری و تصمیم گرفته‌یی بروبی و درخت بزرگی شوی و میوه بیاوری . مگر نه ؟

گل بادام مثل عروس خوشگلی بود که از برف سفید و تمیزی لباس پوشیده و لب هایش را گل انداخته باشد . البته من هنوز برف ندیده بودم. تعریف برف را وقتی هلو بودم ازمادرم شنیده بودم .

دلم می‌خواست بدانم گل بادام قبلا با کی حرف می‌زد و کی او را بالای سرمن آورده . گل بادام دست هایش را دور گردن من انداخت ، من را بوسید و خندان گفت : چه هیکل گنده‌یی داری . وسط دست‌هایم جا نمی‌گیری .

بعد گفت . بهار هم اینجا بود . گفت که وقت رویش وجوانه زدن است .

من به شنیدن نام بهار انگار خواب بودم بیدار شدم . خیال کردم بهار آمده ورفته ومن هنوز پوسته‌ام را نشکافته‌ام . بااین خیال پریشان سراسیمه از خواب پریدم دیدم خاك تاریك وخیس من را بغل کرده ناز می‌کند . پوسته‌ام از بیرون خیس بود واز داخل عرق کرده بود . ذره‌های آب از بالای روی من می‌ریخت و از اطراف بدنم سرازیر می‌شد و می‌رفت زیر تنم و زیر خاك . چند دانه‌ی خاکشیر که دور وبر من بودند ، داشتند ریشه هایشان را پهن می‌کردند . یکیشان اصلا قد کشیده بود و گویا از خاك بیرون زده بود . ریشه‌های نازکش سرهایشان را این برو آن بر می‌کردند

وذره‌های غذا و آب را می‌مکیدند ویکجا جمع می‌کردند و می‌فرستادند به بالا . دانه‌ی ناشناس دیگری هم بود که ریشه‌ی کوچکی رویانده بود و سرش را خم کرده بود و خاك را با حوصله و آرام آرام سوراخ می‌کرد و بالا می‌رفت . تصمیم داشت دو روز دیگر تیغ زدن آفتاب را تماشا کند .

ریشه‌ی تازه‌یی از زیر تنم رد می‌شد وهردم که به جلو می‌خزید و درازتر می‌شد، قلقلکم می‌داد . می‌گفت که‌مال درخت بادام‌لب جوست . ریشه‌ی بادام هم با قوت تمام رطوبت خاك و ذره‌های غذا را می‌مکید وتومی‌برد .

آبی که روی من می‌ریخت مال برف روی خاك بود و چند روز بعد قطع شد .

روزی صدای خش و خشی شنیدم و کمی بعد دسته‌یی مورچه‌ی سیاه و زبر و زرنگ رسیدند پیش من وشروع‌کردند من را نیش زدن و گازگرفتن . مورچه‌ها گرمای خورشید وبوی هوای بهاری را به داخل خاك‌آورده بودند. از نیش زدن هایشان فهمیدم که دارند نقب می‌زنند . مدتی من را نیش زدند وقتی دیدند نمی‌توانند سوراخم بکنند ، راهشان راکج کردند ونقب را درجهت دیگری زدند . من دیگر آن‌ها را ندیدم تاوقتی‌که خودم روی خاك‌آمدم و درخت شدم .

آنقدرآب مکیده بودم‌که بادکرده بودم وعاقبت پوسته‌ام پارەشد . آنوقت ریشه‌چه‌ام را به صورت میله‌ی سفیدی از شکاف پوسته‌ام بیرون فرستادم وتوی‌خاك فروبردم که رشد کند و ریشه‌ام بشود تا بتوانم روی‌آن

بایستم و قد بکشم. بعد ساقه‌چه‌ام را بیرون فرستادم و یادش دادم که سرش را خم بکند و رو به بالا خاک را سوراخ بکند و قد بکشد برود خورشید را پیدا کند. نوک سرساقه‌چه‌ام جوانه‌ی کوچکی داشتم که وقتی ازخاک درمی‌آمدم، ازآن ساقه‌ی برگدار درست می‌کردم. تاریشه‌ام ریشه بشود و بتواند غذا جمع کند، ازغذای ذخیره‌یی که خودم داشتم می‌خوردم و به‌ریشه‌چه وساقه‌چه‌ام می‌خوراندم.

توی خاک هوا هم داشتم که خفه نشوم. گرمای بیرون هم باز به داخل خاک می‌رسید.

در این موقع‌ها من دیگر هسته نبودم. من قبلا توی خودم رشد کرده بودم وخودم را از بین برده بودم و شده بودم یك چیز دیگری. البته وقتی هسته بودم. هسته‌ی کاملی بودم و دیگر نمی‌توانستم رشد و حرکت کنم اما حالا که می‌خواستم درخت بشوم، درخت بسیار ناقصی بودم وهنوز جای رشد و حرکت بسیاری داشتم. فکر می‌کردم شاید فرق یك هسته‌ی کامل با یك درخت ناقص این باشد که هسته‌ی کامل به بن‌بست رسیده و اگر تغییر نکند خواهد پوسید؛ اما درخت ناقص، آینده‌ی بسیار خوبی در پیش دارد.

اصلا همه چیز ثانیه به ثانیه تغییر می‌کند و وقتی این تغییرها روی هم انباشته شد و به اندازه معینی رسید، حس می‌کنیم که دیگر این، آن چیز قبلی نیست بلکه یك چیز دیگری است. مثلا من خودم که حالا دیگر هسته نبودم بلکه شکل درخت بودم. ریشه وساقه‌چه داشتم وجوانه و برگچه های زردم را، لای دو لپه‌ام، روی سرم جمع کرده بودم و مرتب بالا کشیده می‌شدم. می‌خواستم وقتی از خاک در آمدم برگچه هایم را جلو آفتاب پهن کنم که

خورشید رنگ سبز بهشان بزند . خیال‌شاخه‌های پرشکوفه و هلوهای‌آبدار و گل‌انداخته را درسر می‌پروراندم . درختچه‌ی ناچیزی بودم باوجود این چه آینده‌ی درخشانی جلو روی من بود !..

سنگریزه‌یی به اندازه‌ی گردو جلوم را گرفته بود و نمی‌گذاشت بالا بروم . دیدم که نمی‌توانم سوراخش کنم ناچار دور زدم و رد شدم رفتم بالا .

هرچه بالاتر می‌رفتم گرمای آفتاب را بیشتر حس می‌کردم بیشتر بطرف خورشید کشیده می‌شدم . حالا دیگر از میان ریشه‌های علف‌های روی خاك حرکت می‌کردم . عاقبت بجایی رسیدم که روشنایی آفتاب کم ویش خاك را روشن کرده بود . فهمیدم که بالای سرم پوسته‌ی نازکی بیشتر نمانده . چندساعت بعد بودکه بایك تکان سر، خاك راشکافتم و نور وگرما را دیدم‌که‌به پیشوازآمده بودند .

من اکنون روی خاك بودم خاکی‌که مادر مادرم بود و مادرمن نیز هست و مادر تمام موجودات زنده هم هست .

درخت‌بادام، سراپاسفید، ازآن برتل خاك، زیر آفتاب برق می‌زد وچنان حال خوشی داشت که من را هم از ته دل خوشحال کرد . من سلام کردم . درخت بادام‌گفت : سلام به روی ماهت ، جانم . روی خاك خوش آمدی . زیرزمین چه‌خبر ؟

بوته‌های خاکشیر قد کشیده بودند وسایه می‌انداختند اما من هنوز دو تا برگچه‌ی‌کمرنگ بیشتر نداشتم‌وسرم‌را یواش یواش راست می‌کردم .

روزی که پولاد وصاحبعلی به سراغم آمدند ، ده دوازده برگ سبز

داشتم و قدم از بعضی گیاهان بلندتر بود اما بوته های خاکشیر از حالای من هم خیلی بلندتر بودند. آنها چنان با عجله وتند تند قد می‌کشیدند که من تعجب می‌کردم. اول خیال می‌کردم چند روز دیگر سرشان از درخت بادام هم بالاتر خواهد رفت اما وقتی ملتفت شدم که رگ و ریشه‌ی محکمی توی خاك ندارند، به خودم گفتم که بوته‌های خاکشیر بزودی پژمرده خواهند شد واز بین خواهند رفت.

پولاد وصاحبعلی از دیدن من خوشحال شدند. هر دوگفتند: این درخت دیگر مال ماست. چند مشت آب از جوی آوردند ریختند درپای من وگذاشتند رفتند. گویا باغبان همان نزدیك‌ها کرت‌ها را آب می‌داد. صدای بیلش شنیده می‌شد.

آخرهای بهار بودکه دیدم بوته‌های خاکشیر مثل این است که‌دیگر نمی‌توانند بزرگ بشوند. آن‌ها گل کرده بودند و دانه‌هایشان را می‌پراکندند و یواش یواش زرد می‌شدند. تابستان که رسید، من هم قد آن ها بودم اما هنوز شاخه‌یی نداشتم. می‌خواستم کمی قد بکشم بعد شاخه بدهم.

پولاد وصاحبعلی زیاد پیش من می‌آمدند و گاهی مدتی می‌نشستند و از آینده‌ی من و نقشه‌های خودشان حرف می‌زدند. روزی هم مار بزرگی، سرخ وبراق، آورده بودندکه معلوم بود سرش‌را با چماق داغون کرده‌بودند. آنوقت زمین را درنیم متری من کندند و مار را همانجا زیر خاك‌کردند.

پولاد دست‌هایش را بهم‌زد وگفت: عجب‌کیفی‌خواهدکرد!

البته منظورش من بودم .

صاحبعلی گفت : یك هار باچند بار کود وپهن براب‌راست .

پولاد گفت : خیال می‌کنم سال دیگر نوبرش را بخوریم .

صاحبعلی گفت : چه می‌دانم . ماکه تاحالا درخت نداشتیم .

پولاد گفت : باشد . من شنیده‌ام درخت هلو و شفتالو زودتر بار می‌دهند .

من خودم هم این را می‌دانستم . مادرم در دوسالگی دو هلونوبر آورده بود .

فکر می‌کردم‌که وقتی هلوهایم بزرگ ورسیده بشوند . چه شکلی خواهم شد . دلم می‌خواست زودتر میوه بیاورم تا ببینم هلوها چه جوری شیره‌ی تنم را خواهند مکید . دلم می‌خواست هلوهایم سنگینی بکنند و وشاخه‌هایم‌را خم بکنند بطوریکه نوکشان به‌زمین برسد .

تابستان گذشت وپاییز آمد .

توی تنم لوله‌های نازکی درست کرده بودم‌که ریشه‌هایم هر چه‌از زمین می‌گرفتند از آن لوله‌ها بالا می‌فرستادند . وسط های پاییز لوله‌ها را از چند جا بستم و ریشه هایم دیگر شیره به بالا نفرستادند . آنوقت برگ‌هایم‌که غذا برایشان نمی‌رسید ، شروع کردند به زرد شدن . من هم دم همه‌شان را بریدم تا باد زد وبه زمین انداخت ولخت‌شدم .

بیخ دم هر برگی‌گره‌کوچکی بسته بودم . در نظر داشتم بهار دیگر از هرکدام ازاین‌ها جوانه‌یی بزنم وشاخه‌یی درست‌کنم . فکر نوبرم را هم کرده بودم . می‌خواستم مثل مادرم در دو سالگی میوه بدهم . درست یادم

نیست ، چهار یا پنج گره در بالاهای تنم داشتم که در نظرم بود از آنها غنچه و گل بدهم . دوست داشتم مرتب به گل هایم فکر کنم .

هر چه هوا سردتر می‌شد بیشتر من را خواب می‌گرفت چنان که وقتی برف برزمین نشست و زمین یخ بست ، من کاملا خواب بودم .

پولاد و صاحبعلی دور من کلش و تکه پاره‌ی گونی پیچیده بودند . آخر من هنوز پوست نرم و نازکی داشتم و در یخ بندان زمستان برای خرگوش‌ها غذای لذیذی به‌حساب می‌آمدم بعلاوه ممکن بود سرما بزندم آنوقت در بهار مجبور بودم دوباره از ته برویم بالا بیایم .

بهار که رسید اول از همه ریشه هایم به خود آمدند بعد ساقه‌ام با رسیدن شیره‌ی تازه‌بیدار شد و جوانه‌هایم تکان خوردند و کمی بادکردند . آبی که از خاك به من می‌رسید ، همه‌ی اندام‌هایم را از خواب می‌پراند و به حرکت وا می‌داشت . توی جوانه‌هایم برگ‌های ریز ریزی درست می‌کردم که وقتی جوانه‌هایم سر بازکردند ، بزرگ و پهنشان کنم . اکنون غنچه‌هایم مثل دانه‌ی جو ، کمی بزرگتر ، شده بودند . سه غنچه بیشتر برایم نمانده بود . آن یکی‌ها را گنجشك شکمویی نك زده بود و خورده بود .

سه گل بازکردم اما وسط‌های کار دیدم نمی‌توانم هر سه را هلو بکنم . یکی از گل‌هایم اول ها پژمرد وافتاد . دومی را چغاله کرده بودم بعد نتوانستم غذا برایش برسانم پژمرد و باد زد انداخت به زمین . آنوقت تمام قوتم را جمع کردم تا هلوی بی‌مثل و مانندی برسانم که هر کس ببیند چشم هایش چهار تا بشود و هر کس بخورد تا عمر دارد اب به میوه‌ی دیگری نزند .

گلبرگ هایم را چندروز بعداز گل کردن ریختم وشروع کردم میوه‌ام را در درون کاسه‌ی گل غذا دادن و بزرگ کردن تا جایی که کاسه‌ی گل پاره شد وچغاله‌ام بیرون آمد .

هلوی من کمی به نوک سرم ماندقرار داشت بنابراین ازهمان روزی که به اندازه‌ی چغاله‌ی بادام بود ، من را کم و بیش خم می‌کرد و من نگران می‌شدم که اگر بخواهم هلویی به دلخواه خودم برسانم باید کمرم خم بشود وشاید هم بشکند اما من اصلا نمی‌خواستم به خاطر زحمتی که ناچار پیش می‌آمد ، هلویم را پژمرده کنم و دور بیندازم . راستش را بخواهیدمن تصمیم گرفته بودم‌درسال‌های آینده‌هلوهایم راتاهزاربرسانم ازاین رولازم بودکه‌درقدم‌اول ودر هلوی‌اول‌خودم را ازامتحان بگذرانم. ماری‌که بچه‌هادرنزدیکی‌من‌زیرخاک کرده‌بودندحالادیگرمتلاشی‌شده‌بودوخاک‌اطرافم رابرقوت‌کرده‌بود. ازبرکت همین‌مار ،صاحب شاخ‌وبرگ‌حسابی‌شده‌بودم .

پولاد وصاحبعلی این روزهاکمتر به سراغ من می‌آمدند . فکر می‌کنم پیش پدرهایشان به مرزعه یا برای درو وخرمن کوبی می‌رفتند . اما روزی به دیدن من آمدند وچوب دستیشان را درکنار من به زمین فرو کردند ومن را به آن بستند . به‌نظرم همان روزبودکه‌پولاد یکدفعه‌گفت: صاحبعلی !

صاحبعلی گفت : ها ، بگو .

پولادگفت : می‌گویم نکند این باغبان پدرسگ‌درخت‌مارا پیدایش کند !..

صاحبعلی گفت : پیدایش کندکه‌چی ؟

پولاد چیزی نگفت. صاحبعلی گفت: هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. درخت را خودمان کاشتیم و بار آوردیم، میوه‌اش هم مال خودماست.

پولاد توی فکر بود. بعدگفت: زمین‌که مال ما نیست.

صاحبعلی گفت: بازهیچ‌غلطی‌نمی‌تواند بکند. زمین مال‌کسی‌است که آن را می‌کارد. این یك تکه زمین که ما درخت‌کاشته‌ایم مال‌ماست. پولاد دل وجرئتی پیداکرد وگفت: آری‌که مال ماست. اگر غلطی بکند همه‌ی باغ را آتش می‌زنیم.

صاحبعلی با مشت زد به سینه‌ی لخت و آفتاب سوخته‌اش وگفت: این تن بمیرد اگربگذارم آب‌خوش ازگلویش پایین برود. آتش می‌زنیم وفرار می‌کنیم.

خیال می‌کنم اگر آن روز پولاد وصاحبعلی چوبدستشان را به من نمی‌دادند، شب حتماً می‌شکستم. چون باد سختی برخاسته بود وشاخ وبرگ همه را به هم می‌زدوصبح دیدم‌که چندتااز شاخه‌های درخت بادام شکسته است.

روزها پشت سرهم می‌گذشتند ومن باهمه‌ی قوتم هلویم را درشت‌تر و درشت‌تر می‌کردم و می‌گذاشتم که آفتاب گونه‌هایش را گل بیندازد و گرما داخل گوشتش بشود. دخترم چنان محکم تنم را چسبیده می‌مکید که‌گاهی تنم به درد می‌آمد اما هیچوقت از دستش عصبانی نمی‌شدم. آخر من حالا دیگر مادربودم و برای خودم دختر خوشگلی داشتم.

صاحبعلی و پولاد چنان سرگرم من شده بودند که درختان دیگر باغ را تقریباً فراموش کرده بودند و مثل سالهای گذشته در کمین هلوهای

مادرم نشسته بودند . من خودم را مال آن‌ها می‌دانستم و به آن‌ها حق می‌دادم که وقتی هلویم کاملا رسیده باشد آن را بچینند و با لذت بخورند هما نطوری که روزی خود من را خورده بودند .

اول های پاییز بود که روزی پولاد تنها و غمگین پیش من آمد . دفعه‌ی اول بود که یکی از آن‌ها را تنها می‌دیدم . پولاد اول من را آب داد بعد نشست روی علف‌ها و آهسته آهسته به من وهلویم گفت: درخت هلویم، هلوی قشنگم ، می‌دانید چه شده ؟ هیچ می‌دانید چرا امروز تنهام ؟ آری می‌بینم که نمی‌دانید . صاحبعلی مرد . او را مار گزید . . . « ننه منجوق پیرزن » یك شب‌تمام بالای سرش‌بود . به خیالم او هم کاری ازش نمی‌آمد . همه‌ی دواهایی را که گفته بود . من و پدر صاحبعلی رفته بودیم ازکوه و صحرا آورده‌بودیم اما باز صاحبعلی خوب نشد . طفلك صاحبعلی! . . آخر چرا رفتی من را تنهاگذاشتی ؟ . .

پولاد شروع کرد به گریه‌کردن . بعد دوباره به حرف‌آمد و گفت : چند روز پیش ، ظهر که از صحرا برمی‌گشتم سر تپه به هم برخوردیم ، قرار گذاشتیم برویم ماری بگیریم بیاوریم مثل سال گذشته همینجا چال کنیم کـه خاکت را پر قوت کند . رفتیم به دره‌ی ماران . توی دره‌ی ماران تا بگویی مـار هست . یك طرف دره کـوهی است که همه‌اش از سنگ درست شده . نه خیال کنی که کوه سنگ یك پارچه است . نه . خیال کن سنگ هـای بزرگ و کـوچک بسیاری از آسمان ریخته روی هم تلنبار شده . مارها وسط سنگ ها لانه دارند و گرما که به تنشان بخورد بیرون می‌آیند .

زمین خود ما و همسایه مان و زمین پسرخاله‌ی صاحبعلی وچند تای دیگر هم توی دره‌ی ماران است . توی زمین ها همیشه صدای سوت مار شنیده می‌شود .

من و صاحبعلی در پای کوه پس سنگ ها را نگاه می‌کردیم و چوبدستی هامان را توی سوراخ ها می‌کردیم که مار پر چربیی برایت پیدا کنیم . همینجوری لخت هم بودیم .یك تا شلوار تنمان بود . پشتمان اینقدر داغ شده بود که اگر تخم مرغ را رویش می‌گذاشتی می‌پخت . همچنین داشتیم ازاین‌سنگ به‌آن سنگ می‌پریدیم‌کدیك دفعه‌پای‌صاحبعلی لیز خورد وبه پشت افتاد ویك‌دفعه طوری جیغ زدکه دره پر از صدا شد . صاحبعلی به پشت افتاده بود روی سنگی که ماری رویش چنبر زده بود . صاحبعلی جیغ دیگری هم‌کشید و افتاد ته دره روی خاك‌ها . من دیگر فرصت به مار ندادم . یك چوب زدم به سرش وبعد به شکمش بعد باز به سرش . دوموش ویك گنجشك توی شکمش بودند .

صاحبعلی بیهوش افتاده بود وصدایی ازش نمی‌آمد . چوبدستی‌اش پرت شده بود نمی‌دانم به‌کجا . جای نیش مار قرمز شده بود . اگر مار پایش یا دستش را زده بود می‌دانستم چکار باید بکنم اما با وسط پشتش چکار می‌توانستم بکنم ؟ ناچار صاحبعلی را کول کردم و آوردم به ده . «ننه منجوق پیرزن» صبح ، سر قبر ، به‌ننه‌ی من‌گفته بودکه اگر صاحبعلی را زودتر پیش او می‌بردم نمی‌مرد . آخر من چه جوری می‌توانستم صاحبعلی را زودتر ببرم . درخت هلو ، تو خودت می‌دانی که صاحبعلی از من سنگین‌تر بود . اگر الاغی داشتم و باز دیر می‌کردم آنوقت ننه

منجوق حق داشت بگوید که دیر کرده‌ام. آخر من چکار می‌توانستم بکنم؟..

پولاد باز شروع کرد به گریه کردن. من حالا حس می‌کردم که صاحبعلی و پولاد را خیلی خیلی دوست داشتم. وقتی فکر کردم که دیگر صاحبعلی را نخواهم دید، کم مانده بود از شدت غصه تمام برگ‌هایم را بریزم و برای همیشه بخشکم و جوانه نزنم.

پولاد گریه اش را تمام کرد و گفت: من دیگر نمی‌توانم توی ده بمانم. هر جا که می‌روم شکل صاحبعلی را جلو چشمم می‌بینم و غصه می‌کنم. به کوه که میروم، بزه را که به صحرا میبرم، دست که بر سرسگ‌ها می‌کشم، روی سرگین ها که راه می‌روم، با بچه هـای دیگر که توی مزرعه ملخ و سوسمار می‌گیرم، علف که خرد می‌کنم، پشت بام ها که می‌روم، همیشه شکل صاحبعلی جلو چشمم است. انگار همیشه من را صدا می‌کند. پولادا.. پولادا.. آری درخت هلو، من طاقت ندارم این صدا را بشنوم. می‌خواهم بروم به شهر پیش دایی‌ام شاگرد بقال بشوم. من نمی‌دانم چکار باید می‌کردم تا صاحبعلی زنده می‌ماند. حالا نمی‌دانم چکار باید بکنم که من هم مثل او یکدفعه نیفتم بمیرم. من کوچکم. عقلم بهیچ چیز قد نمی‌دهد. همینقدر می‌دانم که نمی‌توانم توی ده بمانم. من رفتم، درخت‌هلو. هلویت را هم گذاشتم بماند برای خودت.

وقتی دیدم پولاد می‌خواهد پاشود برود، گذاشتم هلویم بیفتد جلو پایش. پولاد هلو را برداشت بویید بعد خاك‌هایش را پاك کرد و من را از

ته تا نوک سر دو دستی نازکرد و گذاشت رفت .

سال دیگر من خوب قدکشیده بودم وشاخ وبرگ فراوانی ازهمه جای تنم روییده بود . بیست‌سی تاگل‌داده بودم و دیگر می‌توانستم سرم را از تل‌خاك بالاتر بگیرم وسرك بکشم وآن‌برهای باغ را تماشاکنم.

روزی باغبان ملتفت سرك‌کشیدن‌های من‌شد وآمد من را دید . از شادی نمی‌دانست چکار بکند . از شکل و رنگ برگ و گلم فهمید که بچه‌ی کی هستم . درخت هلوی خوبی توی باغش روییده بود بدون آنکه برایش زحمتی‌کشیده باشد . من خیلی ناراحت بودم که عاقبت به دست باغبانی افتاده‌ام که‌خودش نوکرآدم پولدار دیگری است وبه‌خاطر پول ، مردم ده را دشمن‌خودش‌کرده است .

ده پانزده هلو رسانده بودم اما وقتی فکرمی‌کردم که‌هلوهایم قسمت چه کسانی خواهد شد ، از خودم بدم می‌آمد . من را پولاد و صاحبعلی کاشته بودند ، بزرگ‌کرده بودند و حق هم این بودکه هلوهایم‌راهمان‌ها می‌خوردند .

روزی فکری به‌خاطرم رسید و از همان روز شروع کردم هلوهایم را ریختن . باغبان وقتی ملتفت شد که دیگر هلویی بر من نمانده بود . خیال‌کرد جایم بد است . بلند بلند گفت : سال دیگر جایت را عوض می‌کنم که بتوانی خوب آب بخوری و هلوهای درشت و خوشکل بیاوری .

بهار سال دیگرکه ریشه‌هایم را بیدارکردم‌دیدم نظم‌همه شان بهم

خورده و بعضی‌ها اصلا خشکیده‌اند و بعضی‌ها کنده شده‌اند. البته ریشه‌های سالم هم زیاد داشتم. اول شروع کردم ریشه های سالم را توی خاك‌های مرطوب فروکردن بعد ریشه‌های تازه‌یی در آوردم و به اطراف فرستادم. آنوقت به فکر جوانه زدن و برگ و شکوفه افتادم و مادرم را شناختم.

از آنوقت تا حالاکه نمی‌دانم چند سال‌از عمرم می‌گذرد، باغبان نتوانسته هلوی من را نوبرکند واز این پس هم نوبر نخواهد کرد. من از او اطاعت نمی‌کنم حالا می‌خواهد من را بترساند یا اره‌کند یاقربان صدقه‌ام برود.

تابستان ۱۳۴۷

۲۴ ساعت در
خواب و بیداری

خوانندەی عزیز ،
قصەی « خواب و بیداری » را به خاطر
این ننوشته‌ام که برای تو سرمشقی باشد.
قصدم این است که بچه‌های هموطن خود
را بهتر بشناسی و فکر کنی که چاره‌ی
درد آنها چیست ؟

اگر بخواهم همه‌ی آنچه را که در تهران بر سرم آمد بنویسم چند کتاب می‌شود و شاید هم همه را خسته کند . از این رو فقط بیست و چهار ساعت آخر را شرح می‌دهم که فکر می‌کنم خسته کننده هم نباشد . البته ناچارم این را هم بگویم که چطور شد من و پدرم به تهران آمدیم :

چندماهی بود که پدرم بیکار بود. عاقبت مادرم و خواهرم و برادرهایم را در شهر خودمان گذاشت و دست من را گرفت و آمدیم به تهران . چند نفر از آشنایان و همشهری‌ها قبلا به تهران آمده بودند و توانسته بودند کار پیدا کنند . ما هم به هوای آنها آمدیم . مثلا یکی از آشنایان دکه‌ی

بخفروشی داشت. یکی دیگر رخت و لباس‌کهنه خرید و فروش می‌کرد . یکی دیگر پرتقال فروش بود . پدر من هم یك چرخ دستی گیر آورد و دستفروش شد . پیاز وسیب زمینی وخیار واین‌جور چیزهادوره‌می‌گرداند. یك‌لقمه‌نان خودمان می‌خوردیم ویك لقمه هم می‌فرستادیم پیش مادرم . من‌هم‌گاهی همراه پدرم دوره می‌گشتم و گاهی تنها توی خیابان‌ها پرسه می‌زدم و فقط شبها پیش پدرم بر می‌گشتم. گاهی‌هم‌آدامس‌بسته یك‌قران یافال حافظ و این‌ها می‌فروختم .

حالابیاییم برسر اصل مطلب :

آن‌شب من بودم ، قاسم بود ، پسر زیور بلیت فروش بود ، احمد حسین بود ودوتای دیگر بودندکه یك‌ساعت پیش روی سکوی بانك با ما دوست شده بودند .

ماچهارتا نشسته‌بودیم روی سکوی بانك و می‌گفتیم که کجا برویم تاس‌بازی‌کنیم‌که‌آن‌ها آمدند نشستند پهلوی ما . هردوبزرگتر ازمابودند . یکی یك چشمش‌کور بود . آن دیگری کفش نو سیاهی به‌پایش بود اما استخوان چرك یکی از زانوهایش از سوراخ شلوارش بیرون زده بود و سر و وضعش بدتراز ما بود .

ماچهارتا بناکردیم به‌نگاه‌های دزدکی به‌کفش‌هاکردن . بعد نگاه کردیم به‌صورت‌هم . بانگاه به‌همدیگر گفتیم‌که‌آهای بچه‌ها مواظب باشید که‌بایك دزدکفش‌طرفیم. یارو که ملتفت نگاه‌های ما شدگفت: چیه ؟ مگر کفش ندیده‌اید ؟

رفیقش‌گفت:ولشان‌کن‌محمود. مگر نمی‌بینی ناف وکون همه‌شان

بیرون افتاده ؟ این بیچاره‌ها کفش کجا دیده بودند .

محمود گفت : مرا باش که پاهای برهنه شان را می‌بینم بازدارم ازشان می‌پرسم که مگر کفش به پایشان ندیداند .

رفیقش که یك چشمش کور بودگفت : همه‌که مثل تو بابای اعیان ندارندکه مثل ریگ پول بریزند برای بچه‌شان کفش نوبخرند .

بعد هردوشان غش غش زدند زیر خنده . ما چهار تا پاك درمانده بودیم . احمد حسین نگاه کرد به پسر زیور . بعد دو تایی نگاه کردند به قاسم . بعد سه‌تایی نگاه‌کردند به من : چکار بکنیم ؟ شر راه بیندازیم یا بگذاریم هرهر بخندند ودستمان بیندازند ؟

من بلند بلند به محمود گفتم : تو دزدی ! . . تو کفش‌ها را دزدیده‌یی ! . .

که هردو پقی زدند زیرخنده . چشم‌کوره با آرنج می‌زد به پهلوی آن یکی و هی می‌گفت : نگفتم محمود ؟ . . ها ها ! . . نگفتم ؟ . . هه . . . هه . . . هه ! . .

ماشین‌های سواری رنگارنگی کنارخیابان توقف‌کرده بودند وچنان کیپ هم قرار گرفته بودند که انگار دیواری از آهن جلو روی ما کشیده بودند . ماشین سواری قرمزی که درست جلو روی من بود حرکت کرد و سوراخی پیدا شدکه وسط خیابان را ببینم .

ماشین‌های جورا جوری از تاکسی وسواری واتوبوس وسط خیابان را پرکرده بودند و به کندی وکیپ هم حرکت می‌کردند وسر و صدا راه می‌انداختند . انگار یکدیگر را هل می‌دادند جلو می‌رفتند و به سر

یکدیگر داد می‌زدند. به نظر من تهران شلوغ‌ترین نقطه‌ی دنیاست و این خیابان شلوغ‌ترین نقطه‌ی تهران.

چشم‌کوره و رفیقش محمود که مانده بود از خنده غش بکنند. من خدا خدا می‌کردم که دعوامان بشود. فحش تازه ای یاد گرفته بودم و می‌خواستم هر جور شده، بیجا هم که شده، به یکی بدهم. به خودم می‌گفتم کاش محمود بیخ گوش من بزند آنوقت من عصبانی می‌شوم و بهش می‌گویم: «دست روی من بلند می‌کنی؟ حالا می‌آیم خایه‌هایت را با چاقو می‌برم، همین من!» با این نیت یقه‌ی محمود را که پهلویم نشسته بود چسبیدم و گفتم: اگر دزد نیستی پس بگو کفش‌ها را کی برایت خریده؟

این دفعه خنده قطع شد. محمود دست من را به تندی دور کرد و گفت: بنشین سرجایت، بچه. هیچ معنی حرفت‌را می‌فهمی؟

چشم کوره خودش‌را به وسط انداخت و نگذاشت دعوا دربگیرد. گفت: ولش‌کن محمود. این‌وقت‌شب دیگر نمی‌خواهد دعوا راه‌بیندازی. بگذار مزه‌ی خنده‌را توی دهنمان داشته باشیم.

ما چهارتا خیال دعوا و کتک کاری داشتیم اما محمود و چشم کوره راستی‌راستی دلشان می‌خواست تفریح کنند و بخندند.

محمود به‌من گفت: داداش، ما امشب خیال دعوا نداریم. اگر شما دلتان دعوا می‌خواهد بگذاریم برای فردا شب.

چشم‌کوره گفت: امشب، ما می‌خواهیم همچین یك‌کمی بگو بخند کنیم. خوب؟

من گفتم : باشد .

ماشین سواری براقی آمد رو بروی ما کنار خیابان ایستاد وجای خالی را پر کرد . آقا و خانمی جوان و یك توله سگ سفید و براق از آن پیاده شدند . پسر بچه درست همقد احمد حسین بود و شلوار کوتاه و جوراب سفید و کفش روباز دو رنگ داشت و موهای شانه خورده و روغن زده داشت . در یك دست عینك سفیدی داشت و با دست دیگر دست پدرش را گرفته بود . زنجیر توله سگ در دست خانم بود که بازوها و پاهای لخت و کفش پاشنه بلند داشت و از کنار ما گذشت عطر خوشایندی به بینی‌هایمان خورد . قاسم پوسته‌یی از زیر پایش برداشت و محکم زد پس گردن پسرك . پسرك برگشت نگاهی به ما کرد و گفت : ولگردها !..

احمد حسین با خشم گفت : بروگم شو ، بچه ننه !..

من فرصت یافتم وگفتم : حالا می‌آیم خایه‌هایت را باچاقو می‌برم .

بچه‌ها همه یك دفعه زدند زیر خنده . پدر دست پسرك را کشید و داخل هتلی شدند که چند متر آن طرفتر بود .

باز همه‌ی چشم‌ها برگشت به طرف کفش‌های نو محمود . محمود دوستانه گفت : کفش برای من زیاد هم مهم نیست . اگر می‌خواهید مال شما باشد .

بعد رو کرد به احمد حسین و گفت : بیا کوچولو . بیا کفش‌ها را در آر به پایت کن .

احمد حسین با شك نگاهی به پاهای محمود انداخت وجنب نخورد .

محمود گفت: چرا وایسادی نگاه می‌کنی؟ کفش نو نمی‌خواهی؟ د بیا بگیر.

این دفعه احمدحسین ازجا بلند شد و رفت روبروی محمود خم‌شد که‌کفش‌هایش را دربیاورد. ماسه‌تا نگاه می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم. احمد حسین پای محمود رامحکم گرفت وکشید اما دست‌هایش‌لیز‌خوردند وبه‌پشت برپیاده رو افتاد. محمود و چشم‌کوره زدند زیر خنده طوری که من به‌خودم‌گفتم همین‌حالا شکمشان درد می‌گیرد. دست‌های احمدحسین سیاه شده بود. چشم کوره هی می‌زد به پهلوی محمود و می‌گفت: نگفتم محمود؟.. هاها...ها!.. نگفتم؟..هه... هه...هه!..

جای انگشتان لیز خورده‌ی احمد حسین روی پای محمود دیده می‌شد. ماسه‌تا تازه ملتفت شدیم‌که حقه را خورده‌ایم. خنده‌ی‌آن دورفیق حقه‌باز به‌ماهم سرایت کرد. ما هم زدیم زیر خنده. احمد حسین هم که ناراحت از زیرپای مردم بلند شده بود، مدتی ما را نگاه‌کرد بعد او هم زد زیرخنده. حالا نخندکی‌بخند! جماعت پیادمرو مارانگاه می‌کردند و می‌گذشتند. من‌خم شدم وپای محمود را ازنزدیك نگاه کردم. کفش‌کجا بود! محمود فقط پاهایش را رنگ‌کرده بود به‌طوری‌که‌آدم خیال‌می‌کرد کفش‌نو سیاهی پوشیده. عجب‌حقه‌یی‌بود!



محمودگفت‌کمشش‌نفره تاس بازی‌کنیم.

من‌چهار هزار داشتم . قاسم‌نگفت چقدر پول‌دارد. آن دوتا رفیق پنج‌هزار داشتند . پسر زیور بلیت فروش یك‌تومان داشت . احمد حسین اصلا پول نداشت . کمی پایین‌تر مغازه‌ی بسته‌یی بود. رفتیم آنجا و جلو مغازه بنا کردیم به تاس ریختن . برای شروع بازی پشك انداختیم . پشك اول به پسر زیور افتاد . تاس ریخت . پنج آورد . بعد نوبت قاسم بود . تاس ریخت ، شش‌آورد . یك قران ازپسرزیور گرفت. بعد دوباره تاس ریخت ، دو آورد . تاس را داد به محمود . محمود چهار آورد . دوقران ازقاسم‌گرفت و باشادی دست‌هایش را بهم زد وگفت : برکت بابا ! بختمان گفت .

این‌جوری دوبدو تاس می‌ریختیم وبازی می‌کردیم .

دوتاجوان شیك پوش از دست راست می‌آمدند . احمد حسین جلو دوید والتماس‌کرد : یك‌قران... آقایك‌قران‌بده... تراخدا!..

یکی‌ازمردها احمدحسین‌را بادست زد ودورکرد. احمدحسین‌دوید وجلوشان راگرفت و التماس‌کرد : آقایك‌قران‌بده ... یك قران‌که چیزی نیست... تراخدا ...

از جلو ماکه رد می‌شدند ، مرد جوان پس گردن احمدحسین را گرفت وبلندش‌کرد و روی شکمش گذاشت روی نرده‌ی‌کنار خیابان. سر احمد حسین‌بطرف وسط خیابان‌آویزان بود و پاهایش بطرف پیادەرو . احمدحسین دست وپا زد تا پاهاش بزمین رسید وهمانجا لب جو ایستاد. دوتا دختر جوان بایك پسر جوان خنده کنان از دست چپ می‌آمدند . دخترها پیراهن کوتاه خوشرنگی پوشیده بودند و در دو طرف پسر

راه می‌رفتند . احمد حسین جلو دوید و به یکی از دخترها التماس کرد : خانم ترا خدا یک‌قران بده ...گرسنه‌ام ... یک‌قران که چیزی نیست ... ترا خدا!.. خانم یک‌قران!..

دختر اعتنایی نکرد . احمد حسین باز التماس‌کرد . دختر پولی از کیفش در آورد گذاشت به‌کف دست احمدحسین . احمد حسین با شادی برگشت پیش‌ما وگفت : من‌هم می‌ریزم .

پسر زیور گفت : پولت کو ؟

احمدحسین‌مشتش را بازکرد نشان داد . یک‌سکه‌ی دوهزاری کف دستش بود.

قاسم‌گفت : بازهم‌گدایی‌کردی ؟

وخواست احمدحسین رابزندکه محموددستش راگرفت‌ونگذاشت.

احمدحسین چیزی‌نگفت . برای‌خودش جا بازکرد و نشست . من‌بلندشدم وگفتم : من‌باگداها تاس نمی‌ریزم .

حالا من یك قران بیشتر پول نداشتم . سه هزاراز چهار هزارم را باخته بودم . محمودهم‌که خیلی بد آورده بود گفت : تاس‌بازی دیگر بس است . بیخ‌دیواری‌بازی می‌کنیم .

قاسم به من‌گفت : لطیف ، باز با این حرف‌هایت بازی را بهم نزن .

بعد به‌همه‌گفت : کی‌می‌ریزد ؟

چشم کوره گفت : خودت تنهایی بریز . ما بیخ دیواری بازی می‌کنیم .

پسرزیور بقاسم اشاره‌کرد وگفت : تاس‌بازی بااین‌فایده‌ای ندارد.
همه‌ش پنج‌وشش می‌آورد. شیریا خط بازی می‌کنیم .

احمدحسین‌گفت : باشد .

محمودگفت : نه. بیخ‌دیواری .

خیابان داشت‌خلوت می‌شد . چند تا از مغازه‌های روبروبی بسته شده بود . برای شروع بازی هرکدام یك سکه‌ی یك قرانی را ازلب جو تابیخ دیوار انداختیم . هنوز سکه‌ها بیخ دیوار بود که احمد حسین داد زد : آژان !..

آژان باتون بدست در دو سه قدمی ما بود . من و احمدحسین و چشم کوره در رفتیم . محمود و پسر زیور هم پشت سر ما در رفتند . قاسم خواست پول‌ها را از بیخ دیوار جمع کندکه آژان سر رسید . قاسم از ضربت باتون فریادی کشید و پا به دو گذاشت . آژان پشت سرش داد زد : ولگردهای قمارباز !.. مگر شما خانه و زندگی ندارید ؟ مگر پدر ومادر ندارید ؟

بعد خم شد یك قرانی‌هارا جمع کرد وراه افتاد .

از چهار راه که رد شدم دیدم تنها مانده‌ام . چلو کبابی آن بر خیابان بسته بود . دیرکرده بودم . هر وقت شاگرد چلوکبابی در آهنی را تا نصف پایین می‌کشید ، وقتش بودکه پیش پدرم برگردم . ازخیابان‌ها وچهار راه ها به تندی می‌گذشتم وبه خودم می‌گفتم : « حالا دیگر پدرم گرفته خوابیده . کاشکی منتظر من بنشیند . . . حالا دیگر حتماً گرفته خوابیده . » بعد باز به خودم‌گفتم : « مغازه‌ی اسباب بازی فروشی چی ؟

آن هم بسته است دیگر . این وقت شب کی حوصله‌ی اسباب بازی خریدن دارد ؟. . لابد حالا شتر من را هم چپانده‌اند توی مغازه و در مغازه را هم بسته‌اند ورفته‌اند . . . کاشکی می‌توانستم باشترم حرف بزنم . می‌ترسم یادش برودکه دیشب چه قراری‌گذاشتیم . اگر پیشم نیابد ؟.. نه . حتماً می‌آید . خودش گفت که فردا شب می‌آیم سوارم می‌شوی می‌رویم تهران را می‌گردیم . شتر سواری هم کیف دارد آ ! ..»

ناگهان صدای‌ترمزی بلند شدومن به هواپرت شدم بطوری‌کهفکر کردم‌دیگر تشریفها را برده‌ام . به زمین‌که افتادم فهمیدم وسط خیابان با یك سواری تصادف کرده‌ام اما چیزیم نشده . داشتم مچ دستم را مالش می‌دادم که یکی سرش را از ماشین در آورد و داد زد : « گم شو از جلو ماشین !.. مجسمه‌که نیستی .

من ناگهان به خود آمدم . پیرزن بزك کرده‌یی پشت فرمان نشسته بود سگ‌گنده‌یی هم پهلویش‌چمباتمه‌زده بود بیرون را می‌پایید . قلاده‌ی گردن سگ برق برق می‌زد . یك دفعه حالم طوری شد که خیال کردم اگر همین حالا کاری نکنم ، مثلا اگر شیشه‌ی ماشین را نشکنم ، از زور عصبانی بودن خواهم ترکید وهیچ وقت نخواهم توانست از سر جام تکان بخورم .

پیرزن یکی دو دفعه بوق زدودوباره‌گفت : مگرکری بچه ؟. گم شو از جاو ماشین !..

یکی دو ماشین دیگرآمدند واز بغلها رد شدند . پیرزن سرش‌را در آورد وخواست چیزی بگوید که من تف گنده‌یی به صورتش انداختم

وچند تا فحش بارش کردم وتند از آنجا دور شدم .

کمی که راه رفتم ، نشستم روی سکوی مغازه‌ی بسته‌یی . دلم تاب تاب می‌زد .

مغازه درآهنی سوراخ سوراخی داشت . داخل مغازه روشن بود . کفش‌های جورا جوری پشت شیشه گذاشته بودند . روزی پدرم می‌گفت که ما حتی با پول ده روز مان هم نمی‌توانیم یك جفت از این کفش ها بخریم .

سرم را به در وا دادم وپاهایم را درازکردم . مچ دستم هنوز درد می‌کرد ، دلم مالش می‌رفت ، یادم آمدکه هنوز نان نخورده‌ام . به خودم گفتم : « امشب هم بایدگرسنه بخوابم . کاشکی پدرم چیزی برایم‌گذاشته باشد ...» ناگهان یادم آمد که امشب شترم خواهد آمد من را سوارکند ببرد به گردش . ازجا پریدم وتند راه‌افتادم . مغازه‌ی اسباب بازی فروشی بسته بود اما سروصدای اسباب‌بازی هااز پشت درآهنی به‌گوش می‌رسید . قطار باری تلق نلوق می‌کرد و سوت می‌کشید . خرس گنده‌ی سیاه انگار نشسته بود پشت مسلسل و هی گلوله در می‌کرد و عروسك های خوشگل وملوس را می‌ترساند . میمون‌ها از گوشه‌یی به گوشه‌ی دیگر جست می‌زدند و گاهی هم ازدم شتر آویزان می‌شدند که شتر دادش در می‌آمد و بد و بیراه می‌گفت . خر درازگوش دندان‌هایش را به هم می‌سایید و عرعر می‌کرد و بچه خرس‌ها و عروسك‌ها را به پشتش سوار می‌کرد و شلنگ‌انداز دور برمی‌داشت . شتر گوش به تیك تیك ساعت دیواری خوابانیده بود . انگار وعده‌یی به کسی داده باشد . هواپیماها

و هلیکوپترها توی هوا گشت می‌زدند . لاك پشت‌ها توی لاکشان چرت می‌زدند . ماده سگ‌ها بچه‌هایشان را شیر می‌دادند . گربه از زیر سبد دزدکی تخم مرغ در می‌آورد . خرگوش‌ها با تعجب شکارچی قفسه‌ی روبرو را نگاه می‌کردند . میمون سیاه ساز دهنی من راکه همیشه پشت شیشه بود، روی لب‌های کلفتش می‌مالید و صداهای قشنگ جوراجوری از آن در می‌آورد . اتوبوس‌ها و سواری‌ها عروسك‌ها را سوار کرده بودند و می‌گشتند . تانك‌ها و تفنگ‌ها و تپانچه‌ها و مسلسل‌ها تند تند گلوله در می‌کردند . بچه خرگوش‌های سفید زردك‌های گنده‌یی را با دست گرفته می‌جویدند در حالی که نیششان تا بناگوش باز شده بود . مهمتر از همه شتر خود من بودکه اگر می‌خواست حرکتی بکند همه‌چیز را درهم می‌ریخت . آنقدر گنده بود که دیگر پشت شیشه جا نمی‌گرفت وتمام روز لب پیاده رومی‌ایستاد ومردم را تماشا می‌کرد . حالا هم‌ایستاده بود وسط مغازه وزنگ گردنش را جرینگ جرینگ به‌صدا درمی‌آورد، سقز می‌جوید وگوش به تیك تیك ساعت خوابانیده بود . یك ردیف بچه شتر سفید مو از توی قفسه هی داد می‌زدند : ننه ، اگر به خیابان برویم‌ها هم بانو می‌آییم ، خوب ؟

خواستم با شترم دوکلمه حرف‌زده باشم اماهرچه فریاد زدم‌صدایم را نشنید . ناچار چند لگد به در زدم بلکه دیگران ساکت شوند اما در همین موقع کسی گوشم را گرفت وگفت مگر دیوانه شده‌یی بچه ؟ بیا برو بخواب .

دیگر جای ایستادن نبود . خودم را از دست آژان خلاص‌کردم و پا به دوگذاشتم‌که بیشتر ازاین دیر نکنم .

وقتی پیش پدرم رسیدم ، خیابان‌ها همه ساکت وخلوت بود . تك وتوکی تاکسی می‌آمد رد می‌شد . پدرم روی چرخ دستیش خوابیده بود به طوری که اگر می‌خواستم من هم‌روی چرخ بخوابم ، مجبور بودم او را بیدار کنم که پاهایش راکناربکشد وجا بدهد . غیر ازچرخ دستی ما چرخ های دیگری هم لب جو یا کنار دیوار بودند که کسانی رویشان خوابیده بودند . چندنفری هم‌کنار دیوار همینجوری روی زمین بخواب رفته بودند . اینجا چهار راهی بود ویکی از همشهری‌های ما در همین‌جا دکه‌ی یخفروشی داشت . سرپا خوابم می‌گرفت . پای چرخ دستیمان افتادم خوابیدم .



جرینگ !.. جرینگ !.. جرینگ !..

ـ آهای لطیف‌کجایی ؟ لطیف چرا جواب‌نمی‌دهی ؟ چرانمی‌آیی برویم بگردیم .

جرینگ !.. جرینگ !.. جرینگ !..

ـ لطیف جان ، صدایم‌رامی‌شنوی ؟ من‌شترم . آمدم‌برویم‌بگردیم د.بیا سوار شو برویم.

شترکه زیرایوان رسید من‌ازرختخوابم درآمدم وازآن بالا پریدم

وافتادم به پشت او وخنده کنان گفتم : من که نشسته‌ام پشت تو دیگر چرا داد می‌زنی ؟

شتراز دیدن من خوشحال شد وکمی سقز به‌دهانش گذاشت وکمی هم به‌من داد و راه افتادیم . کمی راه رفته بودیم که‌شتر گفت : ساز دهنیت راهم آورده‌ام . بگیر بزن گوش کنیم .

من‌ساز دهنی قشنگم را ازشتر گرفتم‌وبنا کردم‌محکم‌در آن دمیدن . شترهم باجرینگ جرینگ زنگ‌های بزرگ وکوچکش‌باساز من‌همراهی می‌کرد .

شتر سرش را به‌طرف من برگرداند وگفت : لطیف ،شام‌خورده‌یی ؟

من‌گفتم : نه . پول نداشتم .

شتر گفت: پس‌اول برویم شام بخوریم .

در همین‌موقع خرگوش سفید از بالای درختی پایین‌پرید وگفت : شترجان ، امشب شام را در ویلا می‌خوریم . من‌می‌روم دیگران را خبر کنم . شما خودتان بروید .

خرگوش ته زردکی راکه‌تاحالا می‌جوید ، توی جوی آب‌انداخت وجست زنان ازما دور شد .

شتر گفت : می‌دانی‌ویلا یعنی‌چه ؟

من‌گفتم : به‌نظرم یعنی ییلاق

شتر گفت : ییلاق که نه . آدم‌های میلیونر در جاهای خوش‌آب و هوا برای خودشان کاخ‌ها و خانه‌های مجللی درست می‌کنند که هروقت عشقشان‌کشید بروند آنجا استراحت وتفریح‌کنند .این‌خانه‌هارا می‌گویند

ویلا . البته ویلاها استخر و فواره و باغ و باغچه‌های بزرگ و پرگلی هم دارند . یك دسته باغبان و آشپز و نوکر و کلفت هم دارند . بعضی از میلیونرها چند تا ویلا هم درکشورهای خارج دارند . مثلا در سویس و فرانسه . حالاما‌می‌رویم به‌یکی ازویلاهای شمال تهران‌که‌گرمای تابستان را ازتنمان درآوریم .

شتر این راگفت و انگار پردر آورده باشد . مثل پرنده‌ها به هوا بلند شد . زیر پایمان خانه‌های زیبا و تمیزی قرار داشت . بوی دود و کثافت هم در هوا نبود . خانه‌ها وکوچه‌ها طوری بودندکه من خیال کردم دارم فیلم تماشا می‌کنم . عاقبت به‌شترگفتم : شتر ، نکند ازتهران خارج شده باشیم !

شترگفت : چطورشد به‌این‌فکرافتادی ؟

من‌گفتم : آخر این‌طرف‌ها اصلا بوی دود وکثافت نیست . خانه‌ها همه‌اش‌بزرگ ، مثل دسته‌گل هستند .

شتر خندید وگفت : حق‌داری لطیف‌جان . تهران دو قسمت دارد وهرقسمتش برای خودش چیز دیگری است . جنوب و شمال : جنوب پر ازدود و کثافت وگرد و غبار است اما شمال تمیز است . زیرا همه‌ی اتوبوس‌های قراضه در آن طرف‌ها کار می‌کنند . همه‌ی کوره‌های آجرپزی در آن طرف‌هاست . همه‌ی دیزل‌ها و باری‌ها ازآن برها رفت و آمد می‌کنند . خیلی از کوچه و خیابانهای جنوب خاکی است ، همه‌ی آب‌های کثیف و گندیده‌ی جوهای شمال به جنوب سرازیر می‌شود . خلاصه . جنوب محله‌ی آدم‌های بی‌چیز و گرسنه است و شمال محله‌ی

اعیان و پولدارها . تو هیچ در « حصیر آباد » و « نازی آباد » و « خیابان حاج عبدالمحمود » ساختمان‌های ده طبقه‌ی مرمری دیده‌یی ؟ این ساختمان‌های بلند هستند که پایینشان مغازه‌های اعیانی قرار دارند و مشتری‌هایشان سواری‌های لوکس وسگهای چند هزارتومانی دارند .

من گفتم : درطرف‌های جنوب همچنین چیزهایی دیده نمی‌شود . در آنجا کسی سواری ندارد اما خیلی ها چرخ دستی دارند و توی زاغه می‌خوابند .

چنان گرسنه بودم که حس می‌کردم ته دلم دارد سوراخ می‌شود .

زیر پایمان باغ بزرگی بود پراز چراغ‌های رنگارنگ ، خنک و پرطراوت و پر گل ودرخت . عمارت بزرگی مثل یك دسته گل در وسط قرار داشت وچند متر آن طرفتر استخر بزرگی با آب زلال و ماهی های قرمز ودور وبرش میزوصندلی وگل‌وشکوفه . روی‌میزها یك عالمه غذاهای رنگا رنگ چیده شده بودکه بویشان آدم رامست می‌کرد .

شتر گفت: برویم پایین . شام حاضر است.

من گفتم : پس صاحب باغ کجا ست ؟

شترگفت : فکر اورا نکن . در زیر زمین دست بسته افتاده و خوابیده .

شتر روی‌کاشی‌های رنگین لب استخر نشست ومن جست زدم و پایین آمدم . خرگوش حاضر بود . دست من راگرفت‌وبرد نشاند سریکی از میزها . کمی بعد سر مهمان‌ها باز شد . عروسك ها با ماشین های سواری ، عده‌یی باهواپیماوهلیکوپتر ، الاغ شلنگ انداز ، لاك پشت ه

آویزان ازدم بچه شترها ، میمون‌ها جست زنان ومعلق زنان وخرگوش‌ها دوان دوان سر رسیدند . مهمانی عجیب وپر سرو صدایی بود با غذاهایی که تنها بوی‌آن‌ها دهان‌آدم راآب می‌انداخت . بوقلمون های سرخ‌شده ، جوجه کباب ، بره‌کباب ، پلوها و خورش های جوراجور و خیلی خیلی غذاهای دیگرکه من نمی‌توانستم بفهمم چه غذاهایی هستند . میوه هم از هرچه دلت بخواهد ، فراوان بود . زیر دست وپا ریخته بود .

شتر در آن سراستخر ایستاد وبا اشاره‌ی سروگردن همه را ساکت کرد وگفت : همه از کوچك و بزرگ خوش آمده‌اید ، صفا آورده‌اید . اما می‌خواستم از شما بپرسم آیا می‌دانید به خاطر کی و چرا همچنین مهمانی پرخرجی راه انداخته‌ایم ؟

الاغ‌گفت : به خاطر لطیف . می‌خواستیم او هم یك شکم غذای حسابی بخورد . حسرت به دلش نماند .

خرس پشت مسلسل‌گفت : آخر لطیف اینقدر می‌آید ما را تماشا می‌کندکه ما همه‌مان اورا دوست داریم .

پلنگ‌گفت : آری دیگر . همانطورکه‌لطیف دلش می‌خواهدمامال اوباشیم ، ما هم دلمان می‌خواهد مال او باشیم .

شیر گفت : آری . بچه‌های‌میلیونر خیلی‌زود از ما سیر می‌شوند . پدرهایشان هر روز اسباب بازی های تازه‌یی برایشان می‌خرند آنوقت این ها یکی دو دفعه که با ما بازی کردند ، دلشان زده می‌شود و دیگر ما را به بازی نمی‌گیرند و ولمان می‌کنندکه بمانیم بپوسیم و از بین برویم .

من به حرف آمدم گفتم: اگر شما هر کدامتان مال من باشید، قول می‌دهم که هیچوقت از تان سیر نشوم. همیشه باشما بازی می‌کنم و تنهایتان نمی‌گذارم.

اسباب بازی‌ها یکصداگفتند: می‌دانیم. ماتورا خوب می‌شناسیم. اما ما نمی‌توانیم مال تو باشیم. مارا خیلی‌گران می‌فروشند.

بعد یکیشان‌گفت: من فکر نمی‌کنم حتی درآمد یك ماه پدر تو برای خریدن یکی از ماها کفایت بکند.

شتر باز همه را ساکت کرد و گفت: برگردیم بر سر مطلب. حرف‌های همه‌ی شما درست است ولی ما مهمانی امشب را به خاطر چیز بسیار مهمی راه انداختیم‌که شما به‌آن اشاره نکردید.

من باز به‌حرف‌آمدم گفتم: من خودم می‌دانم چرا من را به‌اینجا آوردید. شما خواستید به‌من بگوییدکه ببین همه‌ی مردم‌مثل تو و پدرت گرسنه‌کنار خیابان نمی‌خوابند.

چند زن ومرد دور میزی نشسته بودند و تند تندغذا می‌خوردند. معلوم بود که نوکر و کلفت‌های خانه بودند. من هم بناکردم به خوردن اما انگار نه دلم سوراخ بود که هرچه می‌خوردم سیر نمی‌شدم و شکمم مرتب قار و قور می‌کرد. مثل آن وقتهایی‌که خیلی گرسنه باشم. فکر کردم که نکند دارم خواب می‌بینم که سیر نمی‌شوم؟ دستی به چشم‌هایم کشیدم. هر دو قشنگ باز بودند. به خودم گفتم: «من خوابم؟ نه‌که نیستم. آدم‌که به خواب می‌رود دیگر چشم‌هایش باز نیست و جایی را نمی‌بیند. پس چرا سیر نمی‌شوم؟ چرا دارم خیال می‌کنم دلم مالش

می‌رود ؟»

حالا داشتم دور عمارت می‌گشتم و به دیوارهای آن و بهسنگ‌های قیمتی دیوارها دست می‌کشیدم . نمی‌دانم ازکجا گرد وخاك می‌آمد ویك راست می‌خورد بصورت‌من. حالاتوی زیرزمین بودم‌که‌خیال می‌کردم‌گرد وخاك ازآنجاست . دراولین پله‌گرد وخاك چنان توی بینی و دهنم نپید که عطسه‌ام‌گرفت: هاپش!..



به‌خودم‌گفتم : چی‌شده ؟ من‌کجام ؟

جاروی سپور درست از جلو صورتم رد شد وگرد و خاك پیاده رو را به‌صورتم زد .

به‌خودم‌گفتم : چی‌شده ؟ من‌کجام؟ نکندخواب‌می‌بینم ؟

اما خواب نبودم . چرخ دستی پدرم را دیدم بعدهم سر و صدای تاکسی‌ها را شنیدم بعدهم در تاریك‌روشن‌صبح‌چشمم بهساختمانهای‌اطراف چهار راه افتاد . پس خواب نبودم . سپور حالا از جلوی من رد شده بود اما همچنان گرد و غبار راه می‌انداخت و پیاده‌رو را خط‌خطی می‌کرد و جلو می‌رفت .

به‌خودم‌گفتم : پس‌همه‌ی آن‌ها را خواب‌دیدم؟ نه!.. آری دیگر خواب دیدم .نه!.. نه!.. نه..

سبور برگشت و من را نگاه‌کرد. پدرم از روی‌چرخ‌خم‌شدوگفت: لطیف، خوابی؟

من‌گفتم: نه!.. نه!..

پدرم‌گفت: خواب نیستی چرا دیگر داد می‌زنی؟ بیا بالا پهلوی خودم.

رفتم بالا. پدرم بازویش را زیر سرم‌گذاشت اما من‌خوابم‌نمی‌برد. دلم مالش می‌رفت. شکمم درست به تخته‌ی پشتم چسبیده بود. پدرم دید که خوابم نمی‌برد گفت: شب دیر کردی. من هم خسته بودم زود خوابیدم.

گفتم: دو تا سواری تصادف کرده بودند و ایستادم تماشا کنم دیر کردم.

بعدگفتم: پدر. شتر می‌تواند حرف‌بزند وبپرد...

پدرم‌گفت: نه‌که‌نمی‌تواند.

من‌گفتم: آری. شترکه پر ندارد...

پدرم‌گفت: پسر توچه‌ات است؟ هرصبح‌که از خواب بلند می‌شوی حرف شتررا می‌زنی.

من‌که‌فکر چیز دیگری را می‌کردم گفتم: پولدار بودن هم چیز خوبی‌است، پدر. مگر نه؟ آدم می‌تواند هرچه‌دلش‌خواست‌بخورد، هرچه دلش‌خواست داشته‌باشد. مگرنه، پدر؟

پدرم‌گفت: ناشکری نکن پسر. خدا خودش خوب می‌داند که کی راپولدارکند، کی‌رابی‌پول.

پدرم همیشه همین حرف را می‌زد .

هوا که روشن شد پدرم چسنک‌هایش را از زیر سرش برداشت به پایش‌کرد . بعد، ازچرخ دستی پایین‌آمدیم . پدرم گفت : دیروزنتوانستم سیب‌زمینی‌ها را آب‌کنم . نصف بیشترش روی دستم مانده .

من‌گفتم : می‌خواستی جنس‌دیگری بیاوری .

پدرم حرفی نزد . قفل چرخ را بازکرد و دو تاکیسه‌ی پردرآورد خالی‌کرد روی چرخ دستی . من هم ترازو و کیلوها را در آوردم چیدم . بعد، راه افتادیم .

پدرم‌گفت : می‌رویم‌آش بخوریم .

هروقت صبح پدرم می‌گفت «می‌رویم‌آش بخوریم» من می‌فهمیدم‌که شب شام نخورده است .

سپور پیاده‌رو را تا ته‌خیابان خط خطی کرده بود . ما می‌رفتیم بطرف پارك شهر . پیرمرد آش فروش مثل همیشه لب جو ، پشت به وسط خیابان ، نشسته بود و دیگ آش جلوش ، روی اجاق فتیله‌یی ، قل قل می‌کرد . سه تا مشتری زن و مرد دوره نشسته بودند و از کاسه‌های آلومینومی آششان را می‌خوردند . زن بلیت فروش بود . مثل زیور بلیت فروش چادر به سر داشت . چمبانمه زده بود و دسته‌ی بلیت‌ها را گذاشته بود وسط شکم و زانوهایش و چادر چرکش را کشیده بود روی زانوهایش .

پدرم با پیر مرد احوال پرسی کرد و نشستیم . دوتا آش کوچك با

نصفی نان خوردیم و پا شدیم . پدرم دوقران پول بمن داد و گفت: من می‌روم دوره بگردم . ظهر می‌آیی همینجا ناهار را باهم می‌خوریم .



اول کسی که دیدم پسرزیور بلیت فروش بود . جلو مردی را گرفته و مرتب می‌گفت : آقا یك دانه بلیت بخر . انشاءالله برنده می‌شوی . آقا ترا خدا بخر .

مرد زورکی از دست پسر زیور خلاص شد و دررفت. پسرزیور چند تا فحش زیر لبی داد و می‌خواست راه بیفتد که من صدایش زدم و گفتم : نتوانستی کلکقالب کنی !

پسر زیور گفت : اوقاتش تلخ بود ، انگار با زنش دعواش شده بود .

دوتایی راه افتادیم . پسرزیور دسته‌ی ده بیست‌تایی بلیت‌هایش را جلو مردم می‌گرفت و مرتب می‌گفت : آقا بلیت؟.. خانم بلیت ؟..

پسرزیور برای هر بلیتی که می‌فروخت یك‌قران از مادرش می‌گرفت. خرجی خودش را که در می‌آورد دیگر بلیت نمی‌فروخت ، می‌رفت دنبال بازی و گردش و دعوا و سینما . پولدارتر از همه‌ی ما بود . ظهرها عادتش بود که توی جوی آبی ، زیر پلی ، دراز بکشد و یکی دو ساعتی بخوابد . صبح آفتاب نزده بیدار می‌شد و از مادرش ده بیست‌تایی بلیت می‌گرفت وراه می‌افتاد که مشتری‌های صبح را از دست ندهد تا کارش را

ظهر نشده تمام کند . دلش نمی‌آمد بعد از ظهرش را هم با بلیت فروشی حرام‌کند .

تا خیابان نادری پسرزیور سه‌تا بلیت فروخت. آنجاکه‌رسیدیم‌گفت: من دیگر باید همینجاها بمانم .

مغازه‌ها تك وتوك باز بودند . مغازه‌ی اسباب بازی فروشی بسته بود . شترم هنوز کنار پیاده رو نیامده بود . دلم نیامد در را بزنم که نکند خواب صبحش را حرام کرده باشم . گذاشتم رفتم بالاتر و بالاتر . خیابان‌ها پر شاگرد مدرسه‌یی‌ها بود . توی هر ماشین سواری یکی دو بچه مدرسه‌یی کنار پدر و مادرهایشان نشسته بودند و به مدرسه می‌رفتند .

دراین وقت روز فقط می‌توانستم احمدحسین راپیداکنم تا ازدست تنهایی خلاص بشوم . باز از چند خیابان‌گذشتم تارسیدم به‌خیابان‌هایی‌که ذره‌یی دود و بوی کثافت درشان نبود . بچه‌ها و بزرگترها همه‌شان لباس‌های ترو تمیز داشتند . صورت‌ها همه شان برق برق می‌زدند . دخترها و زنها مثل‌گل‌های رنگارنگ می‌درخشیدند . مغازه‌ها و خانه‌ها زیر آفتاب مثل آینه به‌نظر می‌آمدند . من هروقت از این محله‌ها می‌گذشتم خیال می‌کردم توی سینما نشسته‌ام فیلم تماشا می‌کنم . هیچوقت نمی‌توانستم بفهمم‌که توی خانه‌های به‌این بلندی وتمیزی چه جوری غذا می‌خورند، چه‌جوری می‌خوابند ، چه‌جوری حرف می‌زنند ، چه جوری لباس می‌پوشند. تومی‌توانی پیش خود بفهمی‌که توی‌شکم مادرت‌چه‌جوری زندگی می‌کردی؟ مثلا می‌توانی جلو چشم‌هات‌خودت را توی شکم مادرت

ببینی که چه‌جوری غذا می‌خوردی؟ نه‌که‌نمی‌توانی. من‌هم مثل تو بودم. اصلانمی‌توانستم فکرش را بکنم.

جلو مغازه‌یی سه تا بچه کیف به‌دست ایستاده بودند چیزهای پشت شیشه را تماشا می‌کردند. من هم ایستادم پشت سرشان. عطر خوشایندی از موهای شانه زده‌شان می‌آمد. بی‌اختیار پشت گردن یکیشان را بو کردم. بچه‌ها به‌عقب نگاه‌کردند و من را برانداز‌کردند و با اخم و نفرت ازم فاصله‌گرفتند ورفتند. از دورشنیدم‌که یکیشان می‌گفت: چه بوی‌بدی ازش می‌آمد!

فقط فرصت کردم که عکس خودم را توی شیشه‌ی مغازه ببینم. موهای سرم چنان بلند وپریشان بودندکه‌گوش‌هایم را زیر گرفته بودند. انگارکلاه پرمویی به‌سرم‌گذاشته‌ام. پیراهن‌کرباسی‌ام رنگ‌چرک و تیره‌یی گرفته بود و از یقه‌ی دریده‌اش بدن سوخته‌ام دیده می‌شد. پاهام برهنه و چرک و پاشنه‌هام ترک خورده بودند. دلم می‌خواست مغز هرسه‌اعیان‌زاده را داغون‌کنم.

آیا تقصیر آن‌ها بودکه من زندگی این‌جوری داشتم؟

مردی از توی مغازه بیرون آمد و با اشاره‌ی دست، من‌را راند و گفت: برو بچه. صبح اول صبح هنوز دشت نکرده‌ایم چیزی به تو بدهیم.

من‌جنب‌نخوردم وچیزی هم نگفتم. مردباز من را بااشاره‌ی دست راند وگفت: د گم شو برو. عجب رویی‌دارد!

من‌جنب نخوردم وگفتم: من‌گدا نیستم.

مرد گفت : ببخشید آقا پسر ، پس چکاره‌اید ؟

من گفتم : کاره‌ای نیستم . دارم تماشا می‌کنم .

و راه افتادم . مرد داخل مغازه شد . تکه‌کاشی سفیدی ته‌آب جو برق می‌زد . دیگر معطل نکردم . تکه کاشی را برداشتم و باتمام قوت بازویم پراندم به‌طرف شیشه‌ی بزرگ مغازه . شیشه صدایی کرد و خرد شد . صدای شیشه انگار بارسنگینی را از روی‌دلم برداشت و آنوقت دوپاداشتم دو پای دیگر هم قرض‌کردم و حالا در نروکی در برو ! نمی‌دانم از چند خیابان رد شده بودم‌که به‌احمدحسین برخوردم و فهمیدم‌که دیگراز مغازه خیلی‌دور شده‌ام .

احمد حسین مثل همیشه جلو دبستان دخترانه‌این بر آن‌برمی‌رفت و از ماشین‌های سواری که دختر بچه‌ها را پیاده می‌کردند ، گدایی می‌کرد . هرصبح زودکار احمد حسین همین بود . من عاقبت‌هم نفهمیدم‌که احمد حسین پیش چه‌کسی زندگی می‌کند اما قاسم می‌گفت‌که احمدحسین فقط یك مادر بزرگ داردکه او هم گداست . احمد حسین خودش چیزی نمی‌گفت .

وقتی زنگ مدرسه زده شد وبچه‌ها به‌کلاس‌ها رفتندمارا‌اافتادیم . احمد حسین گفت : امروز دخل خوبی نکردم . همه می‌گویند پول خرد نداریم .

من گفتم : کجا می‌خواهیم برویم ؟

احمدحسین گفت : همین جوری راه می‌رویم دیگر .

من گفتم : همین‌جوری نمی‌شود . برویم قاسم راپیداکنیم‌یکی یك

لیوان دوغ بزنیم .

قاسم ته خیابان سی‌متری دوغ لیوانی یك قران می‌فروخت و ماهر وقت به دیدن او می‌رفتیم نفری یك لیوان دوغ مجانی می‌زدیم . پدر قاسم در خیابان حاج عبدالمحمود لباس کهنه خرید و فروش می‌کرد . پیراهن یکی پانزده هزار ، زیر شلواری دو تا بیست و پنج هزار ، کت و شلوار هفت هشت تومن . خیابان حاج عبدالمحمود با یك پیچ به محل کار قاسم می‌خورد . در و دیوار و زمین خیابان پراز چیزهای کهنه‌وقراضه بودکه صاحبانشان بالا سرشان ایستاده بودند و مشتری صدا می‌زدند . پدر قاسم دکان بسیار کوچکی داشت که شب‌ها هم با قاسم و زن خود سه نفری در همانجا می‌خوابیدند . خانه‌ی دیگری نداشتند . مادر قاسم صبح تاشام لباس‌های پاره و چرکی را که پدر قاسم از این و آن می‌خرید ، توی دکان یا توی جوی خیابان سی متری می‌شست و بعد وصله می‌کرد . خیابان حاج عبدالمحمودخاکی بود و جوی آب نداشت و هیچ ماشینی از آنجا نمی‌گذشت .

من و احمد حسین پس‌از یکی‌دوساعت پیاده روی رسیدیم به‌محل کارقاسم . قاسم درآنجا نبود . رفتیم به‌خیابان حاج عبدالمحمود. پدرقاسم گفت‌که قاسم مادرش را به مریضخانه برده . مادر قاسم همیشه یا پا درد داشت یادرد معده .



نزدیک‌های ظهر من و احمد حسین و پسر زیور درخیابان نادری، لب‌جو،کنارشتر نشسته بودیم وتخمه می‌شکستیم ودرباره‌ی‌قیمت شترحرف می‌زدیم . عاقبت قرارگذاشتیم که برویم توی مغازه و از فروشنده بپرسیم . فروشنده به‌خیال این‌که ماگداییم ، از در وارد نشده‌گفت: بروید بیرون . پول خرد نداریم .

من‌گفتم : پول نمی‌خواستیم آقا . شتر را چندمی‌دهید؟

و با دست به بیرون اشاره کردم . صاحب مغازه با تعجب‌گفت : شتر ؟!

احمد حسین و قاسم از پشت سر من گفتند : آری دیگر . چند می‌دهید ؟

صاحب مغازه‌گفت : بروید بیرون‌بابا . شتر فروشی‌نیست .

دماغ سوخته از مغازه بیرون‌آمدیم انگار اگرفروشی بود ، آنقدر پول نقد داشتیم که بدهیم و جلو شتر را بگیریم و ببریم . شتر محکم سر جابش ایستاده بود . ما خیال می‌کردیم می‌تواند هرسه ما را یکجا سوار کند و ذره‌یی به زحمت نیفتد . دست احمد حسین به‌سختی تا شکم شتر می‌رسید . پسر زیور هم می‌خواست دستش را امتحان کند که فروشنده بیرون آمد و گوش قاسم را گرفت وگفت : الاغ مگر نمی‌بینی نوشته‌اند دست نزنید ؟

و با دست تکه‌کاغذی را نشان دادکه برسینه‌ی شترسنجاق شده بود و چیزی رویش نوشته‌بودند ولی ما هیچکدام سردر نمی‌آوردیم . ازآنجا دور شدیم وبناکردیم به‌تخمه شکستن وقدم زدن. کمی بعدپسر زیبورگفت که‌خوابش می‌آید وجای خلوتی پیداکرد و رفت توی‌جوی‌آب ، زیربلی گرفت خوابید. من و احمدحسین گفتیم‌که برویم به‌پارك شهر. هوا گرم و خفه بود . چنان عرقی‌کرده بودیم که نگو . هیچ یکیمان‌حرفی نمی‌زد. من‌دلم می‌خواست الان پیش مادرم‌بودم . بدجوری غریبیم می‌آمد.

دم در پارك‌شهر احمدحسین دوهزار داد وساندویچ تخم مرغ‌خرید وگذاشت که یك‌گاز هم من بزنم . بعد رفتیم در جای همیشگی توی جوی آب تنی بکنیم . چند بچه‌ی دیگر هم بالاتر از ما آب تنی می‌کردند وبه‌سرو روی‌هم آب می‌پاشیدند . من و احمدحسین ساکت توی آب دراز کشیدیم وسر وبدنمان را شستیم وکاری به‌کارآنها نداشتیم. نگهبان پارك سر و صدا بطرف ما آمد وهمه‌مان پا به‌فرارگذاشتیم و رفتیم جلو آفتاب نشستیم روی شن‌ها . من واحمدحسین باشن‌شکل شتر درست می‌کردیم که صدای پدرم را بالای‌سرمان شنیدیم . احمدحسین‌گذاشت رفت . من وپدرم رفتیم‌به دکان جگرکی‌وناهارخوردیم . پدرم دیدکه من حرفی‌نمی‌زنم و فکرم گفت: لطیف،چی‌شده؟ حالت‌خوب‌نیست ؟

من‌گفتم : چیزی‌نیست .

آمدیم زیردرخت‌های پارك شهر درازکشیدیم‌که بخوابیم. پدرم که من‌هی ازاین پهلو به‌آن‌پهلو می‌شوم ونمی‌توانم بخوابم .گفت : لطیف دعواکردی ؟ کسی چیزی بهت‌گفته ؟آخر بمن بگو چی‌شده .

من اصلا حال حرف زدن نداشتم . خوشم می‌آمد که بدون حرف زدن غصه بخورم . دلم می‌خواست الان صدا و بوی مادرم را بشنوم و بغلش کنم و ببوسم . یك دفعه زدم زیر گریه و سرم را توی سینه‌ی پدرم پنهان کــردم . پدرم پا شد نشـت من را بغل کرد و گذاشت کـه تا دلم می‌خواهد گریه کنم . اما باز چیزی به پدرم نگفتم . فقط گفتم که دلم می‌خواست پیش مادرم بودم . بعد خواب من را گرفت و چشم که باز کردم دیدم پدرم بالای سر من نشـته و زانوهایش را بغل کرده و توی جماعت نگاه می‌کند . من پایش را گرفتم و تکان‌دادم و گفتم : پدر !

پدرم من را نگاه کرد ، دستش را به موهایم کشید و گفت : بیدار شدی جانم ؟

من سرم را تکان دادم که آری .

پدرم گفت : فردا برمی‌گردیم‌به‌شهرخودمان . می‌رویم پیش‌مادرت . اگر کاری شد همانجا می‌کنیم یك لقمه نان می‌خوریم . نشد هم که نشد . هر چه باشد بهتر از این است که ما در اینجا بی‌سر و یتیم بمانیم آن ها هم در آنجا .

توی راه ، از پارك تا گاراژ ، نمی‌دانستم که خوشحال باشم یا نه . دلم نمی‌آمد از شتر دور بیفتم . اگر می‌توانستم شتر را هم با خودم ببرم ، دیگر غصه‌یی نداشتم .

رفتیم بلیت مسافرت خریدیم باز توی خیابان ها راه افتادیم . پدرم می‌خواست چرخ دستیش را هر طوری شـده تـا عصر بفروشد . من دلم می‌خواست هرطوری شده یك دفعه‌ی دیگر شتررا سیر ببینم . قرارگذاشتیم

شب را بیاییم طرف‌هـای گاراژ بخوابیم . پدرم نمی‌خواست من را تنها بگذارد اما من گفتم که می‌خواهم بروم یك کمی بگردم دلم باز شود .



طرف‌های غروب بود . نمی‌دانم چند ساعتی به تماشای شتر ایستاده بودم که دیدم ماشین سواری روبازی از راه رسید و نزدیك‌های من و شتر ایستاد . یك مرد و یك دختر بچه‌ی تر و تمیز توی ماشین نشسته بودند . چشم دختر به شتر دوخته شده بود و ذوق زده می‌خندید . به دلم برات شد که می‌خواهند شتر را بخرند ببرند به خانه‌شان . دختر دست پدرش را گرفته از ماشین بیرون می‌کشید و می‌گفت : زودتر بابا . حالا یکی دیگر می‌آید می‌خرد .

پدر و دختر می‌خواستند داخل مغازه شوند که دیدند من جلوشان ایستاده‌ام و راه را بسته‌ام . نمی‌دانم چه حالی داشتم . می‌ترسیدم ؟ گریه‌ام می‌گرفت ؟ غصه‌ی چیزی را می‌خوردم ؟ نمی‌دانم چه حالی داشتم . همین قدر می‌دانم که جلو پدر و دختر را گرفته بودم و مرتب‌می‌گفتم : آقا، شتره فروشی نیست . صبح خودش به من گفت . باور کن فروشی نیست .

مرد من را محکم کنار زد و گفت : راه را چرا بسته‌یی بچه ؟ برو کنار .

و دوتایی داخل مغازه شدند . مرد شروع کرد با صاحب‌مغازه‌صحبت کردن . دختر مرتب برمی‌گشت وشتر را نگاه می‌کرد . چنان حال‌خوشی

داشت که آدم خیال می‌کرد توی زندگیش حتی یك ذره غصه نخورده . من انگار زبانم لال شده بود وپاهایم بی‌حرکت ، دم‌در ایستاده بودم‌و توی مغازه را می‌پاییدم . میمون‌ها ، بچه‌شترها ، خرس‌ها ، خرگوش‌ها و دیگران‌من را نگاه می‌کردند ومن‌خیال‌می‌کردم دلشان به‌حال من می‌سوزد.

پدر و دختر خواستند از مغازه بیرون بیایند . پدر یك سکه‌ی دو هزاری به‌طرف من درازکرد . من دست‌هایم را به‌پشتم گذاشتم‌و توی‌صورتش نگاه کردم . نمی‌دانم چه جوری نگاهش کرده بودم‌که دوهزاری را زود توی جیبش گذاشت و رد شد . آنوقت صاحب مغازه من را از دم در دور کرد . دونفر ازکارگران مغازه بیرون آمدند و رفتند به‌طرف شتر . دختر بچه رفته بود نشسته بود توی سواری وشتر را نگاه‌می‌کرد وباچشم وابرو قربان صدقه‌اش می‌رفت . کارگرها که شتر را از زمین بلند کردند ، من بی‌اختیار جلو دویدم وپای‌شتر راگرفتم و داد زدم شترمال من است . کجا می‌برید . من نمی‌گذارم .

یکی‌ازکارگرها گفت : بچه‌برو کنار . مگر دیوانه شده‌یی !

پدر دختر‌ازصاحب مغازه‌پرسید: گداست ؟

مردم به‌تماشا جمع‌شده‌بودند. من پای شتر را ول نمی‌کردم عاقبت کارگرها مجبور شدند شتر را به‌زمین بگذارند و من را به‌زوردورکنند . صدای دختر را از توی ماشین شنیدم که به‌پدرش می‌گفت : پاپا ، دیگر نگذار دست بهش بزنند .

پدر رفت نشست پشت فرمان. شتر راگذاشتند پشت‌سرپدر ودختر. ماشین‌خواست حرکت‌کندکه من‌خودم‌را‌خلاص‌کردم‌ودویدم بطرف‌ماشین.

دودستی ماشین را چسبیدم و فریاد زدم : شترمن راکجا می‌برید. من شترم را می‌خواهم .

فکر می‌کنم‌کسی صدایم را نشنید . انگار لال شده بودم و صدایی ازگلویم در نمی‌آمد وفقط خیال می‌کردم‌که فریاد می‌زنم . ماشین حرکت کرد وکسی من را ازپشت‌گرفت . دست‌هایم ازماشین‌کنده‌شده و به‌روافتادم روی‌اسفالت‌خیابان . سرم را بلندکردم وآخرین دفعه‌شترم رادیدم‌که‌گریه می‌کرد وزنگ‌گردنش را باعصبانیت به‌صدا درمی‌آورد .

صورتم افتاد روی خونی‌که از بینی‌ام برزمین‌ریخته بود. پاهایم را برزمین زدم و هق‌هق‌گریه کردم .

دلم می‌خواست مسلسل پشت‌شیشه مال من‌باشد .

تابستان ۱۳۴۷

کوراوغلو و کچل حمزه

درباره‌ی
حماسه‌ی کوراوغلو

داستان پهلوانی‌های کوراوغلو در آذربایجان و بسیاری از کشورهای جهان بسیار مشهور است . این داستانها از وقایع زمان شاه عباس و وضع اجتماعی این دوره سرچشمه می‌گیرد .

قرن ۱۷ میلادی، دوران شکفتگی آفرینش هنری عوام مخصوصاً شعر عاشقی (عاشیق شعری) در زبان آذری است . وقایع سیاسی اواسط قرن ۱۶ ، علاقه واشتیاق زیاد و زمینه‌ی آماده‌یی برای خلق آثار فولکلوریك در زبان آذری ایجاد کرد .

شاه عباس اول با انتقال پایتخت به اصفهان وجانشین

کردن تدریجی زبان فارسی به‌جای زبان آذری در دربار، و در افتادن با قزلباش و رنجاندن آنها و تراشیدن شاهسون به عنوان رقیبی برای قزلباش، دلبستگی عمیقی را که از زمان شاه اسماعیل (در شعر آذری متخلص به‌خطایی) میان آذربایجانیان و صفویه بود از میان برد، و حرمت زبان آذری را شکست و مبارزه‌یی پنهان و آشکار میان شاه عباس و آذریان ایجاد شد. این مبارزات به‌شورش‌ها و قیام‌هایی که در گوشه و کنار آذربایجان در می‌گرفت نیرو می‌داد. و لاجرم مالیاتها سنگین‌تر می‌شد و ظلم خوانین کمر مردم را می‌شکست ...

وقایع تازه، برای عاشق‌ها که ساز وسخن خودرا در بیان آرزوها و خواستهای مردم به‌خدمت می‌گمارند «ماده‌ی خام» تازه‌ای شد.

«عاشق» نوازنده وخواننده‌ی دوره‌گردی است که باساز خود در عروسی‌ها و مجالس جشن روستاییان و قهوه‌خانه‌ها همراه دف وسرنا می‌زند و می‌خواند و داستانهای عاشقانه و رزمی وفولکلوریک می‌سراید. عاشق‌ها شعروآهنگ تصنیفهای خودشان راهم خود درست می‌کنند.

علی‌جان موجی شاعر همین عصر شدت ناامیدی و اضطراب خود را چنین بیان می‌کند:

گئتمک گرك بیر ئوزگه دیاره بوملکدن
کیم گون به گون زیاده گلیر ماجراسی
«موجی» خدادن ایسته. بو بحر ایچره بیر نجات
گردابه دوشه کشتی نئلر ناخداسی ؟

ترجمه :

از این ملك باید به دیاری دیگر رخت سفر بست که غوغا وماجرا روز به روز افزون می‌شود . موجی، در این بحر از خدا نجات طلب کن . که اگر کشتی به گرداب افتد، از ناله‌ی ناخدا چه کاری برمی‌آید ؟

در دوران جنگهای خونین ایران و عثمانی به سال ۱۶۲۹ شورش همبسته‌ی فقیران شهری و دهقانان در طالش روی داد که شاه عباس و خانهای دست نشانده‌اش را سخت مضطرب کرد . شورشیان مال‌التجاره‌ی شاه عباس و خانها ، و مالیات جمع آوری شده و هرچه را که به نحوی مربوط به حکومت می‌شد به‌غارت بردند و میان فقیران تقسیم کردند . حاکم طالش ساری خان به‌کمك خوانین دیگر، شورش آن نواحی را سرکوب کرد .

در قاراباغ مردی به‌نام میخلی بابا دهقانان آذربایجانی و ارمنی راگرد خود جمع کرد و بمبارزه باخانخانی وخرافات مذهبی پرداخت . وی بایاران خود دریکایك روستاهامی‌گشت وتبلیغ می‌کرد و روستاییان به‌امید نجات از زیر بار سنگین

مالیاتها و ظلم خوانین و بمقصد دگرگون‌کردن وضع اجتماعی، به‌گرد او جمع می‌شدند.

نهضت میخلی بابا آهسته آهسته قوت گرفت و آشکار شد و در سراسر قاراباغ و ارمنستان و نواحی اطراف ریشه گسترد و تبلیغ نهانی او بناگاه بشورشی‌مسلحانه‌مبدل شد.

در جنوب غربی آذربایجان اوضاع درهم تر از این بود. قیام جلالی لر (جلالیان) سراسر این نواحی را فرا گرفته بود. طرف این‌قیام، که بیش ازسی‌سال دوام‌یافت، از یکسو سلاطین عثمانی بود و از یکسو شاه‌عباس ودرمجموع، خان‌ها و پاشاها و فئودال‌ها و حکام دست نشانده‌ی حکومت مرکزی بود.

درگیر ودار همین رویدادهای سیاسی و اجتماعی بود که آفرینش‌های هنری نیز گل کرد و به شکفتگی رسید و سیماهای حماسی آذربایجان از ساز و سوز عاشق‌ها برپایه‌ی قهرمانان واقعی و حوادث اجتماعی بنیان نهاده شد و نیز همچنان‌که همیشه ودرهمه‌جا معمول بوده است‌قهرمانان‌ادوار گذشته نیز باچهره‌های‌آشنای‌خود درجامه‌های نو بازگشتند و باقهرمانان زمان در آمیختند.

سیمای تابناك و رزمنده و انسانی **کوراوغلو** از اینچنین امتزاجی‌بودکه بموجود آمد.

داستان زندگی پرشور **توفارقانلی عاشق‌عباس** که

شاه عباس عروسش را از حجله می‌رباید و او تك و تنها برای رهاندن زنش پای پیاده به اصفهان می رود ، درحقیقت‌تمثیلی از مبارزه‌ی آشکار و نهان میان آذریان و شاه عباس است . شاه‌عباس قطب‌خان‌خانی عصر و نماینده‌ی قدرت ، و عاشق ، تمثیل خلق سازنده‌ای است که می‌خواهد به آزادگی زندگی کند .

ناگفته نماندکه سیمای شاه‌عباس درفولکلور آذربایجان به دوگونه‌ی مغایر تصویر می‌شود . یکی براینگونه که گفته شد ، و دیگری به گونه‌ی درویشی مهربان و گشاده دست که شبها به‌یاری گرسنگان و بیوه زنان ودردمندان‌می‌شتابد. درظاهر ، سیمای اخیر زاده‌ی تبلیغات شدید دستگاه‌حکومتی وپاره‌ای اقدامات منظاهرانه‌ی چشمگیر وعوام‌فریبانه است‌که نگذاشته مردم ظاهربین و قانع ، ماهیت دستگاه حاکمه را دریابند .

به هر حال ، پس از این مقدمه ، اکنون می‌پردازیم به‌نامدار **داستان کوراوغلو :**

داستان کور اوغلو و آنچه درآن بیان می‌شود تمثیل حماسی وزیبایی از مبارزات طولانی مردم با دشمنان داخلی وخارجی خویش، ازقیام جلالی‌لر و دیگر عصیانهای زمان . در دو کلمه : قیام‌کوراوغلو و دسته‌اش، قیام برضد فئودالیسم وشیوه‌ی اربابورعیتی است . درعصر اختراع اسلحه‌ی آتشین

در نقطه‌ای از آسیا، که با ورود اسلحه‌ی گرم به ایران پایان می یابد.

نهال قیام به‌وسیله‌ی مهتری سالخورده علی‌کیشی نام، کاشته می‌شود که پسری دارد موسوم به روشن (کوراوغلوی سالهای بعد) وخود، مهتر خان‌بزرگ وحشم داری است به نام حسن‌خان. وی بر سر اتفاقی بسیار جزئی که‌آن را توهینی سخت نسبت به خود تلقی می‌کند دستور می دهد چشمان‌علی کیشی را در آورند. علی‌کیشی با دوکره اسب که آن هارا ازجفت‌کردن مادیانی با اسبان افسانه‌یی‌دریایی به دست‌آورده بود، همراه پسرش روشن از قلمرو خان می‌گریزد و پس از عبور از سرزمین‌های بسیار سرانجام در چنلی بئل (کمره‌ی مه آلود) که‌کوهستانی است سنگلاخ و صعب‌العبور باراههای پیچا پیچ، مسکن می‌گزینند. روشن کره اسب‌هارا به دستور جادو مانند پدر خویش در تاریکی پرورش می‌دهد و در قوشابولاق(جفت‌چشمه)درشبی‌معین آب تنی‌می‌کندوبدین‌گونه هنر عاشقی در روح او دمیده می‌شود و . . . علی‌کیشی ازیك تکه سنگ‌آسمانی‌که درکوهستان افتاده است شمشیری برای پسر خود سفارش می دهد و بعد ازاینکه همه‌ی‌سفارش ها و وصایایش را می‌گذارد، می‌میرد.

روشن او را در همان قوشابولاق به خاك می‌کند و به تدریج آوازه‌ی هنرش از کوهستانها می‌گذرد و در روستاها

و شهرها به گوش می‌رسد . در این هنگام او به کور اوغلو (کور زاد) شهرت یافته است .

دوکره اسب ، همان اسبهای بادپای مشهور او می‌شوند ، به نام‌های قیر آت و دورآت .

کوراوغلو سر انجام موفق می‌شود حسن خان را به چنلی بل آورده به آخور ببندد و بدین‌ترتیب انتقام پدرش را بستاند . عاشق جنون ، اوایل کار به‌کوراوغلو می‌پیوندد به ـ تبلیغ افکار بلند و دموکرات‌کوراوغلو و چنلی‌بئل می‌پردازد و راهنمای شوریدگان و عاصیان به‌کوهستان می‌شود .

آنچه درداستان مطرح‌شده است به‌خوبی‌نشان‌می‌دهد که داستان کوراوغلو به‌راستی براساس وقایع‌اجتماعی‌وسیاسی زمان و مخصوصاً باالهام از قیام جلالی‌لر خلق شده است ، نام‌های شهرها وروستاها و رودخانه‌ها وکوهستانهاکه‌درداستان آمده ، هریك به نحوی مربوط به سرزمین و شورش جلالی‌لر است . بعلاوه بعضی از بندهای («قول» دراصل) داستان مثلا سفر توقات و سفر ارزنجان ، شباهت بسیاری دارد به‌حوادث و خاطراتی‌که درکتابهای تاریخ ضبط شده و در اینجا صورت هنری خاصی یافته‌است . ازطرف‌دیگر نامها والقاب‌آدم های داستان به‌نامهاوالقاب جلالی‌لر بسیار نزدیك است .

مورخ ارمنی مشهورتبریزلی آراکل (۱۶۷۰ـ۱۶۰۲) در کتاب مشهور خود **واغارشاپاد تاریخی** در صفحه‌ی ۸۶

جوانانی راکه به سرکردگی کوراوغلو نامی قیام کرده بودند چنین نام می‌برد: «کوراوغلو ... این همان کوراوغلو است که در حال حاضر عاشق‌ها ترانه‌های بی‌حد و حساب او را می‌خوانند... گیزیر اوغلو مصطفابگ که با هزار نفر دیگر قیام کرده بود . . . واین همان است که در داستان کوراوغلو دوست اوست و نامش زیاد برده می‌شود . اینها همگی جلالی‌لر بودند که برضد حکومت قیام کرده بودند . »

اما کوراوغلو تنها تمثیل قهرمانان و قیامیان عصر خود نیست. وی خصوصیتها و پهلوانی‌های بابکیان راهم که درقرن نهم به استیلای عرب سرخم نکردند ، در خود جمع دارد . ما به‌خوبی سیمای مبارز وعصیانگر **بابک و جاویدان** را هم که پیش‌از بابک به‌کوه زده بود در چهره‌ی مردانه‌ی کوراوغلو می‌شناسیم .

آنجاکه کوراوغلو، پهلوان **ایواز** را از پدرش می‌گیرد وباخود به چنلی بل می‌آورد و سردسته‌ی پهلوانان می‌کند ، ما به‌یاد جاویدان می‌افتیم که بابک را از مادرش گرفت و به کوهستان برد و اورا سردسته‌ی قیامیان کرد .

کوراوغلو پسر مردی است که چشمانش را حسن‌خان درآورده وجاویدان نیز مادری‌دارد که‌چشمانش‌رادرآورده‌اند. احتمال داردکه بابک ، مدتهای مدید برای فرار از چنگ

مأموران خلیفه به‌نام‌ها و القاب مختلف می‌زیسته و یا به‌چند نام میان خلق شهرت می‌داشته و بعدها نیز نامش با نام کوراوغلو درهم شده سرگذشت خود او باوی درآمیخته.

داستانهای دده‌قورقود که داستانهای فولکوریك وحماسی قدیمی‌تری هستند، در آفرینش داستان کوراوغلو بی‌تأثیر نیست. آوردن وجوه شباهت این دوفعلا ضرور نیست.

قیام کور اوغلو نه به‌خاطر غارت و چپاول محض است ونه‌به‌خاطر شهرت شخصی وجاه‌طلبی یا رسیدن به‌حکمرانی. او تنها به‌خاطر خلق وآزادی وپاس شرافت‌انسانی‌می‌جنگد، وافتخار می‌کند که پرورده‌ی‌کوهستانهای وطن خویش است. درجایی می‌گوید:

منی بینادان بسله‌دی
داغلارقوینوندا قوینوندا
تولك ترلانلار سسله‌دی
داغلار قوینوندا قوینوندا



دولاندا ایگیت یاشیما
یاغی‌چیخدی ساواشیما
دلیلر گلدی باشیما
داغلار قوینوندا قوینوندا



سفر ایله‌دیم هر یانا
دلولاری گتیردیم جانا
قیرآتیم گلدی جولانا
داغلار قوینوندا قوینوندا

ترجمه :

من از ابتدا در آغوش کوهستان پرورده شدم . شاهینها درآغوش کوهستان نامم را برزبان‌راندند .



چون قدم به‌دوران جوانی گذاشتم ، دشمن بمقابله‌ی من قد برافراشت . پهلوانان درآغوش کوهستان گردا گرد مرا فرا گرفتند .



به هر دیاری سفر کردم، دیوان را به‌تنگ‌آوردم . اسبم «قیرآت» درآغوش کوهستان به‌جولان‌درآمد .

کوراوغلو نیك می‌داند مبارزه‌ای که عدالت وخلق پشتیبانش باشند چه نیروبی‌دارد . او به‌هرطرف‌روی می‌آورد خود را غرق در محبت و احترام می‌بیند . همین است که در میدان جنگ بدو جرئت می‌بخشدکه با اطمینان خوانین و اربابان را ندا دهد :

قیرآتی گتیردیم جولانا
وارسا ایگیدلرین میدانا گلسین!
گورسون دلیلرین ایندی گوجونو ،
بویانسین اندامی آل قانا ، گلسین



کوراوغلو ایلمز یاغی‌یا، یادا ،
مردین اسگیک اولماز باشیندان قادا،
نعره‌لر چکرم من‌بو دونیادا
گوستررم محشری دوشمانا ، گلسین !

ترجمه :

پاشا : اسبم «قیرآت» را به جولان در آوردم ۰ اگر مرد میدانی داری گو پیش آید ؛ اینك ، بیاید و زور بازوی مردان بنگرد ، و اندامش از خون گلگون شود .



کوراوغلو برخصم و بیگانه سرخم نمی‌کند. مرد هرگز سر بی‌غوغا ندارد . نعره درجهان‌در می‌افکنم و برای‌دشمن‌محشری برپا می‌کنم . گو بیاید :



قدرت کوراوغلو همان قدرت توده‌های مردم است . قدرت‌لایزالی‌که منشأ همه‌ی قدرتهاست. بزرگترین‌خصوصیت

کور اوغلو ، تکیه دادن و ایمان داشتن بدین قدرت است . می‌گوید :

ایگیت اولان هئچ آیریلماز ائلیندن
ترلان اولان سونا وئرمز گؤلوندن ،
یاغی آمان چکیر جومرد الیندن ،
لش لشین اوستونه قالایان منم .

ترجمه :

جوانمرد هرگز از ملت خویش جدا نمی‌شود . شاهین ، امان نمی‌دهد تا از دریاچه‌ی او قوبی به غارت برند . خصم از دست جوانمردان فریاد امان برمی‌دارد . منم آن‌کس که نعش بر نعش می‌انبارد .



اوحتی برای یک لحظه فراموش نمی‌کند که برای چه می‌جنگد ، کیست و چرا مبارزه می‌کند . همیشه‌دراندیشه‌ی آزادی خلق خویش است که چون بردگان زیر فشار خانها ودستگاه حکومتیان پشت‌خم‌کرده‌اند . می‌گوید :

قول‌دئیه‌رلر، قولون‌بوینون بورارلار ،
قوللار قاباغیندا گئدن تیرمنم !

ترجمه :

آنکه برده خوانده شده لاجرم گردن‌خود را خم می‌کند.
من آن‌تیرم که پیشاپیش بردگان درحرکت‌است.



روابط اجتماعی چنلی‌بل روابطی عادلانه و به همگان است. آنچه از تاجران بزرگ و خانها به یغما برده می‌شود در اختیار همه قرار می‌گیرد. همه در بزم و رزم شرکت می‌کنند. کوراوغلو هیچ امتیازی بر دیگران ندارد جز این که همه اورا بسرکردگی پذیرفته‌اند، بدلیل آنکه بصداقت و انسانیتش ایمان دارند.

حتی کوراوغلو به موقع خود برای پهلوانانش عروسی نیز به راه می‌اندازد. زن‌های چنلی بل معمولا دختران در پرده‌ی خان‌هایند که از زبان عاشق‌ها وصف پهلوانی و زیبایی اندام پهلوانان را می‌شنوند و عاشق می‌شوند و آنگاه به پهلوانان پیغام می‌فرستند که بدنبالشان آیند. این زنان، خود، در پهلوانی و جنگجویی دست کمی از مردان خویش ندارند.

نگار که بدلخواه از زندگی شاهانه خود دست کشیده و به چنلی‌بل آمده، تنها همسر کوراوغلو نیست ـ که همرزم و همفکر او نیز هست. نگار زیبایی و اندیشمندی را با هم دارد. پهلوانان از او حرف می‌شنوند و حساب می‌برند، و او چون مادری مهربان از حال هیچ‌کس غافل نیست و طرف مشورت همگان است.

بندبند حماسه‌ی کوراوغلو از آزادگی و مبارزه و دوستی و انسانیت و برابری سخن می‌راند. دریغا که فرصت بازگویی

آن همه در این مختصر نیست . این راهم بگویم‌که داستان کوراوغلو ، درعین حال از بهترین و قویترین نمونه‌های نظم ونثر آذری است وتاکنون ۱۷ بند (قول) « درآذری » از آن جمع آوری شده و به‌چاپ رسیده که در آذربایجان،در تراز پرفروشترین کتابهایی است‌که به‌زبان آذری‌طبع شده است.

---

* این‌مقاله‌ای با نام **عاشیق شعری** که صمد بهرنگی با استفاده از «تاریخ مختصر ادبیات‌آذری» نوشته است . اصل مقاله درمجله‌ی **خوشه** ۱۶ مهرماه ۴۶(شماره‌ی۳۳)چاپ شده‌است .

کوراوغلو
و
کچل حمزه

چندسال پیش درآذربایجان پهلوان‌جوانمردی بود به‌نام‌کوراوغلو . کوراوغلو پیش از آنکه به پهلوانی معروف شود ، روشن نام داشت . پدر روشن را علی‌کیشی می‌گفتند . علی مهتر و ایلخی‌بان حسن‌خان بود . در تربیت اسب مثل و مانندی نداشت و بایك نگاه می‌فهمید که فلان اسب چگونه اسبی است .

حسن‌خان ازخان‌های بسیار ثروتمندوظالم‌بود . اومثل‌دیگرخان‌ها و امیران‌نوکر و قشون زیادی داشت و هرکاری دلش می‌خواست می‌کرد : آدم می‌کشت ، زمین مردم را غصب می‌کرد ، باج و خراج بیحساب از دهقانان وپیشه‌وران می‌گرفت، پهلوانان‌آزادیخواه را بەزندان می‌انداخت و شکنجه می‌داد . کسی از او دل خوشی نداشت . فقط تاجران بزرگ

و اعیان واشراف از خان راضی بودند ، آن‌ها به‌کمك هم مردم‌را غارت می‌کردند وبه کار وا می داشتند . مجلس عیش و عشرت برپا می‌کردند ، برای خودشان در جاهای خوش آب و هوا قصرهای زیباومجلل‌می‌ساختند و هرگز بفکر زندگی خلق نبودند . فقط موقعی به‌یاد مردم ودهقانان می‌افتادند که می خواستند مالیات هارا بالا ببرند .

خود حسن خان و دیگر خان‌ها هم نوکر و مطیع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن‌ها باج می‌گرفت و حمایتشان می‌کرد و اجازه می‌دادکه هر طوری دلشان‌می‌خواهدازمردم باج وخراج بگیرند اما فراموش نکنند که باید سهم او را هرسال زیادتر کنند .

خان بزرگ را **خودکار** می‌گفتند . خودکار ثروتمند ترین و با قدرت‌ترین خان‌ها بود . صدها و هزارها خان و امیر و سرکرده و جلاد وپهلوان‌نانخوردربار او بودندمثل‌سگ از او می‌ترسیدند و فرمانش رابدون چون و چرا ،کور کورانه اطاعت می‌کردند .

روزی به‌حسن‌خان خبررسیدکه حسن‌پاشا ، یکی از دوستانش، به دیدن او می‌آید . دستور داد مجلس عیش و عشرتی درست کنند و به پیشواز پاشا بروند .

حسن‌پاشاچندروزی درخانه حسن خان ماند و روزی‌که می‌خواست برودگفت : حسن خان ، شنیده‌ام که تو اسبهای خیلی‌خوبی داری!

حسن‌خان‌بادی درگلو انداخت وگفت : اسبهای مرا دراین‌دوروبر هیچ‌کس ندارد . اگر بخواهی یك جفت‌پیشکشت می‌کنم .

حسن‌پاشا گفت : چرا نخواهم .

حسن‌خان به ایلخی‌بانش امر کرد ایلخی را به چرا نبرد تا پاشا اسبهای دلخواهش را انتخاب کند.

علی‌کیشی، ایلخی بان پیر، می‌دانست‌که در ایلخی اسبهای خیلی خوبی وجود دارند اما هیچکدام به‌پای دو کره‌اسبی که پدرشان از اسبان دریایی بودند. نمی‌رسد. روزی ایلخی را به‌کنار دریا برده بود و خودش درگوشه‌ای درازکشیده بود. ناگهان دید دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیان ایلخی‌جفت شدند. علی‌کیشی آن دو مادیان را زیر نظر گرفت تا روزی که هرکدام کره‌ای زایید. علی کره ها را خیلی دوست می‌داشت و می‌گفت بهترین اسبهای دنیا خواهند شد. این بود که وقتی حسن خان‌گفت می‌خواهد برای مهمانش اسب‌پیشکش کند با خود گفت: چرا اسبهارا ازچرابازدارم؟درایلخی بهتراز این‌دوکره که‌اسب‌پیدانمیشود!

ایلخی را به چرا ول داد و دوکره اسب را پای قصر خان آورد:

حسن‌پاشا خندان خندان از قصر بیرون آمد تا اسبهایش‌راانتخاب کند. دید از اسب خبری نیست و پای قصر دو تا کره‌ی‌کوچك و لاغر ایستاده‌اند. گفت: حسن خان، اسبهای پیشکشی‌ات لابد همینها هستند، آره؟ من‌از این یابوها خیلی دارم. شنیده بودم که تو اسبهای خوبی داری. اسب خوبت‌که اینها باشند وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون بصورتش دوید. دنیاجلو چشمش‌سیاه شد. سر علی‌کیشی دادزد: مردکه، مگرنگفته بودم اسبهارا به چرا نبری!

علی‌کیشی گفت: خان به سلامت، خودت می‌دانی‌که من موی سرم

را در ایلخی توسفیدکرده‌ام و اسب شناس ماهری هستم. درایلخی تو بهتر ازاین دوتا، اسب وجود ندارد.

خان از این جسارت علی‌کیشی بیشتر غضبناك شدوامرکرد: جلاد، زود چشمهای این‌مرد گستاخ را درآر.

علی‌کیشی هرقدر ناله و التماس‌کردکه من‌تقصیری‌ندارم، به‌خرجش نرفت. جلاد زودی دوید وعلی‌راگرفت و چشمهایش را درآورد.

علی‌کیشی‌گفت: خان، حالاکه بزرگترین نعمت زندگی را ازمن گرفتی، این دوکره را به من بده.

خان‌که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: یابوهای مردنی‌ات را بردار وزود ازاینجاگم‌شو!

علی با دوکره اسب وپسرش روشن سر به‌کوه و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود، انتقام خودش و انتقام میلیون‌ها هموطنش. اما حالا تا رسیدن روز انتقام می‌بایست صبرکند.

او روزها و شبها باپسرش و دوکره اسب بیابانها وکوهها را زیرپا گذاشت، عاقبت بر سرکوهستان پرپیچ وخمی مسکن‌کرد. این کوهستان را چنلی‌بل‌می‌گفتند.

علی‌کیشی به‌کمك «روشن» در تربیت کره‌ها سخت کوشید چنانکه بعداز مدتی‌کره‌ها دواسب بادپای تنومندی شد ندکه چشم روزگار تاآن‌روز مثل ومانندشان را ندیده بود.

یکی‌از اسبها را **قیرآت** نامیدند ودیگری را **دورآت**.

قیرآت چنان‌تندرو بودکه راه سه‌ماهه را سه‌روزه می‌پیمود وچنان

نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشکری برابری می‌کرد و چنان با وفا و مهربان بودکه جز کوراوغلو به کسی سواری نمیداد مگر این که خود کوراوغلو جلواو رابدست کسی بسپارد . و اگر از کوراوغلو دور می‌افتاد گریه می‌کرد و شیهه می‌زد و دلش می‌خواست که کوراوغلو بیاید برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند . قیر آت زبان کوراوغلو راخوب می‌فهمید و افکارکوراوغلو را ازچشمها وحرکات دست و بدن او می‌فهمید .

البته دورآت هم دست‌کمی از قیرآت نداشت .

«روشن» ازنقشه‌ی پدرش خبر داشت واز جان و دل می‌کوشیدکه روز انتقام را هرچه بیشتر نزدیکتر کند .

وقتی علی‌کیشی می‌مرد ، خیالش تااندازه‌ای آسوده‌بود . زیرا تخم انتقامی‌که‌کاشته بود ، حالا سر ازخاك بیرون می‌آورد . او یقین داشت‌که « روشن » نقشه‌های او را عملی خواهدکرد و انتقام مردم را از خانها و خودکار خواهد گرفت .

« روشن » جنازه‌ی پدرش را در چنلی‌بل دفن‌کرد .

« روشن» درمدت‌کمی توانست نهصد ونودونه پهلوان ازجان‌گذشته درچنلی‌بل جمع کند و مبارزه‌ی سختی را با خانها و خان بزرگ شروع کند در طول همین مبارزه‌هاوجنگها بودکه به کوراوغلو معروف شد. یعنی کسی‌که پدرش‌کور بوده است .

بزودی‌چنلی‌بل پناهگاه ستمدیدگان وآزادیخواهانوانتقام‌جویان شد . پهلوانان چنلی‌بل اموال کاروانهای خانها و امیران و خودکار را

غارت می‌کردند و به‌مردم فقیر و بینوا می‌دادند. چنلی‌بل قلعه‌ی محکم مردانی بود که قانونشان این بود: آن کس که کار می‌کند حق زندگی دارد وآن‌کس‌که حاصل کار وزحمت دیگران را صاحب می‌شود و به‌عیش وعشرت می‌پردازد، باید نابود شود. اگر نان هست، همه باید بخورند و اگر نیست، همه بایدگرسنه بمانند و همه بایدبکوشندتانان به‌دست‌آید، اگر آسایش و خوشبختی هست، برای همه باید باشد و اگر نیست برای هیچکس نمی‌تواند باشد.

کوراوغلو و پهلوانانش در همه‌جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خانها و مفتخورها بودند. هیچ‌خانی ازترس‌چنلی‌بلی‌هاخواب راحت‌نداشت. خانهاهرچه‌تلاش می‌کردند که چنلی‌بلی‌ها را پراکنده‌کنند و کوراوغلو را بکشند، نمی‌توانستند. قشون خان بزرگ چندین بار به چنلی‌بل حمله کرد اما هربار درپیچ وخم‌کوهستان به‌دست‌مردان‌کوهستانی تارومار شد و جزشکست ورسوایی چیزی عایدخان نشد.

زنان‌چنلی‌بل‌هم دست‌کمی از مردانشان نداشتند. مثلا زن زیبای خودکوراوغلوکه نگار نام‌داشت، شیرزنی بودکه بارهالباس جنگ پوشیده وسوار براسب وشمشیر به‌دست به‌قلب‌قشون دشمن زده بود و از کشته پشته ساخته بود.

هر یك از پهلوانی‌ها و سفرهای جنگی کوراوغلو، خود داستان جداگانه‌ای است. داستانهای‌کوراوغلو دراصل به‌ترکی‌گفته می‌شودوهمراه شعرهای زیبا وپرمعنای بسیاری است‌که عاشق‌های‌آذربایجان‌آنها را باساز وآواز برای‌مردم نقل می‌کنند.

داستان
ربوده شدن قیرآت

قیام جنلی‌بلی‌ها رفته‌رفته چنان بالاگرفت‌که میدان برخان بزرگ تنگ شد و موقعی‌که دید نمی‌تواند از عهده‌ی کوراوغلو برآید ، ناچار به‌تمام خانها و امیران وسرکرده‌ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه‌نوشت وآنها راپیش‌خود خواند تامجلس مشورتی درست‌کند .

وقتی همه در مجلس حاضر شدند وهرکس درجای خود نشست‌خان بزرگ شروع به‌سخنرانی‌کرد :

«حاضران، چنان‌که خبردارید، مدتی است‌که مشتی‌دزد وآشوبگر درکوهستان جمع شده‌اند وآسایش و امنیت مملکت‌را برهم زده‌اند.رهبر این دزدان غارتگر مهترزاده‌ی بی‌سروپایی است به‌نام کوراوغلو که در آدمکشی‌ودزدی وچپاول مثل ومانند ندارد. هرجا و درهرگوشه‌ی مملکت هرکه‌دزدی، آدمکشی وماجراجویی وجود دارد ، داخل دسته او می‌شود. روز به‌روز دارو دسته‌ی‌کوراوغلو بزرگتر وخطرناکترمی‌شود. اگر ما دست

روی‌دست بگذاریم‌و بنشینیم ، روزی چشم بازخواهیم‌کرد وخواهیم دیدکه چنلی‌بلی‌ها همه‌ی سرزمینها و اموال ما را غصب کرده‌اند . آنوقت یا باید دست وپایمان را جمع‌کنیم وفرارکنیم یابرویم پیش این‌راهزنهای‌آشوبگر نوکری و خدمتکاری کنیم . تازه معلوم نیست که خداوند یك ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد ... خانها ، امیران ، سرکردگان ، پهلوانان بەشما هشدار می‌دهم : این‌دزدان آشوبگر به‌مادر و برادر خود نیز رحم نخواهندکرد .

خطر بزرگی‌که امنیت مملکت را تهدید می‌کند ، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم . اکنون تدبیر کار چیست ؟ چگونه می‌توانیم این‌دزد ما جراجو را سرجایش بنشانیم ؟ آیا اینهمه نجیب‌زاده واینهمه خان محترم و پهلوان و سرکرده‌ی بنام ازعهده‌ی یك مهتر زاده‌ی بی‌سروپا برنخواهند آمد؟.. »

خودکار نطقش را تمام‌کرد و برتخت جواهر نشانش نشست . اهل مجلس کف زدند و فریاد بر کشیدند : زنده باد خودکار ، ضامن امنیت ملك و ملت !.. مرگ برآشوب طلبان چنلی‌بل !..

صدای فریاداهل مجلس دیوارها را تکان می‌داد . خودکار باحرکت سر و دست جواب خانها و سرکرده ها را میداد . بعدکه صداها خوابید ، جر و بحث شروع شد . یکی گفت : اگر پول زیادی بدهیم ، کوراوغلو دست از راهزنی بر می‌دارد .

دیگری گفت : همان املاك دور و بر چنلی‌بل را به کوراوغلو بدهیم که هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر

مزاحم ما نشود .

دیگری گفت : کسی پیش کوراوغلو بفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست . پول وزمین هر چقدر می‌خواهد ، بدهیم و آشتی‌کنیم .

«حسن‌پاشا» نیز در این مجلس بود . او حاکم توقات بود. همان کسی بود که حسن‌خان به خاطر او چشمان علی‌کیشی را در آورده بود . حسن‌پاشا دست‌راست خان بزرگ بود . در مهمانی‌های خودکار همیشه سر سفره می‌نشست وهنگامی‌که خودکارکسالتی داشت، برسربالین او چمباتمه می‌زد و راست یا دروغ خود را غمگین نشان می‌داد . فوت و فن قشون کشی راهم می‌دانست . تك‌تك آدمهای قشون مثل سگ از او می‌ترسیدند ومثل‌گوسفند از بالادستهای خود اطاعت می‌کردند .

غرض ، حسن‌پاشا در مجلس‌خودکار بود و هنوز حرفی نزده بود . خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت‌گفت : هیچکدام از پیشنهادهای‌شما آشوب چنلی بل را علاج نمی‌کند . اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه‌می‌گوید .

خانها و امیران در دل به‌حسن‌پاشا فحش وناسزا گفتند.آخرخانها و امیران و بزرگان همیشه به جاه و مقام یکدیگر حسودی می‌کنند . آنها آرزو می‌کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند باآزادی و قدرت بیشتری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت‌کنند .

حسن پاشا بلند شد، تعظیم کرد وزمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت : خودکار بسلامت باد ، من سگ‌کی باشم‌که مقابل سایه‌ی خدا

لب از لب باز کنم اما اکنون که امر مبارك خودکار براین است که من کمتر از سگ هم حرفی بزنم ، ناچار اطاعت می‌کنم که گفته‌اند : « امر خودکار فرمان خداوند است . »

حسن‌پاشا تعظیم دیگری‌کرد وگفت : خودکار به سلامت باد ، من کوراوغلو را خوب می‌شناسم . او را با هیچ چیز نمی‌شود آرام کرد مگر با طناب دار . چشمان پدرگستاخش را من‌گفتم درآوردند ، اکنون نیز میل دارم کوراوغلو را با دستان خودم خفه کنم . تا این راهزن زنده است آب گوارا از گلوی ما پایین نخواهد رفت . باید به چنلی‌بل لشکر بکشیم . یك لشکر عظیم که گردش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند و اول و آخرش در شرق وغرب عالم باشد . البته باز امر ، امر مبارك خودکار است و ماسگان شماییم و جز واق واق چیزی برای گفتن نداریم .

حسن‌پاشا باز تعظیم‌کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و بر جای خود نشست .

مجلس ساکت‌بود . همه چشم به‌دهان‌خودکار دوخته بودند . عاقبت خودکارگفت : آفرین ، حسن‌پاشا ، آفرین برهوش و فراست تو . راستی که سگ با هوشی هستی .

حسن‌پاشا ازاین تعریف مثل سگهاکه‌جلوصاحبشان دم‌تکان‌می‌دهند تاشادی و رضایتشان را نشان دهند ، لبخند زد و خودراشاد و راضی‌نشان داد ، بعد خودکارگفت : ما جز لشکر کشی به چنلی‌بل چاره‌ای نداریم . لشکرکشی این دفعه بایدچنان باشدکه ازبزرگی آن‌لرزه برتخته‌سنگهای

چنلی‌بل بیفتد. حسن‌پاشا، از این ساعت تو اختیار تام داری که هر طوری صلاح دیدی سربازگیری کن و آماده‌ی حمله باش. تو فرمانده کل قشون خواهی‌بود. تدارک حمله‌را ببین و کار ماجراجویان کوهستان را تمام کن. اگر کوراوغلو را از پای در آوردی، ترا صدراعظم خودم می‌کنم.

خان بزرگ بعد روکرد به اهل‌مجلس و گفت. حاضران، بدانید و آگاه باشیدکه از این ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختیار تام دارد. هرکس ازفرمان اوسرپیچی کند، طناب دارمنتظراوست.

اهل مجلس ندانستند چه بگویند. دلهایشان از حسد و کینه پر شده بود.



حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیر دست خود شورای جنگی ترتیب می‌دادکه نقشه حمله به چنلی بل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن‌پاشا گفت: پاشا بسلامت، ما خاك پای خودکار و شما هستیم و می‌دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچکس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی‌کند اما این‌هم هست‌که‌تا وقتی‌کوراوغلو بر پشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی‌توانند

مویی از سر اوکم‌کنند. اگر می‌خواهیدکوراوغلو از میان بر داشته‌شود ، اول باید اسبش را از دستش در آوریم و الا جنگیدن با کوراوغلو نتیجه‌ای نخواهد داشت.

حرف مهتر مورتوز به نظر حسن‌پاشا عاقلانه آمد. گفت. مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو ببینم چطور می‌توانیم قیرآت را از چنگ کوراوغلو در آوریم؟

مهتر موتوز گفت: پاشا به‌سلامت ، قیرآت را که نمی‌شود باپول خرید ، یك‌نفر ازجان‌گذشته بایدکه به‌چنلی‌بل برود یاسرش رابه‌بادبدهد یاقیرآت را بدزدد وبیاورد.

حسن‌پاشا به‌اهل مجلس نگاه‌کرد. همه‌سرها به‌زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برنخاست ، ناگهان ازکفشکن مجلس پسرژنده‌پوش پابرهنه‌ی کچلی برپاخواست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت ونه‌مادر ونه‌خانه وزندگی. هیچ‌معلوم نبود ازکجا می‌خورد و کجا می‌خوابد. به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی‌دادندکه‌کفش مردم را می‌دزدد. سگ محل داشت ، اونداشت. حالا چطوری دراین شورای جنگی راه پیداکرده بود ، فقط خودش می‌دانست که ازقدیم‌گفته‌اند،کچلها هزارویك فن بلدند.

غرض، حمزه به‌وسط مجلس‌آمد و گفت: پاشا ، این کار ، کارمن است. اینجا دیگر پهلوانی وزور بازو به‌درد نمی‌خورد ، حقه باید زد. وحقه‌زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که‌آورده‌ام ، اگرهم نتوانستم وکوراوغلو مچم‌راگرفت، بازطوری‌نمی‌شود:

بگذار ازهراران کچل مملکت یک سر کم بشود .

حسن پاشا گفت : حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، ازمال دنیا بی نیازت می کنم .

حمزه گفت : پاشا ، مال دنیا به تنهایی بەدرد من نمی خورد.

پاشا گفت : ترا حمزه بیک می کنم . مقام بیکی به تو می دهم .

حمزه گفت : نه ، پاشا . این هم به تنهایی گرەازکارمن نمی گشاید .

حسن پاشا گفت : ترا پسر خودم می کنم .

حمزه گفت : نه ، قربانت اهل مجلس گردد ! من هیچکدام اینها را به تنهایی نمی خواهم و توهم که هرسه را یکجا بەمن نمی دهی . بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من ازهرسەی اینها قیمتی تر باشد و برای تو ارزانتر .

حسن پاشا گفت : بگو ببینم چه می خواهی ؟

حمزه گفت : پاشا ، من دخترت را می خواهم .

حسن پاشا بەشنیدن این سخن عصبانی شد ، مشت محکمی بردستەی تخت زد وفریادکشید: این احمق بی سروپا را بیرون کنید . یک بابای کچلی بیشتر نیست می خواهد داماد من بشود ...

اگر مهترمورتوز بەدادکچل نرسیده بود ، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می کردند . مهتر مورتوز جلوجلادان را گرفت وبەحسن پاشا گفت: قربانت گردم پاشا ، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کردەایدکه باید هرطوری شده کارکوراوغلو را تمام بکنیم ؟

حسن‌پاشا آرام شد و پیش‌خود حساب‌کرد دیدکه‌راهی‌ندارد جز این که بایدکچل حمزه را راضی‌کند. بنابراین به‌حمزه‌گفت: آخر آدم‌احمق، تودراین دختر چه‌دیده‌ای‌که او را بالاتر ازهمه‌چیز می‌دانی ؟

حمزه‌گفت : پاشا، خودت می‌دانی‌که‌کچلها‌همه‌فن‌حریف‌می‌شوند. من‌هم‌که‌خوب دیگر ، بالاخره حساب دخل وخرج‌خودم رامی‌کنم. می‌دانم که‌تونمی‌آیی این‌سه‌چیز را یکجا به‌من بدهی. یعنی‌هم مال‌وثروت بدهی، هم‌مرا حمزه‌بیک‌بکنی وهم پسر خودت. اما اگردخترت‌رابگیرم،می‌شوم دامادتو. وداماد آدم مثل پسرش است دیگر . بعدهم که مال و ثروت و مقام خودبه‌خود خواهدآمد .

تمام اهل مجلس برهوش وفراست حمزه آفرین‌گفتند. حسن‌پاشا به‌فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی‌آمد دختر را به‌کچل حمزه بدهد اما ازطرف دیگر فکر می‌کردکه اگر قیرآت به‌دست بیاید، کوراوغلو دربـ وداغون خواهد شد وآنوقت مقام صدر اعظمی به‌اوخواهدرسید. بنابراین گفت : حمزه، قبول‌دارم .

حمزه گفت : نه‌پاشا ، اینجوری نمی‌شود . زحمت بکش دو خط قولنامه بنویس و پایش را مهرکن بده من بگذارم به جیب بغلم ، بعد مهلت تعیین‌کن ، اگر تاآخر مهلت قیرآت راآوردم ، دختر را بده ، اگر نیاوردم بگوگردنم را بزنند .

حسن‌پاشا ناچار دو خط قولنامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین‌کرد . کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و

گفت : پاشا ، حالا اجازه بده من مرخص شوم .



اکنون ما حسن‌پاشا ودیگران را به‌حال خود می‌گذاریم‌که تدارک قشون‌کشی و حمله به‌چنلی‌بل را ببینند و می‌رویم‌دنبال‌کچل‌حمزه .

کچل‌چارقهایش را به‌پاکرد . «زنگال*»هایش را محکم پیچید ، مشتی‌نان توی دستمالش گذاشت و به‌کمرش بست و دگنکی به‌دست‌گرفت وراه افتاد . روز و شب راه رفت ، منزل‌بمنزل طی‌منازل کرد ، درسایه‌ی خار بوته‌ها مختصر استراحتی‌کرد ، و ازکوهها ودره‌ها بالا و پایین رفت تا یك‌روز عصر به‌پای‌کوهستان چنلی‌بل‌رسید .

کوراوغلو روی‌تخته‌سنگ بزرگی ایستاده بود، راههای کاروان رو را زیرنظرگرفته‌بودکه دید یك‌نفر رو بهچنلی‌بل گذاشته است و بعد چهار دست و پا ازکوه بالا می‌آید . کوراوغلو آنقدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به‌پای تخته سنگ و شروع‌کرد خود را ازتخته سنگ بالاکشیدن . کوراوغلو خود پایین‌آمد وجلوکچل حمزه را گرفت وگفت : تکان نخور ! بگو ببینم‌کیستی؟ ازکجا می‌آیی ، وبه‌کجا می‌روی ؟

حمزه ناگهان سربلندکرد ودید جوانی روبرویش ایستاده چنان و چنان‌که‌آدم جرئت نمی‌کند بصورتش نگاه‌کند . چشمانش پراز کینه و سبیلهایش مانند شاخهای پیچا پیچ قوچ ، آماده‌ی فرو رفتن ودریدن.

---

* زنگال : پاپیچ،نواری‌که به‌ساق پا می‌پیچند .

شمشیری به‌کمرداشت چنان وچنان‌که آدم به‌خودش می‌گفت : این‌شمشیر هرگز از ریختن خون خانها ودشمنان مردم سیر نخواهدشد . ببین‌چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می‌کند ! فولاد این شمشیر را گویا با کینه‌جوشانده‌اند! گویی شمشیر کوراوغلو همیشه به‌تو می‌گفت : « آه ای کینه ، توهم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی‌توانیم محبت خودرا به‌مردم ثابت‌کنیم مگراینکه به‌دشمنان مردم‌کینه بورزیم . توباریختن‌خون‌ظالم ، به‌ستمدیدگان محبت می‌نمایی.»

کچل حمزه بانگاه اول کوراوغلو را شناخت اما درحال حیله‌کرد وخود را به‌آن راه زد وگفت : دنبال کوراوغلو می‌گردم .

کوراوغلو پرسید : کوراوغلو را می‌خواهی‌چکارکنی؟

حمزه‌گفت : درد وبلات به‌جان من ! من‌ایلخی‌بان هستم . روز و شبم را در نوکری خانها و پاشاها هدر کرده‌ام . اینقدر ازآبگیرهای پر قورباغه‌آب‌خورده‌ام‌که لب ولوچه‌ام پر زگیل شده . کاشکی مادرم به‌جای من‌یك‌سگ سیاه می‌زایید ودیگرمراگرفتار اینهمه مصیبت نمی‌کرد. چون سرم‌کچل است، نمی‌توانم هیچ‌جا بندشوم ، هرقدرهم جان‌می‌کنم‌و برایشان کار می‌کنم ، تا می‌فهمند سرم کچل است بیرونم می‌کنند . دیگر از دست کچلی دنیای به‌این‌گل وگشادی برایم تنگ‌شده . دیگر نمی‌دانم چه‌خاکی به سرم بکنم . حالا آمده‌ام کوراوغلو را ببینم . قربان قدمهایش بروم ، شنیده‌ام خیلی‌گذشت وجوانمردی دارد ویك‌لقمه نان را ازهیچ‌کس مضایقه نمی‌کند . یابگذار پس‌مانده‌ی سفره‌اش‌رابخورم و در پس‌سنگی‌وسوراخی چندروزآخر عمرم راسرکنم ، یا اینکه سرم را از تنم جداکند که برای

همیشه ازدرد وغم‌آزاد شوم . این‌سر نا قابل‌که ارزشی‌ندارد، قربان‌قدمهای کوراوغلو بروم .

کچل‌حمزه حرفهایش را تمام کرد و های‌های شروع کرد به‌گریه کـردن و اشک ریختن . چنان گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت که کوراوغلو دلش به‌حال او سوخت وگفت : پاشو برویم ! کوراوغلو خود من هستم .

حمزه تا این‌حرف راشنید افتاد به‌پاهای کوراوغلو وگفت : قربان تو،کوراوغلو، مرا از در مران! بمن رحم‌کن !

کوراوغلوحمزه را از زمین بلندکرد وگفت: بلندشو،آخر تومردی! مردکه نباید به‌خاطر یك لقمه‌نان به‌پای‌کسی بیفتد .

کچل حمزه بلند شد . کوراوغلوگفت : خوب، بگوببینم چه‌کاری ازدستت برمی‌آید ؟

حمزه گفت : من به قربانت ، کوراوغلو ، خودم می‌دانم که تو نمی‌توانی مرا بااین سرکچلم کباییز وشرابدار بکنی . همینقدر که یك اسبی دست من بدهی برایت پرورش بدهم ، راضی‌ام . پدرم وپدر بزرگم هم اینکاره بودماند .

کور اوغلو دست‌کچل حمزه راگرفت وباخودآورد پیش‌یاران .

یاران گفتند : کوراوغلو ، این را دیگر از کجا پیدا کردی ؟ بهتر است هرچه می‌خواهد بدهیم برود پی‌کارش . خوب نیست درچنلی‌بل بماند .

کوراوغلوگفت : مگر فراموش‌کرده‌ایدکه ما بمخاطرهمین‌آدمها،

همین بیچاره‌ها می‌جنگیم؟ اصلا ما درچنلی‌بل جمع شده‌ایم که چه‌چیز را نشان بدهیم؟ این‌را می‌خواهم بمن بگویید.

دلی‌حسن، یکی ازیاران گفت: کوراوغلو، راستی‌که انسان‌واقعی توهستی. کینه‌ی تمام نشدنی‌درکنار محبت تمام نشدنی‌درجان و دل‌تو جا گرفته‌است. وقتی‌کسی را محتاج‌محبت می‌بینی حاضری ازهمه‌چیزت‌دست برداری، و وقتی‌هم بادشمن روبرومی‌شوی ازهمه‌چیزت‌دست‌برمی‌داری تا باتمام قوه‌ات به‌دشمن‌کینه‌ورزی وخونش را بریزی...

زنان چنلی‌بل ازگوشه وکنار آمده بودند وبه‌گفتگوگوش‌می‌دادند. نگارخانم، زن‌کوراوغلو، مردان وزنان راکنار زد وخود راوسط‌انداخت و رو به‌دلی‌حسن‌گفت: تو راست می‌گویی دلی حسن، اما این دفعه مثل اینکه‌کوراوغلو محبت بیخودی می‌کند. ازکجا معلوم‌که این‌آدم جاسوس وخبرچین حسن‌پاشا نباشد؟

کسی چیزی نگفت. کوراوغلوکه دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: این بیچاره اگرسراپاآتش هم باشد، نمی‌تواندحتی‌زیرپای خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاریم در چنلی‌بل بماند یك لقمه‌نان بخورد وچندروز آخرعمرش را بی‌دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلی ماند. شکمش را سیر می‌کرد و دنبال کارهایی می‌رفت که یاران به‌او می‌گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب انجام می‌داد که به زودی احترام همه را بدست‌آورد. چنلی‌بل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلا در آنجاکسی ثروتی نداشت. هرچه بود مال همه بود. همه کار می‌کردند، همه

می‌جنگیدند ، همه می‌خوردند و بموقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می‌کردند .

کوراوغلو وقتی زرنگی کچل‌حمزه را دید، مراقبت یابوی‌مردنی را باو داد . این یابو بس که کار کرده بود و بار کشیده بود ، دیگر پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود .

کچل حمزه شروع‌کرد بمراقبت و تیمار یابو، چه جور هم ! صبح و عصر تیمارش می‌کرد و باجان و دل در خدمت یابو می‌کوشید . گاهی هم از جو و علوفه‌ی اسبهای دیگر می‌دزدید و می‌ریخت جلو یابو . یابومی‌خورد و می‌خورد و تیمار می‌دید و روز به روز آب زیر پوستش می‌دوید ، چنان‌که در مدت‌کمی حسابی چاق شد و آماده‌ی کار کردن .

روزی کور اوغلو برای سرکشی به طویله آمد . یابو را که دید ، اول نشناخت ، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند . گفت : حمزه ، من هیچ نمی‌دانستم تو اینقدر خوب‌می توانی تیمار اسبها را بکنی ،

حمزه گفت : قربانت بروم کوراوغلو . من‌چشم بازکرده‌ام و خودم را اینکاره دیده‌ام و پدرم و پدر بزرگم هم اینکاره بوده‌اند ...

کوراوغلو گفت : نمی‌دانم چطور شده‌که امسال دور آت کمی لاغر و نزار شده . بهتر است آن را به دست تو بسپارم . حمزه ، باید چنان مراقبش باشی‌که هرچه زودتر بپای قیرآت برسد .

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد . امروز دورآت را به دست او می‌سپارند ، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهدشد .

یاران کوراوغلو ، از زن و مرد ، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود . اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا بازکرده بود که کوراوغلو کوچکترین شکی به‌او نداشت .

دورآت و قیرآت دو تایی دریك طویله نگهداری می‌شدند . پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه ، بعلاوه زنجیر محکمی به‌گردن هر کدام بودکه زنجیرهم به‌دیواره‌ی طویله میخکوب شده بود . هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسبها برود و اگر هم به نحوی می‌رفت هیچ طوری نمی‌توانست اسبها را باز کند و در ببرد . کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می‌داشت .

کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد . حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید ، کچل حمزه جو و علوفه‌اش راکم‌کرد . اسب باز شروع کرد به لاغر شدن . کوراوغلو ازحمزه پرسید : آخر ، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به‌روز ناتوان‌تر می‌شود ؟ نکند خوب مراقبش نیستی ؟

کچل‌حمزه‌گفت :من آنچه از دستم بر می‌آید مضایقه نمی‌کنم . اما خیال می‌کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد . آخر کوراوغلو . این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می‌گذرد . ازپا و گردن هم‌زنجیرشده . حتماً علت ناتوانیش همین‌است .

کوراوغلوکلید بخوی دورآت را درآورد داد به‌حمزه که اسب را گاهگاهی‌بیرون بیاورد تاهوای‌آزاد به‌تنش بخورد .

باز یاران اعتراض کردندکه آدم نباید بهرکس و ناکسی اطمینان کند . اگرکچل‌حمزه دورآت‌را بردارد فرارکند چکارمی‌شودکرد؟

کور اوغلو باز زنان و مردان را ساکت‌کرد وگفت : هیچ نترسید، طوری نمی‌شود .

کچل حمزه چند روزه دورآت راچنان‌کرد که اصلا‌نشانی‌ازناتوانی ولاغری در اسب نماند .

روزها پشت سر هم می‌گذشت و حمزه می‌ترسید که نتواند بموقع قیرآت‌را به‌حسن پاشا برساند. مهلت‌نیز داشت تمام می‌شد . بعد از مدتها فکر وخیال وشك ونگرانی عاقبت شبی به‌خودش‌گفت : من اگریك‌سال و دوسال‌هم اینجا بمانم کوراوغلو هرگز کلید قیرآت رابمن نخواهد داد . بعلاوه درتوقات کسی نیست‌که بین قیرآت و دورآت فرق بگذارد . بهتر است همین امشب دورآت را ببرم بدهم به‌حسن‌پاشا بگویم‌که قیرآت‌همین است . بعدهم دخترپاشا را بگیرم و چندروزی عیش‌ونوش بکنم وغم دنیا رافراموش‌کنم . تاکی باید پس‌مانده‌ی سفره‌ی هرکس وناکس را بخورم و ازهمه‌جا رانده‌شوم ؟ دخترپاشاکه زنم شد ، دیگرکسی نمی‌تواندبمن‌چپ نگاه‌کند، دیگرکسی جرئت نمی‌کند بمن‌کچل حمزه بگوید.من‌می‌شوم حمزه بیگ ! می‌شوم داماد پاشا . داماد پاشا هم که هرکاری دلش خواست می‌تواند بکند . آنوقت تلافی تمام شبهایی را که گرسنه مانده‌ام و توی خاکروبه‌ها خوابیده‌ام ، در خواهم آورد . برای خودم دریبلاقها قصرهای باشکوهی خواهم داشت ، کنیز و کلفت بی‌حساب خواهم داشت ، میلیون میلیون پول خرج خواهم‌کرد،شرابهای‌گران‌قیمت‌خواهم‌خورد،جوجه‌کباب

وگوشت بوقلمون ونیهو خواهم‌خورد ولباسهای پرزرو زیورخواهم پوشید، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر ودربان وچه وچه خواهم داشت!.. آخ،خدایا !.. دارم از زیادی‌خوشی دیوانه می‌شوم !..

کچل حمزه این‌فکرهارا می‌کرد وآماده‌ی‌رفتن می‌شد. دورآت را زین‌کرد وسوارشد، وراه‌افتاد ومثل باد ازچنلی‌بل‌دورشد.

صبح دلی‌مهتر آمد به‌اسبها سربزند، دیدنه‌دورآت سرجایش‌است ونه‌کچل‌حمزه. فهمیدکه‌کار ازکارگذشته. باخشم وفریادبالای‌سرکوراوغلو آمد و بیدارش‌کرد وگفت: بلند شوکه دیگر وقت خواب نیست. کچل حمزه دورآت‌را دربرده !..

در چنلی‌بل ولوله افتاد. یاران از زن ومردشروع‌کردند بسرزنش کوراوغلوکه.

ـ مگر به‌تو نگفتیم‌که به هرکس و ناکسی نمی‌شود اعتبار کرد؟ فرق نمی‌کندکه اسب پهلوان راببرند یا زنش را. هر دو ناموس اوست. تاکنون از ترس‌ما پرنده نمی‌توانست در آسمان چنلی‌بل پر بزند. نام کوراوغلو، چنلی‌بل ویاران‌که می‌آمد خانها و پاشاها وخان بزرگ چون بیدبرخودمی‌لرزیدند اماّاکنون ببین‌کارما به‌کجا کشیده‌که یك بابای کچل بی‌نام ونشان‌آمده ازاینجا اسب می‌دزدد ومی‌برد. همین امروز و فرداست که‌خبر بهمه‌جابرسد و ازهرطرف دشمنان روبسوی ما بیاورند. کوراوغلو، تو به دست خودچنان کاری کردی که اگر همه‌ی عالم دست به یکی می‌شد، نمی‌توانست بکند، حالا بگو ببینم دورآت را از کجا پیدا خواهی کرد؟

کوراوغلو گفت: دورآت نیست اما قیرآت کمر جاش هست. سوارش می‌شوم و می‌روم دورآت را پیدا می‌کنم. کمتر سرزنشم بکنید.

نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنشت نکنیم؟ تو قانون چنلی بل راشکسته‌ای. مگر تو خودت بمانگفته‌ای که اسیر احساس رحم و محبت بیجای خود نشویم؟ مگر تو خودت نگفته‌ای که گاهی یك محبت نابجا هزار و یك خیانت و گرفتاری بدنبال می‌آورد؟ تو بارحم و شفقت نابجایت پای خبرچینان وخیانتکاران را به چنلی بل باز کرده‌ای.

تو ازکجامی‌دانی که آن خبرچین ازکجاآمده بودودورآت رابه کجا برده که می‌گویی دنبالش خواهی رفت واسب را پیدا خواهی کرد؟ دورآت رفت واکنون باید منتظر حمله‌ی دشمنان شد... دیوار پولادین چنلی بل ترك برداشته این کار دشمنان ماراخوشحال وجری خواهد کرد...

کوراوغلو سخت غضب‌ناك بود اما چون می‌دانست که خود او گناهکار است هیچ صدایش در نمی‌آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سبیلهایش را می‌جوید و پیچ و تاب می‌خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد: ایواز، به من شراب بده!

ایواز پهلوان شراب آورد. کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت‌سرهم سر کشید. بعد روکرد به دلی مهتر و نعره زد: اسب را زین‌کن!

قیرآت‌را زین‌کردند وپیش‌آوردند. انگارکوراوغلو لال و بی‌زبان شده بود. لب از لب برنمی‌داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که‌آدم خیال می‌کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراوغلو را بر

پشت‌خود دید ، شدت غضب او را نیز دریافت . در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشمها پنهان کرد . آنگاه کوراوغلو نعره‌ای زد ، چنان نعره‌ای که هرگاه میدان جنگ می‌بود ، قشون زهره‌ترك می‌شد و اسلحه از دستش برزمین می‌افتاد . قیرآت در جواب نعره‌ی کوراوغلو روی‌دو پا بلندشد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه‌ای‌کشیدکه سنگها از بلندی‌ها لرزید وافتاد و برگردان صدایش‌از صد نقطه‌ی کوهستان در چنلی‌بل بپیچید ، انگاری صد و یك اسب با هم شیهه می‌زدند . آنگاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند . لحظه‌ای بعد یاران چنلی‌بل از بالای تخته سنگ نگهبانی ، در دل دشت لکه‌ی سفیدی را دیدندکه به سرعت دور می‌شد و خط سفیدی دنبال خود می‌کشید .



کچل حمزه ازترس جان در هیچ‌جایی توقف نکرد . اسب‌می‌راند و می‌رفت . گاهی هم پشت سرش نگاه می‌کرد و براسب هی می‌زد . سر راه‌کم مانده بود به چهل آسیاب‌ها برسد که باز پشت سرش نگاه‌کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می‌شود انگاری زمین خاك می‌شود و پخش می‌شود . کمی که دقت کرد دید کوراوغلوست‌که برپشت قیرآت می‌راند و هیچ پستی و بلندی نمی‌شناسد و چون باد می‌آید چنان

و چنان‌که اگر برزمین بیفتد هزار تکه می‌شود .

آب‌دهان کچل‌حمزه خشك شد ، زبان در دهانش بیحرکت ماند و حس‌کرد که خیلی وقت پیش مرده است و توی قبر گذاشته‌اند . دیگر کاری نتوانست بکند جز این‌که هرچه تندتر خودرا به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به نیر دم در بست و باعجله آسیابان را صدازد ،آهای آسیابان ، زود بیا بیرون بدبخت ! اجلت رسیده دم‌در...

آسیابان فوری‌بیرون آمد اما نا نداشت روی‌دوپا بایستد . با نگرانی و ترس پرسید : چی شده برادر ؟ از جان من پیر مرد چه می‌خواهی ؟

حمزه‌گفت : من هیچ‌چیز نمی‌خواهم . نگاه‌کن ، آنکه‌داردمی‌آید کوراوغلوست . از چنلی‌بل می‌آید . ایلخی‌اش دچارگری شده . هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسبهارا ازبین نبرده . آخرسر حکیمها وکیمیاگرها گفته‌اندکه مغز آسیابان دوای این درد است . حالا کوراوغلو دنبال مغز آسیابان می‌گردد که اسبهایش خوب شوند و الا بدون اسب‌که نمی‌توانند باخانها و پاشاها بجنگند . من را حسن‌پاشا فرستاده آسیابانهارا خبر کنم‌که به موقع جانشان رادربیرند . مگر نشنیده‌ای‌که حسن‌پاشا می‌خواهد به چنلی‌بل قشون بکشد ؟

آسیابان نا نداشت حرف بزند . عاقبت‌گفت : چرا ، شنیده‌ام اما حالا می‌گویی چه خاکی به سرکنم ؟ هفت هشت سر نانخور دارم . کجا می‌توانم فرارکنم ؟

کچل‌حمزه‌گفت : زودباش لخت‌شو لباسهای مرا بپوش برو زیر ناو

قایم شو . من کوراوغلو را یك جوری دست به سر می‌کنم . اگر هم نتوانستم دست به‌سر کنم بگذار مرا بکشد ، تو زن و بچه‌داری ، هیچ دلم نمی‌آید که هشت تا نانخور یتیم و بی‌سرپرست بمانند . من آدم بی‌کس و کاری هستم ، از زندگی هم سیر شده‌ام .

آسیابان در حال لباسهایش را در آورد و لباسهای کچل راپوشید و رفت زیر ناو آسیاب قایم شد . کچل‌حمزه هم فوری لباسهای آسیابان را پوشید و یکدفعه خودش‌را انداخت توی کپه‌ی آرد و سر صورتش را سفید کرد .

ناگهان‌کوراوغلو چون اجل‌بر در آسیاب رسید و نعره زد : آهای آسیابان ، زود بیا بیرون !

کچل‌حمزه با لباس آسیابانی بیرون آمد و گفت : با من بودید ؟ درخدمتگزاری حاضرم .

کوراوغلوگفت : اسب سواری‌که همین حالا پیش از من‌اینجاآمد چطور شد؟

کچل حمزه‌گفت: رفته زیر ناو قایم شده . نمی‌دانم چه‌کاری کرده که تاشما را دید رنگش زردشد و رفت تپید زیرناو . به من هم گفت که جایش رابه‌کسی نگویم .

کوراوغلو جست‌زد از اسب پیاده‌شد وگفت:تو جلو اسب مرابگیر، خودم می‌دانم چه به‌روزگارش بیاورم .

آنگاه جلو قیرآت را به‌دست حمزه سپرد وتورفت ، بعد خم شد و گفت : د بیا بیرون، حمزه !

آسیابان خود را دورتر کشید وگفت: چرا بیایم بیرون ؟ من از آن مغزهایی‌که گری ایلخی تو را خوب‌کند ندارم . بهتر است همینجا بمیرم وبیرون نیایم .

کوراوغلوگفت : ول کن احمق ؟ گری کدام بود؟ مغزکدام بود ؟ می‌گویم بیا بیرون ، مرا عصبانی نکن !

آسیابان باز خود را دورتر کشید . کوراوغلو هم توپید تا بالاخره پای آسیابان راگرفت وبیرون‌کشید اما وقتی چشمش به او افتاد ، دید که کچل کجا بود ، این یك آدم دیگری است . آنوقت فهمید که کچل بد جوری کلاه سرش گذاشته است . فوری از جاجست وبیرون دوید. در بیرون چه دید ؟ دیدکه‌کچل حمزه برپشت قیرآت نشسته وآماده‌ی‌حرکت است . آنوقتهایی که حمزه تیمار دور آت را می‌کرد ، مختصر آشنایی هم باقیرآت به هم زده بود ، بعلاوه چون خودکوراوغلوجلو او را به‌دست حمزه سپرده بود ، این بود که حمزه توانسته بود باکمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود . کوراوغلو دیگر زمین و زمان را نمی‌شناخت . غضب چشمانش را کور کرده بود . خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکرکردکه اگرقیرآت قدم ازقدم بردارد دیگر پرنده هم نمی‌تواند به‌گرد پایش برسد وآنوقت کار بدتر از بد می‌شود . بنابراین‌کمی آرام شد و به حمزه گفت : آهای ، حمزه ، تند آمده‌ام قیرآت عرق کرده . آنجوری سوار می‌شوی آخر اسب مریض می‌شود . بیا پایین کمی راه ببر عرقش خشك شود .

حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله‌ای ندارم. یواش یواش می‌روم، عرقش خود به‌خود خشك می‌شود .

حمزه این را گفت و اسب را به حرکت در آورد . کوراوغلو دید حمزه خیلی ناشیانه اسب می‌راند ، جلو را چنان می‌کشد که کم می‌ماند دهنه لبهای اسب را پاره کند . کوراوغلو تاب نیاورد و گفت : آخر نمك بحرام، نانکور ، چرا جلو چشم من حیوان را اذیت می‌کنی ؟ مگر نمی‌دانی من قیرآت را از دو دیده بیشتر دوست دارم ؟ حق نان‌و‌نمکی را که به تو دادم ، خوب کف دستم گذاشتی .

حمزه گفت : کوراوغلو ، تو پهلوانی . اسم و رسم داری . به‌مردی و گذشت مشهور شده‌ای . یك ماه کمتر پس مانده‌ی سفره‌ات را خورده‌ام دیگر چرا به رخم می‌کشی ؟ از تو خوب نیست . تازه ، یك اسب چه ارزشی دارد که اینهمه التماس می‌کنی !

کوراوغلو گفت : حمزه‌ی حقه‌باز ، خودت‌را به‌آن راه نزن . تو خودت می‌دانی‌که قیرآت یعنی چه . حالا اگر خانها و پاشاها بشنوند که قیرآت‌ترا بردماند ، هیچ می‌دانی چقدر خوشحالی خواهندکرد ؟

حمزه گفت : کور اوغلو ، من دیگر باید بروم . این حرفها به‌درد من نمی‌خورد .

خواست حرکت کند که کوراوغلو گفت : آهای حمزه ، گوش کن ببین چه می‌گویم . من می‌دانم که تو خودت قیرآت را نگاه نخواهی داشت . راستش‌را بگو ببینم کی ترا به چنلی‌بل فرستاده بود ؟

حمزه گفت : کوراوغلو ، بدان و آگاه باش ، هر چه در چنلی‌بل

به تو گفتم راست بود . این سر کچل دنیای به این گل و گشادی را برمن تنگ کرده‌است . هرجا رفته‌ام‌مثل‌سگ مرا رانده‌اند . کسی رغبت نکرده به صورت من نگاه‌کند . اکنون قیرآت را می‌برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفیدی ببینم و انتقام خودم را از سرنوشت بگیرم .

کوراوغلو گفت : تو خودت به‌این فکر افتادی یا حسن‌پاشا این‌راه را پیش پایت گذاشته ؟

حمزه گفت : حسن‌پاشا .

کوراوغلو فکری‌کرد وگفت : تو خیال‌می‌کنی چه‌کسانی‌ترا به‌این روز سیاه انداخته‌اند ؟

حمزه گفت : من‌چه می‌دانم . لابدسرنوشت من اینجوری بوده... شاید هم خدا ... من چه می‌دانم . من فقط می‌خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگیرم .

کوراوغلو گفت : حمزه، توهم‌مثل‌میلیونها هموطن دیگرما به‌دست آدمهایی‌مثل حسن‌پاشا به روز سیاه نشسته‌یی . تو به جای اینکه با آنها بجنگی، کمکشان می‌کنی . تو به‌چنلی‌بل ، به میلیونها هموطنت خیانت می‌کنی . قیرآت را بیار برگردیم به‌چنلی‌بل . توباید جزویاران چنلی‌بل باشی وباحسن‌پاشا بجنگی . تو از این راه می‌توانی انتقام بگیری‌وهمراه میلیونها هموطن دیگر بەروز سفید برسی .

کچل‌حمزه‌گفت:کوراوغلو ، من راه خودم را انتخاب‌کرده‌ام. هیچ علاقه‌ای هم به هموطنانم ندارم . هرکس در فکر آسایش خودش است . من‌رفتم .

کوراوغلو گفت: خیانتکار، اسب را بده هرچه پول می‌خواهی، ثروت می‌خواهی ازمن بگیر.

کچل خندید وگفت: کوراوغلو، تو خودت‌که دنیا دیده‌یی مگر تونمی‌دانی‌که‌کچلها را خود خداهم نمی‌تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم، آنوقت تو مرا سالم می‌گذاری که هر چقدر پول می‌خواهم، بدهی؟ جان کوراوغلو، نمی‌توانم معامله‌کنم. دیگر ولم‌کن‌بروم. راه درازی درپیش دارم. من‌می‌روم به‌توقات. تواگر راستی کوراوغلوهستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به‌نوایی‌برسم. دیگر ازمن دست بردار.

کوراوغلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر است ازهشتادهزارسرکرده وهشتادهزارفوج‌سفیدموی وهشتاد هزار خزانه و پول. بالاتر است از هشتاد هزار ایلخی و هشتاد هزار اسب وهشتادهزارگاونر.

حمزه‌گفت: کوراوغلو، مطمئن باش من‌قیرآت را بامال دنیا عوض نخواهم‌کرد. با حسن پاشا شرط کرده‌ام که دخترکوچکش دونا خانم را به‌من بدهد. من دیگر رفتم توهم خودت می‌دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا به‌توقات. من‌هم‌آنجا هستم، قول می‌دهم‌که‌کمکت‌کنم. خداحافظ.

کوراوغلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خائن، اما بدان‌که‌کوراوغلو نیستم اگر سرت را چون‌کونه‌ی خیار از تن جدا نکنم. به‌حسن‌پاشا هم پیام مرا برسان و بگوکه: زبانش را از پس

گردنش در نیاورم کوراوغلو نیستم ، خاك خانه‌اش را مزارش نکنم نامردم. قیرآت را درخون خانها جولان ندهم ، ناکسم .

حمزه گفت : این را خودت می‌دانی و حسن‌پاشا ، به من‌مربوط نیست .

حمزه این را گفت و به‌اسب هی‌زد و در یك لحظه از چشم ناپیدا شد. کوراوغلو تنها بر درآسیاب افتاد ونعره زد .بعد نشست و ساز را بر سینه‌فشرد وحسرت‌آمیز ساز زد وعاشقانه‌وکینه‌توزانه آوازخواند .

حالا چگونه می‌توانست به‌چنلی‌بل برگردد و به‌صورت یاران‌نگاه کند ؟ اگر نگار ، دلی‌حسن ، دلی‌مهتر ، ایواز ، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان بپرسند که قیرآت را چکارکردی ، جوابی‌داردکه بدهد ؟

کچل‌حمزه چنان‌داغی برسینه‌اش‌گذاشته بودکه انگاری هیچ آب سردی آن را تسکین نخواهد داد . آسیاب سوت وکور بود و او . چه تنهایی آزار دهنده‌ای !

ساز را بسویی انداخت و به‌رو افتاد و زمین را چنگ زد .

شب در رسید . آسیابان خیلی وقت‌بودکه‌فرارکرده‌بود و رفته‌بود . کوراوغلویك وقت چشم بازکرد دید آفتاب تازه در آمده است . سخت گرسنه بود. دورآت نیزخیلی وقت بود که جو نخورده بود ، در این موقع مردی با دوگاو بار بر پشت از راه رسید . از کور اوغلوپرسید : رفیق، آسیابان کجاست ؟

کوراوغلو گفت : آسیابان نیست . فعلا من اینجا هستم .

مرد باورش‌نشد .کوراوغلو دیگر مجال حرف‌نداد و فوری جوال‌ها

را ازپشت گاوها برداشت و انداخت تو .

دوتا جوال جو بود ، آنها را ریخت‌جلو دورآت . دو جوال گندم که آنهارا ریخت به آسیاب که‌آردکند . مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضبناك کوراوغلو او را سرجایش نشاند و زبانش را لال کرد . تا آفتاب پهن بشود ، کوراوغلوخمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود . بعد یکی ازگاوها را سر برید و کباب کردو نشست به‌خوردن . سیر که‌شد به مردگفت : عمو ، مرا ببخش‌که تندی کردم . چقدر پول‌باید به‌تو بدهم ؟ بیا جلو، ازمن نترس .

مرد زبانش بند آمده بود . کوراوغلو قیمت گاو وگندم‌وجوراچند برابر حساب کرد وبه‌او داد بعد سوار دورآت شدو راه افتاد به‌طرف چنلی بل .



یاران‌از زن و مرد خیلی‌نگران‌کوراوغلو بودند . چشم‌به‌راه‌دوخته بودندکه‌کوراوغلوکی برمی‌گردد . ناگهان کوراوغلورا دیدندکه می‌آید : از جلو دورآت گرفته ، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابانهاسفید . همان دقیقه‌فهمیدندکه حمزه درچهل‌آسیابها سر کوراوغلو کلاه‌گذاشته . همه سرشان را پایین انداختند . نه سلامی‌ونه‌هیچ کلامی . کسی حال و احوالش را هم نپرسید .

کوراوغلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله‌ی خوبی کرده‌ای، کوراوغلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته‌ای، مبارک باد.

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر بر می‌گشت یاران این چنین سرد با او روبرو نشده بودند. زنان از او رو برمی‌گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی‌دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه برسینه‌اش سنگینی می‌کرد و دلش را می‌آزرد. کوراوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را برسینه فشرد و آواز غمناکی خواند که:

آخر شما چرا اینقدر ملول و گرفته‌اید؟ چرا مرا به یك لبخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی‌کنید؟ ثروت دنیا مانند چرك کف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی‌خواهد. مرا به یك لبخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می‌کند شما دیگر اینهمه خودتان را نگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دلشان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد. بعضی‌ها هم شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کوراوغلو یك پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بل ول معطلیم. بهتر است هرکس برود پی کار خودش.

این سخن به کوراوغلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی یك بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم اینهمه

درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند بـه سرزنش و بدخلقی . کوراوغلو دیگر نتوانست خوداری‌کند و ناگهان به درشتی گفت : من کسی را به زور نگه نداشته‌ام . هرکس دلش بخواهد می‌تواند برود . اسب مال خودم بود ، حالا از دستش دادم که دادم . به کسی مربوط نیست .

این‌سخن یاران را از جادر برد . درچنلی‌بل ولوله افتاد . ازگوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده‌ی حرکت شدند . دلی حسن ، تانری‌تانیماز ، دیل‌بیلمز ، قورخو قانمازکه از سرکردگان بنام‌کوراوغلو بودند و چند سرکرده‌ی دیگر ، به صورت نگارخانم نگاه‌کردند . نگار خانم درمیان یاران احترام زیادی داشت . او علاوه‌برزیبایی و پهلوانیش ، سخت کاردان و باهوش بود . یاران همه از او حرف شنوی داشتند .

نگارخانم وقتی دید اختلاف‌درمیان پهلوانان‌افتادونزدیک‌است‌که کار به جدایی بکشد ، برپاخاست . همه آنهایی‌که‌آماده‌ی‌حرکت بودند . دوبارمسرجایشان‌نشستند . دمیرچی‌اوغلو ، ایواز ، دلی‌مهدی ، چوپورسفر و دیگران نشستند . نگار رو به همه‌ی آنها کرد و گفت : مگر یادتان رفته برای چه به چنلی‌بل آمده‌اید ؟ مااین اردوگاه‌را به بهای خون خودمان برپا کرده‌ایم و تا وقتی که حتی یک‌نفر ستمدیده در این مملکت وجود داشته باشد ، دست ازمبارزه برنخواهیم داشت . تا وقتی‌که زندگی خواهر و برادرانه‌ی چنلی‌بل در تمام مملکت و برای همه‌ی مردم ممکن نشود ، ماحق نداریم از هم جدا شویم . کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش می‌تواند برود . ما تا جان در بدن داریم شمشیر را برزمین

نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه‌ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای در آورده باشیم ...

نگار خانم حرفش را تمام‌کرد و آمد وسط همه‌ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند.

قهر نگار دریك چنین موقعی دل کوراوغلو را پاك از غصه‌پر کرد. ساز رابرداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع‌کرد به‌گلایه‌کردن از نگار که:

ای نگارزیباروی‌من ، تودیگر ازکی‌یادگرفتی‌که دل‌مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضبناك نگاهم می‌کنی؟ توکه هیچوقت قهر کردن بلد نبودی!

نگار حرفی‌نزد . حتی‌سرش را هم‌بلند نکردکه‌به‌صورت‌کوراوغلو نگاه کند . کوراوغلو چنان شد که‌کم مانده بودگریه‌کند . دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع‌کرد به گلایه و تمنا و خواهش‌که:

آخر چرا روی از من برمی‌گردانی، نگار؟ دوکلمه بگومن‌بفهمم که گناهم چیست.

نگار چپ‌چپ‌نگاهش‌کرد و به‌درشتی‌گفت: یعنی‌توکارت به‌آنجا رسیده که می‌گویی هرکس دلش خواست می‌تواند برود پی کارش؟ قدر زر زرگر بداند. توکه از حالا شروع کرده‌ای به خودستایی ، پس چه‌جوری‌می‌خواهی به داده‌مردم برسی و آنهارا به‌قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هرکس مثل تو کارش بالا بگیرد ، هیچوقت قدر و قیمت مردم را

نمی‌داند . ما اینجا جمع نشده‌ایم که هر کس هر کاری دلش خواست بکند . عاشق چشم و ابروی تو هم نشده‌ایم که هرچه گفتی قبول کنیم . ما به هوای شجاعت و آزاد فکری تو به چنلی‌بل آمده‌ایم و سرکردگی تو را قبول کرده‌ایم . ما همه در اینجا کار می‌کنیم و می‌جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می‌کنیم و همه حق داریم حرفهایمان را بزنیم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم . اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند ، البته باید از او رو برگرداند . حالا این کس هرکه می خواهد باشد . من، محبوب خانم ،کوراوغلو ، دمیرچی‌اوغلو ، کورجی‌ممدیا آنکس که تازه به‌اینجا آمده وهیچگونه نام و شهرتی ندارد .

روایت می‌کنندکه کوراوغلو دیگر یك کلام حرف نزد . چنان از اشتباه خود شرمنده بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه‌ای روی سبزه‌ها بەرو افتاد . سه شبانروز تمام تشنه و گرسنه بیحرکت خوابید .

ازاین طرف یاران هم ازکرده‌ی خود پشیمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بدکردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراوغلو ، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشانتر کردیم و دلش را شکستیم .

هرچەدوروبر کوراوغلو رفت و آمدکردند بیدار نشد.عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند . دمیرچی‌اوغلو گفت : نگار ، حالا دیگر تو باید دست به‌کار شوی . غیر از تو کس دیگری نمی‌تواند دل کوراوغلو را بەدست‌آورد.

نگارگفت : باشد . حالا بگذارید بخوابد . وقتی‌می‌خواهد بیدار

بشود ، همه‌تان پراکنده می‌شوید ، آنوقت ایواز او را پیش من می‌آورد ، من می‌دانم چه جوری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم .

یاران هرکس رفت به‌منزلگاه خودش . حالا بشنواز کوراوغلو . روز سوم خواب دیدکه در توقات سوار برقیرآت ، پیش حسن‌پاشا ایستاده و نعره می‌زند و مرد میدان می‌طلبد . ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و چنان‌که انگاری تمام غمهای عالم را توی‌دلش جمع‌کرده‌اند و با دوکلمه حرف مانند ابر بهاری گریه‌سر خواهد داد . دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت . ساز را برسینه فشرد و آوازی غمناك و شورانگیز سردادکه :

ایواز ، از چه رو چنین پریشانی ؟ سرم را می‌خواهی ؟ جانم را می‌خواهی ؟ هرچه می‌خواهی ، بگو ! چنین‌گرفته و غمگین ننشین‌که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم برچنلی‌بل بنشیند .

ایوازگفت : بلند شو ، کوراوغلو . بلند شو برویم . همه منتظر تو هستند .

کوراوغلو ساز را برزمین گذاشت و گفت : ایواز ، مگرممکن است بار دیگرمردان و زنان‌چنلی‌بل‌منتظرمن باشند؟ من آنهارا چنان رنجانده‌ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهدکرد .

ایوازگفت : کوراوغلو ، این چه حرفی است‌می‌زنی ؟ توسرکرده‌ی ما هستی

کوراوغلو گفت : تا قیرآت را بر نگردانده‌ام ، نمی‌توانم پیش

یاران بروم .

ایواز گفت : در این صورت دیگر معطل چه هستی ؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو.

کوراوغلو پا شد . یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به گوشش رسید ، چنان سوزناك و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پر زدن باز می‌داشت . کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت ، ناگهان نگار را دید که ساز برسینه بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سرداده و کوراوغلو را دعوت می‌کند .

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت . وقتی به بالای بلندی رسید و قدم در چمنزار گذاشت ، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه‌ای از تمام یاران چنلی بل از زن و مرد برپاست . سفره‌ها را پهن کرده‌اند ، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد ، دورادور نشسته‌اند اما کسی نه حرفی می‌زند و نه دست به غذایی می‌برد. همه منتظر کوراوغلو بودند .

کوراوغلو وارد مجلس شد . آنوقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر یك به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس در آمد و ساقیگری کرد . همه خوردند و نوشیدند و کیف همه کوك شد و رنجش و گلایه از یادها رفت . کوراوغلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آنها گفت : پهلوانان هرکدام از گوشه‌ای گفتند که: من همین حالا می‌روم قیرآت را برمی‌گردانم و سرحسن پاشا را بر سر نیزه پیشکش می‌آورم .

کوراوغلو همه را ساکت کرد و گفت : بهتر است خودم دنبال اسب

بروم . فیرآت چشم به راه من است . آنوقت کوراوغلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید ، تیغ آبدار برکمر بست ، سپروعمودودیگرلوازم جنگی باخود برداشت وپوستین از روپوشید وساز برشانه تك وتنها، باپای پیاده ، راه توقات را در پیش گرفت . شب و روز راه رفت ورفت، سرش بالین ندید وچشمش خواب ، تا رسید به شهر توقات . هوا داشت تاریك می‌شد . کوراوغلودرخانه‌ی پیرزنی را زد. پیرزن در را بازکرد. کوراوغلو مشتی پول به‌پیرزن دادکه برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه‌اش بخوابد .

شب‌که شام راخوردند و سفره‌را جمع‌کردند ، پیرزن‌نگاهی به‌ساز کوراوغلو انداخت وگفت : عاشق ، حالا سازت را بردار یك کمی بخوان گوش کنیم .

کوراوغلو گفت : ننه‌جان ، حالا دیگر وقت‌خواب است. فرداصبح برایت می‌خوانم .

پیرزن‌گفت : فردا من به‌عروسی «حمزه‌بک» خواهم‌رفت. می‌خواهی حالا بخوان نمی‌خواهی هم‌نخوان .

کوراوغلو گفت : حمزه‌بک‌کیست، ننه‌جان !

پیرزن گفت : حمزه‌بک داماد حسن‌پاشاست . . . جوان نترس و شجاعی است . می‌گویند یك‌کوراوغلویی نمی‌دانم چه چیزی هست... تو می‌شناسی‌اش ؟

کوراوغلو گفت: اسمش را شنیده‌ام . خوب ؟

پیرزن گفت : حمزه رفته اسب اوراگرفته آورده . حسن‌پاشا او را

«یکی» داده و بعلاوه دخترش «دوناخانم» را . فردا عروسیشان است من‌هم خدمت دخترها وعروس را خواهم‌کرد . باید صبح‌زود پاشوم بروم.

کوراوغلوگفت : ننه‌جان ، تو می‌دانی اسب کوراوغلورا کجا نگه می‌دارند ؟

پیرزن گفت : در طویله‌ی حسن‌پاشا .اما می‌گویند اسب دیوانه‌ای است.کسی را پهلویش راه نمی‌دهد. تمام‌مهترهای حسن‌پاشارازخمی‌کرده. حالادیگرجووعلوفه‌اش را ازسوراخ پشت بام‌طویله می‌ریزند .

کوراوغلو آنچه یادگرفتنی بود یادگرفت وعاقبت‌گفت : ننه‌جان ، من‌خسته‌ام . بهتراست بخوابم .

پیرزن‌گفت :گوش‌کن ببین‌چه می‌گویم. بهتراست‌توهم‌صبح به‌عروسی بیایی سازی بزنی وآوازی بخوانی پول مولی‌گیر بیاوری . شوخی نیست ، عروسی دختر پاشاست !

خلاصه ، شب را خوابیدند . صبح‌کوراوغلو پاشد و مثل روز پیش لباس پوشیدومشتی پول به‌پیرزن داد وگفت : اگر شب‌آمدم ، این‌پولها را خرج خورد وخوراك می‌کنی، اگرهم نیامدم مال‌تو .



کوراوغلوآمد وآمد تا رسید بقصر حسن‌پاشا . درآنجا چه دید ؟ دید جشنی راه انداخته‌اندکه چشم روزگار نظیرش را ندیده . اهل مجلس

ناشنیدند عاشق غریبه‌ای آمده شاد شدند و کوراوغلو را کشان کشان بمجلس عروسی بردند.

حسن پاشا نگاهی بقد و بالای کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قدبلند و شانه‌پهن، گردنش مثل گردن گاو نر وسبیلهایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشقهایی که دیده ندارد. پرسید:

ـ عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کوراوغلو را می‌شناسی؟

کوراوغلو گفت: خیلی هم خوب می‌شناسم. بلایی بسر من آورده که تا دنیا دنیاست فراموشم نمی‌شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کوراوغلو گفت: پاشا بسلامت، کوراوغلو یك اسب لعنتی دیوانه‌ای دارد. اسمش راقیرآت می‌گویند.

یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کوراوغلو گفت:

ـ خوب، می‌گفتی.

ـ بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه است. روزی از روزها داشتم می‌رفتم، همین سازهم روی شانه‌ام بود. یکدفعه عده‌ای روی سرم ریختند و چشمهایم را بستند و مرا باخود بردند. حالا کجا رفتیم و چطوری رفتیم، اینش را دیگر نمی‌دانم. چشمهایم راکه بازکردند دیدم سرکوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم روبرویم ایستاده. نگوکه اینجا

چنلی‌بل است و آن جوان گردن‌کلفت‌هم خودکوراوغلوست . حالا چرا مرا آنجا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد . نگوکه باز این اسب دیوانگیش گل‌کرده . هرقدر دوا و درمان داده‌اند سودی‌نکرده. نمی‌گذارد هیچکس سوارش شود . هرکس هم جرئت می‌کند و نزدیکش می‌شود با لگد و دندان تکه‌پاره‌اش می‌کند . کوراوغلو یك دوست‌حکیم‌وکیمیاگری داشت، می‌روند و پیدایش می‌کنند . حکیم گور به‌گور شده هم می‌گوید اسب‌داجن‌زده . باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود . آنوقتها کوراوغلو خودش ساز وآواز بلد نبود . این‌بودکه دنبال عاشقی می‌گشتندکه من بیچاره‌راگیر آوردند.

غرض ، سرتان را درد نیاورم . مرا هل‌دادند و انداختندجلواسب. حالا در آن سه‌شبانه روز چه‌ها برسرم آمد خدا می‌داند . راستی پدرم در آمد .

حسن‌پاشا هولکی پرسید: اسبچی؟ حالش جاآمد ؟

کوراوغلوگفت : حسابی‌هم‌جاآمد. ازهمان روزکوراوغلوشروع‌کرد سازوآواز یادبگیرد. می‌گویند حالاهم‌ده پانزده‌روز یك‌بار باز اسب به‌سرش می‌زند . آنوقت کوراوغلو سازش‌را برمی‌دارد وآواز می‌خواندواسب‌حالش سرجا می‌آید .

باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند ، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش‌کرد . گفت : عاشق ، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم .

کوراوغلوگفت: چه‌بخوانم ؟

حسن‌پاشا گفت : توکه قیرآت را دیده‌ای ، بگو ببینم قد و بالایش چطور است ، نشانیهایش چیست .

کوراوغلو گفت: پاشا بسلامت : لعنتی اسب خوبی است افسوس‌که گاهی دیوانگیش گل می‌کند .

بعد ساز را بسینه فشرد وخواند :

پاشا نشانیهای قیرآت را از من می‌خواهی،قیرآت‌اسبی‌است یالش ازابریشم . گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم‌نمی‌شود. ازکره‌اسب میان باریکتر است و ازگرگ‌گرسنه پرخوارتر . درشب سیاهم راهش را می‌یابد . درمیدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی‌کند . اسب‌کوراوغلو مثل خودش دیوانه‌باید .

حسن‌پاشا گفت : قیرآتی‌که اینهمه تعریفش‌کردی‌حالادرطویله‌ی‌من است . بگوببینم کوراوغلو دلاورتراست یامن‌که اسبش‌را ربوده‌ام؟

کوراوغلو گفت : اگر راستی اسبش را ربوده باشی‌که دلاوری . اما مرد دلاور نشانیهای زیادی‌دارد. گوش‌کن ببین‌این‌نشانیهارا هم داری:

ـ نشانیهای مرد دلاور را بشنو : دلاور یکتنه بر قشون خصم می‌زند و هنگامی‌که نعره می‌زند و وارد میدان می‌شود دشمن چاره‌ای‌جز فرار ندارد .

دلاورکسی است‌که سرتسلیم فرود نمی‌آرد ودرپیش‌مرگ نیزاز یار و یاور خود رو برنمی‌گرداند . دشمن لاف مردی و دلاوری می‌زند ، اما دلاور شجاعی باید تاگوسفند را ازچنگال گرگ برهاند .

حسن پاشا گفت : عاشق ، این نشانیها راکه‌گفتی دارم. خودت‌هم خواهی دید . حالا بلند شو برویم پیش قیرآت ببین می‌توانی علاجش بکنی یا نه .

کوراوغلو ازشنیدن این حرف به‌وجدآمد اماشادیش رابروزنداد . گفت : باشد، برویم . اما شرط من‌اینست‌که من‌می‌نشینم‌بیرون‌طویله‌وسازم را می‌زنم ، شماهم از لای درنگاهی به‌اسب بکنید . اگردیدید سازوآواز من تأثیری‌کرد ، حرفی ندارم می‌روم تو وباز ساز می‌زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آنوقت‌گردنم را هم‌بزنید حاضر نیستم وارد طویله بشوم . آخرمن می‌دانم چه‌حیوان نانجیبی است !

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند به‌جلوطویله . کور اوغلو ازلای‌درنگاه‌کرد دید انگار قیرآت‌بویش‌راشنیده وچشمهایش را به‌در دوخته وگوشهایش را تیزکرده است. خودش راکنارکشید وگفت : خوب ، حالا شما اسب را بپایید، من‌هم سازم را می‌زنم .

پاشاها مثل‌مور وملخ جمع‌شدند و ازشکاف دربه‌طویله‌چشم‌دوختند. کوراوغلوسازش را برسینه فشرد و خواند :

ــدلاوران‌سرزمین ما درمیدان مردانه‌می‌ایستند ونادم‌مرگ‌ازبرابر دشمن نمی‌گریزند . فقط نامردان از حرف نیشدار نمی‌رنجند . هرگز شغالی به‌شجاعت‌گرگ نیست. یارانم فوج‌فوج ، بر پشت‌اسبان‌تندرو،شمشیر مصری برکمر هریك‌کوراوغلوی دیگری‌است .

قیرآت از شنیدن صدای‌کوراوغلو چنان شاد شدکه شروع کرد به رقصیدن‌وپاکوفتن . گویی طویله را ازجاخواهدکند.حسن‌پاشاازخوشحالی

نمی دانست چه کار کند . به پهلوی دوستانش می‌زد و می‌گفت : ببین، نگاهش‌کن ! چه رقصی می‌کند !

کوراوغلو که آوازش را تمام کرد ، حسن پاشا گفت : عاشق ، زودباش برو تو . اگرعلاجش کردی ترا از مال‌دنیاسیرابمی کنم . حالا کوراوغلو می‌فهمد که دنیا دست‌کیست . دیگر لاف مردی و دلاوری نمی‌زند .

در را بازکردند و کوراوغلو را انداختند تو . کوراوغلو ساز رابر سینه فشرد و آواز عاشقانه‌ای خواند که‌تنها صدایش را قیرآت‌می شنید . بعد دستهایش را دورگردنش انداختو شروع‌کرد به بوسیدن سرورویش . قیرآت هم روی پا بند نمی‌شد . صورتش را به صورت‌کوراوغلو می‌مالید و چنان می‌بوییدش‌که انگارگاو ماده گوساله‌اش را می‌بوید .

کوراوغلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد ، گویی از خواب پریده ، با خود گفت : ای دل غافل ، چکار می‌کنی ؟ دشمن اطرافت را گرفته وتوداری خودت را لو می‌دهی ؟

زود خودش را کنار کشید ، در را باز کرد و گفت : پاشا ، حالا شما کنار بکشید ، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد . بعد بسپارم به دستتان سوارش بشوید . اما پاشا ، باید انعام حسابی بدهید . این کار خیلی دردسر دارد !..

حسن‌پاشا گفت : مطمئن‌باش ، آنقدر طلا بسرت بریزم‌که خودت بگویی بس است . اماکمی دست نگهدار تا ما برویم بعد . می‌ترسم باز کاری دستمان بدهد

پاشاها دوان دوان خودشان را به برج‌قلعه رساندند و نشستندآنجا

و چشم به طویله دوختند . پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن وسفت کردن آن . حالا بشنو از کچل حمزه بیک ، داماد حسن‌پاشا .

کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره‌ی دونا خانم و التماس می‌کرد که در را باز کند ، او بیاید تو . دونا خانم مسخره‌اش می‌کرد و از آن بالاآب به سر و رویش می‌پاشید . حمزه ناگهان دید مردم‌می‌دوند به طرف برج قلعه . پرسید : چه خبر است ؟

گفتند : خبر نداری ؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیرآت را علاج کرده و حالا دارد قیرآت را می‌آورد بمیدان .

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به ته‌پته افتاد و شروع کرد دنبال آنها دویدن و ناله کردن . وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت : حسن پاشا ، بیچاره شدی ، عاشق کدام بود ؟ آن مرد خود کوراوغلو است !

حسن‌پاشا لبخند مسخره آمیزی زد وگفت: حمزه،می‌دانم‌که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی‌گذارد بروی تو ؟ باشد ، کم‌کم به راه می‌آید و رام می‌شود . غصه نخور .

حمزه گفت : پاشا،تا وقت نگذشته فکری بکن . کوراوغلو الان می‌آیدوقلعه رابه سرت خراب می‌کند .

حسن‌پاشا باز خندید و گفت : خوب ، برو ، بروکه دونا خانم منتظرت است !..

کچل‌حمزه از برج پایین آمد . چاره‌ی دیگری نداشت . آمد به طویله . دید کوراوغلو سوار قیرآت شده و به میدان می‌رود . دوید جلو و خنده کنان گفت : ای قربان قدمهایت کوراوغلو ، چه به موقع رسیدی ! می‌دانستم که خواهی آمد . از دولت سر تو من‌هم به نوابی رسیدم . لقب بیگی گرفتم و ...

کوراوغلو نگاه غضبناکی به حمزه‌کرد . حمزه سر جا خشك شد و رنگش مثل زعفران زرد شد .

کوراوغلو گفت : حمزه ، تو به کسی‌که پناهت داد خیانت‌کردی . هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است . تو برای مردم از خانها و پاشاها هم خطرناکتری ، چون اقلا آدم می‌داندکه آنها دشمن‌اند . اما تودرلباس دوست وارد شدی ، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجانم . در چنلی‌بل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی‌بل بیاورند .

حمزه خودرا به موش مردگی زد و گفت : فدای قدمهایت بشوم کوراوغلو ، مرا ببخش . حالافهمیدم که چه اشتباهی کردمام . بعد ازاین قول می‌دهم ...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام‌کند . شمشیرش راکشید و زد گردن‌کچل دمتر آنطرفتر افتاد . مهمیزی به‌اسب‌زد و قیرآت‌مثل‌شاهینی پر در آورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند .

حسن‌پاشا از بالای برج داد زد : آهای ، عاشق ، کمی این‌ور و آن ور راه بیرش ببینم !

کوراوغلو اشاره به قیرآت کرد و قیرآت گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن‌پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی!

کوراوغلو سازش را در آورد و خواند:

حسن‌پاشا، دیگر لاف مردی نزن. حالا کجایش را دیده‌ای، شمشیر زنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر ازچنلی‌بل برسند، شهر و قلعه‌ات خالی از سرباز می‌شود. کوراوغلو هستم و از چنلی‌بل آمده‌ام، می بینی که در لباس‌عاشق سوار قیرآت شده‌ام. هزارها از این فوت و فن‌ها بلدم.

یکی از پاشاها گفت: حسن‌پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی‌خورد. بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد!

حسن‌پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. یکه‌ای خورد و گفت: نه جانم، کوراوغلو کجا بود. یعنی ما آنقدر ها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خرکند و قیرآت را ببرد؟

کوراوغلو بازمی‌خواند: ما رامی‌گویند «مرادبگلی». در میدانها مردانه می‌ایستم سرکوههای بلند جلو کاروانهای خانها و پاشاها را می‌گیرم. های و هویی در کوه و صحرا می‌اندازم. اگر نعره‌ای بزنم سربازان شهر و قلعه‌ات را می‌گذارند و فرار می‌کنند.

حسن‌پاشادید کلاه تاخرخره بسرش رفته وکار از کارگذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه بـه تنش افتاد. امرکرد فوری درهای قلعه را به بندند وکوراوغلو را دستگیرکنند.

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند. روکرد به‌حسن‌پاشا

و خواند :

از قاصدی خبر گرفتم گفت : قلعه پنج راه دارد نعره‌ای اگر بزنم همه‌ی راهها خالی می‌شود .

این‌را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود . قشون جلوش را گرفت ، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی‌که به گله می‌افتد خودش را به قشون‌زد . سرهامثل‌کونه‌ی‌خیار به زمین می‌ریخت اما آنقدر قشون بود که راه باز نمی‌شد .

کوراوغلو برگشت از راه سوم برود . آنجا هم آنقدر سنگ و شن ریخته بودند که‌اسب به دشواری می‌توانست راهش‌را پیداکند . کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعش بر نعش انبار کرد . قیرآت هم با جنگ و دندان دست‌کمی از کوراوغلو نداشت .

سه طرف‌قلعه‌ی توقات خشکی‌بود و یك طرفش‌آب‌بود، رودخانه‌ی وحشی تونا . ✽ حسن‌پاشا این راه‌را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به دست سربازان کشته‌شود ویاخود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه‌ی راهها بسته است ، هر قدر هم شمشیر بزند و سربازبکشدراههارا بیشتر بندخواهدآورد. نگاهی به طرف‌رودخانه‌ی تونا انداخت دید راه بازاست . قیرآت را به‌آن طرف راند . گفت :

اسبم را بجولان درآورده‌ام، تا دشمن را زهره ترك کنم . امروز باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم ، چون قیرآت مثل غواصی از رودخانه‌ی تونا خواهد گذشت .

✽ رودخانه‌ی دانوب .

این را گفت و خودرا به آب‌زد . آب تاگوشهای اسب بالا آمد . کوراوغلو دید که آب خیلی پر زور است و اسب ما یوسانه دست و پا می‌زند . دستهایش را دورگردن قیرآت انداخت و نعره زد :

ای اسب آهو تك من ، ای اسب‌شاهین‌پرمن ،تندترکن، تندترکن. هرصبح و شام تیمارت می‌کنم ، طلا به نعلت می‌زنم ، هر طوری شده مرا از اینجابیرون ببر وبه‌چنلی‌بل برسان .

قیرآت از شنیدن آواز کوراوغلو گویی پر درآورد. شناکنان خود را به‌آن طرف رودخانه رساند . کوراوغلو برگشت ونگاه‌کرد دید حسن پاشا هنوز هم از برج پایین نیامده . فریاد زد : آهای پاشا ، این‌دفعه بالای برج پنهان شدی خوب از دستم در رفتی . دفعه‌ی دیگر ببینم کجا را داری فرار کنی . باز همدیگر را می‌بینیم !..

این را گفت وراه افتاد . آمد و آمد تابه چنلی‌بل رسید . قیرآت تا بوی چنلی‌بل را شنید چنان شیهه‌ای‌زدکه صدایش درکوه‌وکمر پیچید . یاران همگی دور کور اوغلو را گرفتند و پرسیدند : کوراوغلو ، خوش آمدی ! بگو ببینم چه‌ها دیدی ؟ چطور اسب را پیداکردی آوردی ؟

کوراوغلو سرگذشت خود را از آسیاب تا رودخانه‌ی تونا به‌یاران گفت . یاران از اینکه او را رنجانده بودند پشیمان شدند و سرهایشان را پایین انداختند .کوراوغلو گفت : ناراحت نشوید : حق با شما بود . من نمی بایست به هرکس و ناکسی اطمینان می‌کردم و کلید اسب را به کچل می‌دادم . حالا کاری است شده . اما این راهم بدانید که مرا می‌گویند کوراوغلو!

نگارخانم‌دیدکوراوغلو بازدارد ازکوره درمی‌رودچشمکی به‌یاران زد و گفت : کوراوغلو ، ما می‌دانیم‌که تو واقعاًکوراوغلو هستی . اگر نه که دورت جمع نمی‌شدیم ! راست است مردانه‌ای ، دلاوری ، چم و خم کارها را بلدی اما میان خودمان بماند . سیاه سوخته‌یی و سر و برت تعریف زیادی ندارد !..

یاران همگی خندیدند. خود کور اوغلوهم خندید . بعدساز را بر سینه فشرد و خواند :

ای زیبا روی‌که سیاهم می‌خوانی ، مگر ابروهای تو سیاه‌نیست ؟
گیسوانت که به گردنت ریخته ، مگر سیاه نیست ! ای زیبای چنلی‌بل ،
آن دانه‌ی خال در صورت چون ماه و خورشیدت مگر سیاه نیست ؟
کوراوغلو ازجان دوستت دارد ، گوش به ساز و نوایم ده ، آن سرمه‌ای که
به چشمهاکشیده‌ای مگر سیاه نیست ؟

تابستان ۱۳۴۷

انتشارات شمس

منتشر کرده :

قصه‌های بهرنگ

اولدوز و کلاغها	۱۲ ریال
اولدوز و عروسک سخنگو	۱۲ «
کچل کفتر باز	۸ «
افسانه‌ی محبت	۸ «
پسرک لبو فروش	۱۰ «
یک هلو و هزار هلو	۱۰ «
۲۴ ساعت در خواب و بیداری	۱۰ «
کوراوغلو و کچل حمزه	۱۲ «
قصه‌های بهرنگ	۱۲۰ «
مجموعه مقاله‌ها	۹۰ «

فولکلور و زبان آذربایجان

بایاتیلار	فرزانه (نایاب)	۴۰ ریال
افسانه‌های آذربایجان جلد اول	بهرنگی ـ دهقانی (نایاب)	۳۰ ریال
تاپماجالار قوشماجالار	بهرنگی ـ دهقانی	۲۵ ریال
مبانی دستور زبان آذربایجان	فرزانه	۴۰ «
سازیمین سؤزو	سهند	۴۰ «

هنر و ادبیات معاصر

ماخ اولا	شعر	نیمایوشیج	۴۰ ریال
کولاک	شعر	مفتون امینی	۷۰ «
بهترین بابای دنیا	نمایشنامه	گوهر مراد	۵۰ «



شناخت خویشتن	ترجمه دکتر ساعدی ـ براهنی	۷۰ ریال
ماالاغها !	عزیز نسین ترجمه صمد بهرنگی	۳۵ «
ترابکار	قصه‌هائی از چند نویسنده‌ی ترک زبان	۲۰ ریال

صمد بهرنگی در تیرماه سال ۱۳۱۸ در یکی از خانه های جنوب محله‌ی چرنداب تبریز به دنیا آمد . از سال ۱۳۳۶ معلم روستاهای آذربایجان شد و یازده سال در ممقان ، قدجهان ، آذر شهر ، گوگان و آخیرجان درس داد گذشته از قصه‌های کودکان ، که با بهترین نمونه‌های ادبیات کودک دنیا هم ترازند مقاله‌های زیادی هم نوشته است .

کندوکاو در مسائل تربیتی ایران.

مجموعه‌ی مقاله های تربیتی او ، به صورت کتاب منتشر شده و باقی مقاله‌هایش به‌صورت **مجموعه‌ای** منتشر شده است حاصل تلاش خستگی ناپذیر او برای جمع آوری ادبیات شفاهی مردم آذربایجان دفترهای فولکلور است که تاکنون سه جلد از آن منتشر شده . شعرهائی که از شاعران معاصر فارسی زبان به آذری ترجمه کرده نمودار قدرت و تسلطش به زبان ترکی است ، با اینحال نویسنده‌ای گفته است که ،

شاهکار او زندگیش بود

کار روی جلد از : تلخان نابدل

بها : ۳۰۰ ریال



انتشارات دنیا

شاهرضا ، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران



انتشارات روزبهان

شاهرضا ، مقابل دانشگاه تهران ۱۸۰